



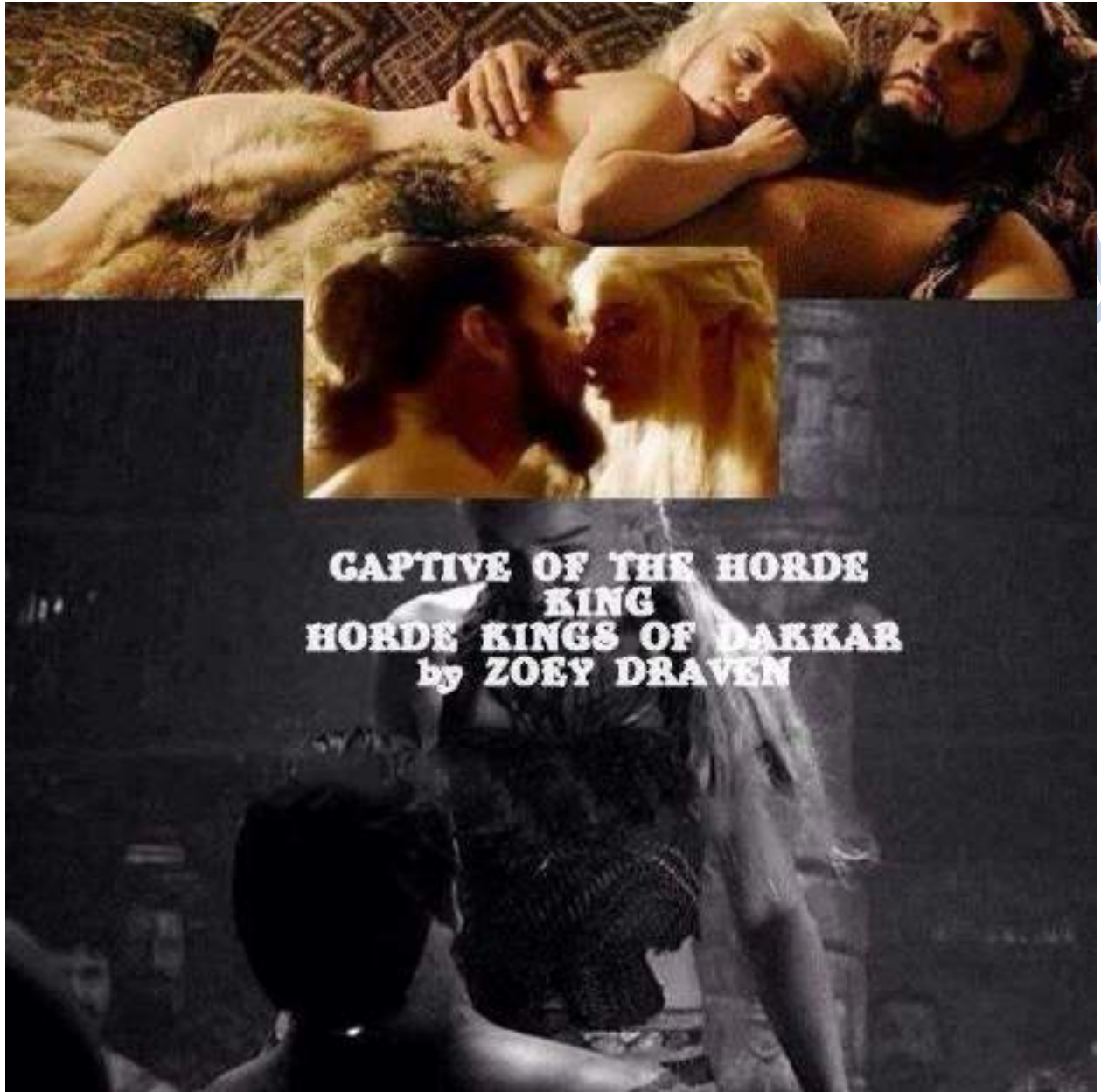
*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman



اسیرپادشاه (مجموعه پادشاهان قبائل داکار)

مترجم: مهین مقدسی فر

رمان: اسیرپادشاه

مجموعه: پادشاهان قبائل داکار

نویسنده: zoey draven

مترجم: مهین مقدسی فر

هر جلد داستان جدا دارد.

ژانر: عاشقانه ارو تیک بیگانه تخیلی فانتزی

کاری از EXCHANGE GROUP

به نام خداوند مهربان

مقدمه

همه چیز با یک دشت سوزان شروع شد.
توده های سیاهی از دود غلیظ بالای روستایمان نمایان شد
جیغ هایی از ترس همراهش بلند شد.
بالا تر و بالا تر در برابر پس زمینه ی آسمان خاکستری
،سیاه بود.
نشانه ای وحشتناک.
یک اشتباه.

چون هیچ کس با عقل سلیم، با خواست خودش، خشم
داکاری

ها را بر سر خودش نازل نمیکرد.

زرداب گلویم را پر کرد و من سبدم را انداختم و به سمت
مزرعه دویدم... همانطور که بقیه میدویدند.

چون به نحوی میدانستم.

میدانستم چه کسی مسئول اینکار است.

وقنی به مزرعه رسیدم گروهی جمع شده بودند.

آب با سرعت در سطل های فولادی بیرون میامد تا آتشی
که

به طرز وحشیانه ای گسترش یافته بود را خاموش کند.

هوا داغ بود.

خیلی داغ.

ولی این جلوی مرا از دویدن به آن سمت نگرفت.
با گذشتن از صف آبرسانی، برادر کوچکم را دیدم.
تماشا کردم که ناامیدانه در تلاش برای خاموش کردن آتش
است.
این کاری بی فایده ولی ضروری بود.

در بین دست به دست شدن سطل ها، چیزی را در حالت
سخت صورتش دیدم و من میدانستم.
خشم و ترس درونم را پر کرد.
سینه ام را چنک زدم چون نفس کشیدن سخت شده بود.
در حالی که در صف سعی کردم سطل ها را دست به دست
کنم دستانم می لرزید.
وقتی آتش بالاخره خاموش شد، سکوت فضا را پر کرد.

غلیظ و سنگین درست مثل دودی که هنوز در هوا مانده بود.

حداقل بیست نفر از روستایی ها در صف مانده بودند. با حداقل بیشتر از بیست نفر که با وحشت به زمینی که حالا سوخته بود نگاه میکردند.

آنهايي که باهوش بودند احتمالاً برای پنهان شدن آماده میشدند چون آنها چیزی که بعد از این اتفاق می افتاد را میدانستند.

همه ی آنها داستان ها و شایعات را شنیده بودند. تنها موضوع باقی مانده زمان بود که قبیله داکاری نزدیک

شوند.

سکوت را با فریادی از خشم به برادر کوچکم شکستم و

بسمت او دويدم.

"احمق!"

قبل از پلك زدن اشك ها چشمانم را پر كردند البته تا قبل از اينكه آنها را از چشمانم بزدويم.

من پنج سال از كيون بزرگ تر بودم ولي با اينحال از من بلند تر بود.

به شانه هاي پهنش فشاري دادم.

گونه هایش بخاطر خاكستر... بخاطر آخرين آزمائشش
سياه

بود.

"چيكار كردی؟"

"من.. من..."

به لکنت افتاد و نگاهش را از من به روستاييان در حال تماشا، سپس به زمين سياهی که حداقل برای پنج چرخه ی ماه چیزی در آن رشد نکرده بود دوخت.

"من فقط سعی میکردم تا...تا..."

او همیشه سعی میکرد.

چشمانم بسمت آسمان رفت و دود را دیدم.

احتمالا این دود از پایتخت داکار دیده میشد.

سپس در تاریکی به مزرعه نگاه کردم و گلویم تنگ شد.

به او...یا شاید به خودم زمزمه کردم.

"اونا بخاطر این میکشنت"

ترس آنقدر زیاد بود که باعث پر شدن بزاق در دهان و

حالت تهوع در شکم میشد.

شنیده بودم که آنها انسان هارا برای چیزهای بی ارزش تری

کشته اند.

چون آنها می آیند.

داکاری ها میامدند...

و آنها خواستار مجازات هستند.

قبلا دوبار در زندگی ام داکاری هارا دیده بودم. اولین بار بچه بودم، شش یا هفت سال بیشتر نداشتم. قبیله ای {در داکار شش قبیله وجود داره که هر قبیله یک پادشاه داره ولی پادشاه اصلی اونها یک نفره که به کل داکار و پادشاه ها فرمان میده و اون پادشاه در پایتخت داکار زندگی میکنه و زندگیه این قبیله ها عشایریه} از کنار

روستای ما عبور کردند ولی مستقیماً پایشان را داخل روستا گذاشتند.

خاطریشان هرچند که خیلی کودک بودم تا ابد در حافظه ام نقش بسته بود.

بیاد دارم که گروهشان از دور شبیه ابرهای سیاهی روی زمین بودند.

وقتی که نزدیکتر شدند ، متوجه شدم که آنها شبیه مردان ما

، شبیه ما بودند هرچند که درعان واحد خیلی متفاوت بنظر میرسیدند.

جانور های فلس دار سیاهی که رویشان سوار میشدند را بیاد

داشتم که با نور خورشید پهلوهایشان که به سمت ما بود
طلایی رنگ میشد و گاهی روی دو پا و گاهی روی هر
چهار پا راه می رفتند.

آن جانوران برای منه کودک مانند هیولا به نظر میرسیدند.
کابوسهایی به من میدادند که صبح ها با جیغ از خواب
بیدار
میشدم.

مادرم قبل از اینکه بتوانم نگاه دقیق تری به این مرد های
داکاری جانور سوار بیندازم مرا از محل جاسوسی ام دور
کرد.

در گوشه ای زیر پتوی خز دار پنهان شده بودیم با مادرم

که مضطرب بود... کیون که گریه میکرد و من که....تا

وقتی که گروه بدون حادثه ای از کنارمان گذشت.
به هر حال ،کنجکای ام در مورد ظاهر داکاری ها سال ها
بعد وقتی برای مقاصد دیگری به روستایمان آمدند فرو
نشانده شد.

آن زمان چهارده ساله بودم.
بخشی از گروه از بقیه جدا شده و با جانوران فلس دارشان
به ورودی روستای دیوارکشی شده ی ما آمدند و گروهی
روی تپه ای نزدیکی روستا ماندند.
آنها آنقدر ناگهانی به سراغمان آمدند که اکثرمان وقتی برای
پنهان شدن نداشتیم.

آن زمان اولین نگاه واقعی خود را به داکاری ها انداختم
از نزدیک آنها موجودات عظیم الجثه ای بودند.
وقتی یکی از آنها از کنارم گذشت ،نگاه من فقط تا کمر
برهنه اش بالا آمد.

پایین تنیشان از پشم و خز پوشیده شده بود.

بعضی ها در شلوار های که پاهایشان را میپوشاند و
بعضی ها در شلوار های کوتاهی که عضلات کلفت ران
هایشان را نشان میداد.

مادرم به من گفته بود بیشتر داکاری ها کوچ نشینان
جنگجویی بودند که به پادشاهشان خدمت میکردند... و
آنها

شبیه جنگجوها بودند.

جنگجویان بدوی و بسیار قدرتمندی که هیچکسی در
حضورشان در حالی که در روستا قدم میزدند جرات نفس
کشیدن نداشت.

برخلاف دیگر نژاد های بیگانه که در سطح داکار پخش
شده

بودند همه ی نژاد ها باید از داکاری ها اطاعت میکردند...

آنها رنگ پوست مشابهی با انسان ها داشتند.

مانند عسل تیره که بخاطر نوع زندگی عشایریشان برنزه شده بود.

خالکوبی های طلایی در سراسر بدنشان هنگام راه رفتن

میدرخشید و موهای بلند مشکی در حالی که از روستا

بازرسی میکردند روی کمرشان تاب میخورد.

پشتشان یک دم انعطاف پذیر و بلند داشت که در حالی که

قدم میزدند تکان میخورد، کمی تاب خورده بود تا روی زمین

کشیده نشوم.

چشمانشان شبیه استخرهای سیاهی بود.

عنابه چشمانشان زرد طلائیست که با نور گشاد و منقبض

میشد

آنها مثل ما هیچ سفیدی در چشمانشان نداشتند.

نگاه کردن به آنها وحشتناک و تکان دهنده بود.

ولی بخش عجیبی از من مجذوب شده بود.

بخش عجیبی از من فکر میکرد که آنها زیبا هستند.

آن روز، روزی که مثل هر روز شروع شده بود، شوکه

کننده به پایان رسید وقتی یکی از مرد های داکار ماتیلدا را

دید...

یک جوان بلوند خجالتی که در آن زمان هشت سال از من

بزرگ تر بود که همیشه مهربان بود و آن داکاری فوراً او

را گرفت.

مرد او را اسیر کرد، او را از پدر و مادر و خواهر

کوچکترش جدا کرد و داکاری ها به همان سرعتی که آمده بودند، رفتند.

هیچکس در موردش حرف نمیزد.

هیچ کس در روستا دوباره ماتیلدا را ندید، هرچند که اخباری از مقر انسانی دیگر که چهار روز با ما فاصله داشت رسیده بود که، در حالی که از آنجا رد میشدند او را با گروهی دیده بودند که روی همان جانوران فلس سیاه روی ران مرد داکاری نشسته بود.

سکونتگاه انسانی خبر داده بودند که او کتک خورده و کبود بود.

با این حال هیچ کس جرات دخالت نداشت. از آن روز به بعد وقتی دیدبان ها نزدیک شدن گروهی از داکاری ها را میدیدند، همه ی زنان روستا برای پوشاندن خودشان از شنل و روپوش تا روی صورتشان استفاده

میکردند.

به همین خاطر آن شب بعد از سوزاندن زمین وقتی دیدبان ها خبر آمدن گروهی را که بسرعت به سمت روستا میامدند را گزارش دادند، من شنل کلفتم را پوشیدم و موهای قهوه ای ام را بستم و روپوش صورتم را گذاشتم. کیون مرا تماشا میکرد و انگشتانش مضطرب میلرزید. "لونا"

صدایش نیز میلرزید.

"من... من فقط میخوام بدونی که من..."

"هیشش کیون"

بسمت او رفتم.

او روی میز سادیمان نشسته بود و صندلی شکستیمان را روی سه پایه به جلو و عقب تکان تکان میداد.

خم شدم پس چشمانمان در یک سطح بود.
سپس دست لرزانش را فشردم.
"من ازت محافظت میکنم، مامان مجبورم کرد قول بدم

یادته؟ تو چیزی برای ترس نداری"
"من فقط داشتم تلاش میکردم زندگی رو به مزرعه
برگردونم"

مثل هزار باری که از بعد از ظهر توضیح داده بود، دوباره
توضیح داد

"من اینو از لاپران شنیده بودم، اونا محصلاتشونو
میسوزونن" ..

"ما توی لاپران نیستیم"

دستانش را فشردم و نگاهم به چشمانش افتاد.

"ما توی سیاره ی دیگه ای هستیم، ما باید به شیوه ی زندگی

و راه و رسم و رسومشون احترام بزاریم و امروز اینکارو نکردیم"

اشک چشمانش را پر کرد که این مرا شوکه کرد.
از مرگ مادرم هرگز ندیده بودم که گریه کند.
حتی یکبار.

"قصدم این نبود که خیلی بسوزونمش...حق با توعه لونا من

احمقم"

زمزمه کردم.

"بس کن"

حس گناه در سینه ام پرشد و من دلم میخواست به او
دلداری

بدهم.

ممکن است آخرین باری باشد که او را میبینم، مهم نیست
امشب چه اتفاقی می افتد.

"تو فقط داشتی سعی میکردی کمکمون کنی، این یه حادثه
بود، من باهاشون حرف میزنم، من اونارو متوجه اتفاقی که
پیش اومده میکنم باشه؟"

کیون سرش را بشدت تکان داد، نمیتوانست به چشمانم
نگاه

کند در حالی که اشک هایش به آرامی بند میامد.

ولی من روی او خم شده ماندم و به سکوت خانیمان
،سکوت

روستا و بیرون از درهایمان گوش دادم.

"دوستت دارم برادر"

صورتش را بالا گرفت.

"همه چی رو براه میشه"

"اونا رهامون کردن"

منظورش به روستایی ها، دوستان و همسایگانمان بودند که در تلاش برای نجات از خشم داکاری ها، خودشان را پنهان کرده بودند.

راستش را بگویم بخاطر این آنها را سرزنش نمی‌کردم. تکرار کردم.

"من اونارو متوجه اتفاق پیش اومده میکنم"

لحنم محکم تر شد.

چون مجبور بودم.

زمان زیادی نگذشت که صدای نزدیک شدن قبیله را با

جانوران فلس سیاه که صدایی مثل رعد و برق در طوفان

های شدید را میدادند، شنیدیم.

نزدیکتر و نزدیک تر.

آنها آمده بودند.

تا اینکه صداها به یکباره متوقف شد و من صدای بدن
های

سنگین و غول پیکرشان را که از جانورانشان پایین میپردند
و در روستا حرکت میکردند از میان در باریک خانیمان
شنیدم.

به کیون نگاه کردم و سپس صاف ایستادم و به او گفتم.

"همینجا بمون"

"لونا"...

قبل از اینکه بتواند کلمه ی دیگری به زبان بیاورد بیرون

رفتم.

و در را پشت سرم بستم

خیابان های روستا خالی، ساکت و ترسناک بود.

حتی بعضی از روستاییان بعد از ظهر اینجا را به مقصد

کوه ها ترک کردند تا زمانی که داکاری ها از اینجا بروند.

ولی اکثرشان هرچند در خانه هایشان مانده بودند ولی

خانیشان ساکت و تاریک بود.

هرچند یک پنجره ی کوچک در خانیمان باز شد و دیدم که

برادرم از روی میز با چشمان گشاد شده مرا تماشا میکرد.

نفس عمیقی کشیدم، چرخیدم و به راهم در جاده ی خاکی

که

به مرکز روستا میرسید ادامه دادم.

آنجا جایی بود که باید با تپش محکم قلبم منتظر میماندم.
صدای جیرجیری به گوشم برخورد کرد و مثل صدای جیغ ،
تاریکی را شکافت.

سپس بی تردید صدای پولین را شنیدم.
شاید او تنها فرد در روستا بود که جرات کافی برای ملاقات
با داکاری ها را با میل خودش داشت.
در هر حال او رهبر ما بود، رئیس شورای روستای
کوچکمان.

پولین این را وظیفه ی خود میدید که با داکاری ها ملاقات
کند.

ولی شکی نداشتم که او آنها را مستقیما به در خانیمان
میاورد.

ولی من برادرم را رها نمی کردم.
هرگز!

فقط دو نتیجه ی احتمالی وجود داشت که من میپذیرفتم.
اول اینکه زندگی او را در عوض زندگی کیون بدهم.
این به اندازه ی کافی راحت بود.
من به مادرمان قول داده بودم که از برادرم محافظت کنم و
من همیشه روی قول هایم می ماندم.
دومین گزینه...خب...نمیتوانستم دست از فکر کردن به
ماتیلدا بردارم.
یا مرد داکاری که او را برای یک هدف واضح برده بود.
شایعه شده که داکاری ها گاهی غنیمت میگیرند.
غنائم جنگی.
زنان...نه لزوما انسان...از روستا ها یا آبادی های دیگر که
در داکار گسترده شده بود.
شاید میتوانستند به جای زندگی برادرم مرا بگیرند.

این معامله ای بود که من مایل به ارائه اش بودم.
ماه کامل بود و نور به اندازه ای بود که برای دیدن نزدیک
شدن داکاری ها نیاز به فانوس نداشته باشم.

فراموش کرده بودم که چقدر بزرگ هستند.
روپوشم را محکم کردم، نفس طولانی از میان لب هایم
کشیدم و دستان لرزانم را روی شنلم فشردم.
وقتی گروه کوچک داکاری را دیدم، متوجه شدم که کلا
هفت

نفر هستند.

همیشان سینه های برهنه داشتند و سینه و عضلات
برنزیشان نمایان بود.

جوهر طلایی در عین برجسته بودن، در پوستشان پیچیده

شده بود.

هیچکس معنای آن را نمیدانست.

دیدم که دم هایشان پشت سرشان تکان تکان میخورد.

به وضوح عصبی و پریشان بودند.

چشمانم روی داکاری که سردسته ی گروه بنظر میرسید

ماند و لب هایم بدون دیده شدن از زیر روپوش باز شد.

چشمانش روی شنل من بود هرچند که حالت صورت آن

بیگانه بی حالت بود.

چشمان سیاهش هیچ چیزی از نورماه را منعکس نمیکرد.

ولی بسرعت حرکت میکرد و پاهای بلندش فاصله ی

بینمان

را میبلعید.

پولین جایی در دیدرسم نبود.
هفت داکاری ناگهان مرا در دایره ای احاطه
کردند، خنجرهایی که غلافش روی پشتشان بود بیرون
آوردند و به سمتم گرفتند.
همه بجز او و مرد کنارش.
و من میدانستم که او یکی از پادشاهان قبیله است.
یکی از شش رهبری که در داکار نظم را برقرار
میکردند، در زمین هایشان گشت میزدند و کسانی که رسوم
و راه و شیوه ی داکار را تهدید میکردند را مجازات
میکردند.

مرد ایستاد، دایره یشان گشاد تر شد، با انگشتانشان شش
انگشت در هر دست (که بطرز مرگباری به چنگال جانوران
میمانند، دست هایشان را در پهلوهایشان نگه داشتند).

موهای پرپشت و بلند مشکی اش تا کمرش بود و نیمی از آن را بافته تا جلوی صورتش را نگیرد و استخوان گونه‌ی برجسته اش، بینی باریک با سوراخ‌های کوچک و چشمان بزرگ با عنبیه‌های زرد داشت.

موهایش با چند مهره‌ی طلایی و فلزی پیچیده شده بود. روی مچ‌هایش (که به اندازه‌ی دوسر بازوی من بود) دستبند

های طلایی داشت.

با نزدیک شدن بدن‌های بزرگشان به من میتوانستم صدای

قورت دادن آب دهانم که در فضا اکو میشد را بشنوم.

مرد داکاری کنار پادشاه قبیله بسمت من با تنها زبانی که من میتوانستم صحبت کنم گفت.

"تو کسی هستی که زمین مارو سوزونده، کسی که به الهه‌ی

ما کاکاری بی حرمتی و اهانت کرده؟"

صدای پیام رسان چیزی بیشتر از یک غرش... یک غرش عمیق نبود که باعث سیخ شدن موهای بازویم شد. داکاری ها به سرزمینشان بیشتر از هر چیزی احترام

میگذاشتند.

نابود کردن سرزمینشان... مخصوصا با آتش، بی احترامی به همه ی آنها از جمله خدایانشان بود.

فکر کردم که کیون چند قدم آن طرف تر در خانه روی میزمان نشسته.

میتوانست بشنود و من به تمام خدایان و الهه ها دعا میکردم

که همانجا بماند.

به آرامی گفتم.

"این یه حادثه بود"

میلم را برای نگاه کردن به پاهایشان خفه کردم و نگاهم را روی گوی پادشاه قبیله نگه داشتم.

هرچند میدانستم که آنها نمیتوانستند صورتم را بدون اینکه

سرم را بسمت آنها بالا بیاورم ببینند.

پیام رسان کنار پادشاه، دوباره غرید.

"این یه اعترافه نیگار {به معنای زمینی به زبان داکاری}؟"

نفسم از بینی ام بیرون جهید.

"لطفا به چیزی که میخوام بگم گوش کنین، روستای ما

گرسنست، محصولاتمون خشکیده، ما فقط داشتیم سعی

میکردیم"...

پیام رسان دستش را در هوا بلند کرد تا مرا ساکت کند.
"ما؟ تو این جنایت رو به تنهایی انجام ندادی؟ اسم شریک
جرمت رو بگو و من به این اطمینان میرسم که خونتونو
روی این زمین های سوخته بریزم و کاکاری رو با این
راضی کنم، چیزی که شما از کاکاری گرفتین رو پر کنم
پس شما بهاشو میپردازین"
شکمم به هم پیچید.

به دلایل عجیبی به اینکه پادشاه قبیله اصلا حرف نزده بود
نگاهم را از گلویش به چشمانش دوختم...
چون میدانستم که با او صحبت میکنم نه پیام رسان.
نیاز داشتم که او تجدید نظر کند.

چشمان او همچنان روی من بود انگار نگاهش میتوانست
از

شنلم عبور کند و مرا در جایم منجمد کند.

در خانیمان باز شد و من با هشدار ناله ای کردم در حالی که کیون خودش را وارد دایره ی داکاری های مسلح کرد و خودش را جلوییم انداخت و با شانه های پهنش جلوی دیدم را گرفت.

"کیون!"

جلو رفتم تا دوباره جلوییش قرار بگیرم. کیون فریاد زد.

"کار من بود... من آتیشو روشن کردم نه خواهرم، اون فقط داره سعی میکنه از من محافظت کنه"

بالاخره دیدم که شمشیر پیام رسان بیرون آمد و من دیدم که

تیغه اش در زیر نور ماه میدرخشد.

و بعد من دیدم که شانه های کیون منقبض شد.
طلا بقدری نور را منعکس میکرد که من میتوانستم شکل
روپوشم و صورت وحشت زده ی کیون را ببینم.
برای دور کردن توجه از او، برادرم را پشت سرم بردم و
به عقب هل دادم و خودم را در دسترس پادشاه قبیله
گذاشتم

و گفتم.

"اگه روستامون گرسنه بمونه نمیتونیم دوباره کشت
کنیم، شما

اجازه نمیدین که ما حیوانات رو شکار کنیم، ما با سهمیه
جیره بندی اتحادیه بین سیاره ای زنده ایم. پس متاسفم که
زمینتونو سوزوندیم ولی باید بدونین که این فقط یه تلاش

ناامیدانه برای تغذیه ی خودمون قبل از رسیدن فصل
سرما

و یخ زدن زمینه"

پیام رسان غرید.

"اینکه زمینی ها چطور خودشونو تغذیه میکنن مشکل ما
نیست"

قبل از اینکه بتوانم پاسخی بدهم صدای عمیق و خشنی
آمد

بطوری که باعث شد همه ی داکاری ها حتی پیام رسان
صاف بایستند.

چون این صدای غنی و تیره متعلق به پادشاه قبیله بود.
پادشاه دستور داد.

"روپوشتو در بيار کالس {به زبان داکاری یعنی زن"}
همچنان مستقيما به من نگاه ميکرد.
"بزار صورت زني که جرات ميکنه داکاری هارو به چالش
بکشه ببينم".

پادشاه قبيله ميخواست روپوشم را بردارم؟
ترديد نکردم، هرچند کيون شروع به اعتراض کرد.
آماده ي هر کاری بودم... هر چیزی که او را نجات دهد و
توجه را از او بردارد.

وقتي روپوش را برداشتم و کلاه شنل را عقب کشيدم تا روی

شانه هایم بیفتد، بینی پادشاه گشاد شد و مردمک چشمان
طلایی اش برق زد و منقبض شد.

چانه ام را بالا گرفتم تا نگاهمان در هم گره خورد، هرچند

او بالاتر از من بود.

پادشاه زمزمه کرد.

"کالس های شجاع"

درواقع میتوانستم ببینم که چطور عنبیه هایش مرا بررسی
میکرد که چطور روی صورتم حرکت میکرد.

"همینطور کالس های احمق"

با این توهین کوچک بدنم منقبض شد.

تصور میکنم کالس باید به معنی 'زن' یا 'دختر' در زبان

داکاری باشد.

با این حال لرزیدم.

ستون فقراتم مانند تیر یک کمان صاف شد و همچنین آگاه
بودم که هنوز هم کیون در دایره ی شمشیر های طلایی و
در جلوی پادشاه قبیله که میخواست خونش را در عوض
سوزاندن زمین بریزد قرار دارد.
گفتم.

"هر چی میخوای صدام کن"

هوای سرد مانند لمس ملایمی روی صورتم میخورد.
"ولی جون برادرم مال تو نیست تا بگیریش، من این اجازه
رو بهت نمیدم"

داکاری های دورمان حرکت کردند ولی حرکتشان به سختی
حتی قابل رویت بود.

در مورد پادشاه قبیله ... او حتی تکان نخورد و تکرار کرد.

"اجازه نمیدی کالس؟"

صدایش تند بود.

ادامه داد.

"من هرکاری که بخوام انجام میدم"

شاید این چیز اشتباهی بود که گفتم.

"لطفا" ...

دستانم بخاطر آدرنالین و اضطراب میلرزید.

نوار زرد دور مردمکش دوباره منقبض شد و سرش را کمی

به یک طرف خم کرد.

"درعوض جون منو بگیر"

کیون سعی کرد حرفم را ببرد.

"لونا" ...

ولی وقتی سعی کرد دستانم را بگیرد او را به عقب هل دادم.

"من مسئول برادرم هستم پس مسئول رفتار و کارهایی که
میکنه هم هستم، لطفا، اون جوونه، دوباره اینکارو
نمیکنه، قول
میدم"

هرچند ما فقط پنج سال فاصله ی سنی داشتیم گاهی حس
میکردم ده یا دوازده سال از کیون بزرگترم.
"جون منو بجاش بگیر"
کیون غرید.
"لونا نه!"

ناامیدی صورت پادشاه را احاطه کرد.
"به حرفش گوش ندین"
ولی پادشاه قبیله چشمانش را ابدًا از من برداشت.

حس می‌کردم به دامشان گیر افتاده ام انگار که هرگز
نمی‌توانم

نگاهم را از آنها بگیرم.

پیام رسان خطاب به او به پادشاه با لحن آرامی گفت.

"ووراکار، کیوی نی‌کاری دوتانو آن کیوف؟"

پادشاه به هر چیزی که پیام رسان گفته بود فوراً جواب

نداد.

با گذشت لحظه‌ها خونم داغ تر و فشار خونم بالا

ترمیرفت

تا اینکه آن را در گوش‌هایم حس کردم.

هنوز هم یکدیگر را تماشا می‌کردیم چون کنج‌کاو بودم که او

چه تصمیمی خواهد گرفت.

چون میدانستم حرفش درست است، او میتوانست هرکاری که

میخواست را انجام دهد.

داکاری ها در سیاره یشان و درخانه ی خودشان روی هر موجود زنده ای، قدرت، اقتدار و نفوذ داشتند، هرچند آن خانه

ممکن است ناخوشایند باشد.

این معامله ای بود که اتحادیه بین سیاره ای با داکاری ها برای سیاره یشان انجام داده بودند.

پیام رسان بعد از لحظات طولانی تکرار کرد.

"ووراکار"

وقتی پادشاه به جلو حرکت کرد بدنم منقبض شد.

با یک حرکت خنجر کوچکی را از بند دور کمرش باز

کرد.

در حالی که شنلم را چنگ زد، حرکاتش به طرز غیر قابل باوری برازنده، روان و در عین حال ناشکیبا بود. قبل از اینکه آن خنجر با حرکتی سریع به پایین کشیده شود... من وقتی برای ترس نداشتم چون مطمئنا او قصد داشت همانطور که درخواست کرده بودم به زندگی ام پایان دهد.

بجای درد، سرمای هوا را روی پوستم حس کردم. جلوی شنلم را بریده بود و دو طرفش را کنار کشید تا دید بهتری از... بدنم داشته باشد.

در حالی که حتی با عدم وجود تجربه ام با مردان، متوجه کاری که کرد شدم، تحقیر.. یا شاید آسودگی گونه هایم را داغ کرد.

با اینحال کیون بنظر نمیرسید که بداند چون صدایش با
گیجی

و خشم به سمت داکاری ها بود.

"داری باهاش چیکار میکنی؟"

پادشاه جوابش را نداد، انگار کیون حتی در دنیایش وجود
ندارد.

هرچند که زیر شنل یک شلوار قدیمی و یک پیراهن خاکی
پوشیده بودم ولی جوری که اوبه من نگاه میکرد... حس
میکردم زیر نگاه او برهنه ام و برای او عریان شده ام.
انگار که میتوانست هر اینچ از بدنم را ببیند.

خشم به آرامی در دلم در حال سوختن بود ولی آن را همانجا
نگه داشتم.

او داشت مرا بررسی میکرد انگار چیزی بودم که باید
میخرید، مثل خرید یک پیراهن یا یک کفش براق.
ناگهان پادشاه گفت.

"کاسیکاری"

لحنش آرام و صدایش مثل نوازشی خشن روی بدنم بود.
با چیزی که از صدایش شنیدم هرچند که معنی اش را
نمیدانستم، چشمانم با شوک به چشمانش خیره شد.

او دیگر به بدنم نگاه نمیکرد ولی به من نگاه میکرد.
تنش دورمان ناگهان دوبرابر شد، مردان داکاری صافتر
ایستادند و شمشیر هایشان بیشتر فرود آمد.
پیام رسان گفت.

"ووراکار؟ ارون، کالاس نکار؟"

پادشاه پاسخ داد.

"لیسی {به معنی بله به زبان داکاری}"

وقتی سرش را کج کرد مهره های طلایی روی موهایش
تکان خوردند.

با خطاب به من با زبان جهانی {هر سیاره زبان خاص
خودشو

داره ولی یه زبان مشترک هست که همه باید یاد بگیرن
بهش میگن زبان جهانی} گفت.

"تو میخوای جون خودتو در عوض جون برادرت به من
پیشکش کنی؟"

به خودم افتخار میکردم که وقتی حرف زدم صدایم نلرزید.
"همینکارو میکنم"

بعد پرسید.

"حاضری بخاطرش بمیری؟"

خاطرات آخرین لحظات زندگی مادرم به ذهنم آمد که التماس میکرد از کیون محافظت کنم، هرچند که با خون خودش در حال خفه شدن بود... آنقدر قرمز بود که روی یخ

سیاه بنظر میرسید... این باعث شد صدایم خش دار شود.

"بله حاضرم"

"لونا نه" ..

"اگه تصمیم بگیرم به زندگی تو یا برادرت پایان ندم" ...

پادشاه به آرامی زمزمه کرد... چشمانش دوباره روی بدنم

رفت و صدایش حتی عمیقتر شد.

"تو به من خدمت میکنی کالس؟"

هیچ اشتباهی پشت معنی حرف هایش یا نحوه ی چرخیدن

چشمانش روی برآمدگی های بدنم نبود.

در حالی که زمزمه میکردم موهای بدنم سیخ شد.
"بهتون خدمت کنم؟"

پاسخ داد.

"لیسی {بله}"

او میخواست که هرزه اش باشم، میخواست که تختش را
گرم

کنم، میخواست که از بدنم برای لذت خودش استفاده
کند.... در عوض جان برادرم.

هیچ چاره ای نداشتم.

قبل از اینکه آنها به ورودی روستا برسند تصمیمم را گرفته
بودم.

این دومین احتمال بود.

ترس در دلم پیچید.

و وقتی زمزمه کردم حس میکردم بیرون از بدنم شناور
هستم.

"اینکارو میکنم"

حرکت پشت سرم باعث شد پادشاه نگاهش را از من بگیرد.
قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، کیون پرید و یکی از
شمشیرهای طلا را از دست یکی از افراد داکاری در دایره

ی محاصره گرفت، مرا کنارش هل داد، نیرویش غافلگیر
کننده بود ولی شمشیر برایش سنگین بود.

حتی وقتی در هر دو دستش گرفت و سعی کرد به سمت
پادشاه که به سادگی از آن حمله ی ناشیانه عقب پریده بود
دوباره حمله کند.

وحشت درونم را پر کرد و جیغ کشیدم.

"کیون بس کن!"

احمق!

احمق!

احمق!

قطعا حالا او را میکشند.

وقتی داکاری ها سلاح هایشان را جلو بردند پادشاه داکاری

دستورداد.

"نیک، پیروث!"

آنها فوراً ایستادند، هرچند شمشیرهایشان را پایین

نگرفتند، فقط به سادگی حرکت به جلو را متوقف کردند.

پادشاه جلو رفت، لبه ی شمشیر را گرفت و بسادگی از دست

برادرم بیرون کشید.

به نظر میرسید اندازه ی او رشد کرده و صورتش تیره تر شده ، رفتار برادرم دوباره به داکاری ها بی حرمتی کرده بود.

به سمت پادشاه رفتم و بینشان قرار گرفتم.

دستانم را با التماس جلو بردم.

"ل..لطفا...من همین الان باهاتون میام...لطفا بهش...فقط

..بهش صدمه نزن"

سوراخ های بینی اش گشاد شد ولی حداقل توجهش روی

من

بود، نه برادرم.

التماس کردم.

"لطفا"

و من هرگز در زندگی ام التماس نکرده بودم.

وقتی صحبت از برادرم بود... تنها خانواده ای که برایم
مانده

هیچ غروری نداشتم.

"لطفاً، فقط منو ببر، قول میدم که بهت خدمت
کنم، هرکاری که

بخوای انجام میدم فقط بهش صدمه نزن"
لحظات طولانی گذشت تا تنش موجود آرام شود.
حتی داکاری ها با نفس های بریده منتظر تصمیم
پادشاهشان
بودند.

او بالاخره غرید.

"ما حالا راه می افتیم"

آرامش مرا سست کرد ولی زمانش کوتاه بود.

در یک حرکت سریع همه ی داکاری ها شمشیرهای
طلایشان را غلاف کردند در حالی که پادشاه بسمت
ورودی

روستا حرکت کرد.

وقتی پشتش را دیدم دهانم باز ماند.

انگار که بی رحمانه شلاق خورده بود.

از بالای شانه اش غریب.

"حالا بیا"

و ایستاد و منتظر ماند.

کیون ایستاد، هنوز هم توسط داکاری ها محاصره شده بود

و

از ترس و شوک خشکش زده بود.

او را در آغوش گرفتم کاری که دیگر نمیتوانستم انجام دهم.
با ملایمت زمزمه کردم.

"دوباره میبینمت، قول میدم"

دستانش همچنان دو طرفش بود.

نمیخواست که این را بپذیرد ولی من آرزو میکردم که کاش
جواب آغوشم را میداد.

پادشاه دوباره دستورداد.

"بیا"

قلبم در سینه فشرده شد و اشک در چشمانم پر شد ولی من
اجازه ندادم تا جاری شوند.

بالاخره گفتم.

"برو داخل"

عقب کشیدم.

"مواظب خودت باش کیون"

به او برای آخرین بار نگاه کردم و دیدم که مردمکش گشاد شده و صورتش رنگ پریده است.

او در شوک بود.

قبل از اینکه شروع به گریه کنم چرخیدم.

باید حالا قوی میماندم .. بخاطر او.

و بخاطر خودم.

درست پشت سر پادشاه مکث کردم و دیدم که نگاهش روی

من است قبل از اینکه دستور بدهد.

"ویر دراک!"

داکاری هایش از دور کیون دور شدند و پیام رسان کنار

پادشاه قرار گرفت.

ما در جاده ی روستا حرکت کردیم.

قدم هایشان زمین را پشت سرم می‌لرزاند.
و من در حال شوک شنل پاره شده ام را چنگ زدم انگار
که این مرا مانند یک سپر از هر چیزی که اتفاق می افتاد
حفظ میکند.

در حالی که رد میشدیم چند صورت را دیدم که دزدکی از
پنجره تماشا میکردند، معمولا بچه های کوچک قبل از
اینکه
مادرهایشان آنها را عقب بکشد.

بعلاوه شب بود و روستا در تاریکی غرق شده بود.
ورودی روستا تنها جایی که تا بحال میشناختم در دیدم
بود.

دیدم که پولین آنجا ایستاده و با چشمان باریک تماشا
میکند.

این زمانی بود که شنیدم کیون فریادزد.

"لونا! لونا نه!"

از بالای شانہ ام به برادرم که پشت سر داکاری ها میدوید

نگاه کردم.

نگاهم را به پولین برگرداندم و التماس کردم.

"بیرش، اونو از اینجا دور کن"

پولین تکان نخورد.

بغض در گلویم بزرگ شد و جیغ کشیدم.

"تو به من مدیونی پولین، تو به من مدیونی! حالا اونو بیر

داخل خونه!"

چیزی از صورت پولین گذشت، قبیلہ هرگز دست از

حرکت برنداشت.

علا رقم فریاد من و علا رقم اینکه پادشاهشان به من با
حالت

ناخوانا و با چشمان زردش نگاه کرد.

بالاخره پولین از کنار داکاری ها عبور کرد و مراقب بود

در مسیرشان قرار نگیرد و رفت تا جلوی کیون را بگیرد.

علا رقم سن پولین، هنوز هم قویتر و بزرگتر از برادرم بود و

توانست او را عقب بکشد.

میشنیدم که برادرم تقلا میکرد، به هر حال جوری که او مرا

صدا میکرد با صدای خفه از گریه، خشم و غم.

میدانم که این همیشه در ذهنم خواهد ماند.

هنگاهی که پیام رسان با خشم درهای ورودی را هل داد

آنها

باز شدند.

جلوی در جانوران فلس سیاه کابوس هایم منتظر بودند.

داکاری ها خزیدند و هر کدام بسمت هیولاهای خودشان

رفتند بجز پادشاه قبیله.
کنار من ظاهر شد دستش دور کمرم پیچید و مرا بسمت تنها
موجودی که بدون سرنشین بود راهنمایی کرد.
میدانستم که مال اوست.
این بزرگترین جانور بین آنها بود.
روی چهار پایش ایستاده بود که پاهایش مانند پنجه های
سیاه در زمین چنگ شده بود.
نوار های طلایی دور او نیز بود و با خالکوبی های طلایی
داکاری ها تزئین شده بود.
این جانور نیز مانند اربابش زخم های زیادی داشت ... در
پهلوهایش، جلوی پاهایش، دور گردن بلند و کلفتش.
و چشمانش ... آنها قرمز بودند.

یک رنگ قرمز خونی.

مثل خون در یخ.

مثل خون مادرم.

وحشت شروع به جمع شدن در شکم کرد و من از رفتن

بسمت جانور خودداری کردم هرچند که سینه ی پادشاه

نمیگذاشت به هیچ جایی بروم.

پشت من ایستاد، دیواری با قدرتی غیر قابل نفوذ.

او انتخابی به من نداد.

کمرم چنگ شد مرا بالا کشید انگار که هیچ وزنی ندارم و

مرا روی پشت هیولا گذاشت.

پاهایم از دو طرف بدن عظیم و سردش آویزان شد.

احساس میکردم یک سنگ زیر من است و وقتی حرکت

کرد ماهیچه ها و تاندون هایش را زیرم حس میکردم.
وقتی شروع به سر خوردن کردم دستانم را روی گردنش
گذاشتم هرچند لمس فلس خنکش باعث میشد دلم
بخواهد از

وحشت دستانم را بردارم.

لحظه ای بعد پادشاه پشتم قرار گرفت و زمانی برای
سازگاری به من نداد.

او خودش را به جلو را فشار داد، تا وقتی که کشاله ی رانش
به من برخورد کرد و تا وقتی پایین تنه اش به من فشرده

شد.

گرمایش و اینکه چقدر از من قویتر است را حس میکردم.
دستان قوی و برنزه اش جلویم ظاهر شد و زنجیر طلایی

دور گردن جانور را گرفت.

از يك دستش برای گرفتم هر دو زنجير استفاده کرد و از دست ديگرش برای فشار دادن شکم استفاده کرد تا به او تکیه دهم.

وقتی صدایی از گلویش تولید کرد که باعث شد جانور حرکت کند از جیغ کشیدن خودداری کردم. وحشتم را بلعیدم و همانطور که با سرعت بالا حرکت میکرد جانور را با بهترین حالتی که میتوانستم گرفتم. حس کردم ران پادشاه پشتم منقبض شد، به وضوح پشت من راحت بود.

ولی من نبودم.

فکر نمیکنم هرگز شوم.

فشار دستش روی شکم محکم تر شد.

آنقدر بزرگ بود که کل دنده هایم را پوشانده بود.
و میدانستم که این آخرین بار نخواهد بود که دست هایش
روی من است.

صورتم سوخت و گلویم تنگ شد.
به تاریکی خالی روبرویم و گوش های تیز جانور خیره
شدم، زمین های وحشی و رای روستای ما که خیلی هاجرات
ورود به آن را نداشتند.
چکار کرده بودم؟

زندگی ام از این به بعد چطور پیش خواهد رفت؟
من خودم را برای نجات برادرم به پادشاه فروخته بودم.
خودم را به پادشاه... به عنوان فاحشه اش فروختم تا
برادرم
را نجات دهم...

آگاهی درونم نفوذ کرد، عمیقا نفوذ کرد و مرا زخمی کرد.

مثل گذشت ساعت ها بنظر میرسید وقتی که از دور نور چراغ ها را دیدم.
وقتی نزدیک و نزدیکتر شدیم، متوجه شدم که یک اردوگاه است.

ماه همین حالا هم با وجود آسمان ستاره دار رفته بود.
باید ساعت های اول صبح باشد و هرچند که بخاطر اتفاقات طول روز خسته بودم، نتوانستم آرام شوم یا بخوابم.

تکان های جانور فلس سیاه شدید بود و من راحت نبودم و باید ساعت ها باشد که درد را در ران ها یا پشتم حس میکردم.

مطمئنا صبح کبود میشد.

اردوگاه ساکت بود ولی من دیدم که بسیاری از مردان داکاری بیدار و دور دیگ های طلاکاری شده ی روی آتش جمع شده بودند.

داکاری ها به سوختن زمین اعتقادی نداشتند ولی دیدن

دوباره آتش باعث شد دلم فرو بریزد.

دلم نمیخواست هرگز دوباره آتش ببینم.

اردوگاه به طرز شگفت آوری بزرگ بود.

از وجود یک اردوگاه در اینجا شوکه شدم.

هیچکس در مورد یک پایگاه داکاری در اینجا نشنیده بود.

اردوگاه به تنهایی از روستای ما بزرگ تر بود و جمعیت

ما ۸۶ نفر بود... در سکوت با خودم فکر کردم.

'حالا ۸۵ نفر'

چادر های بزرگ و گنبدی از پوست حیوانات که کنار جنگلی با درختان تاریک و سیاه قرار داشت. من قبلا فقط یکبار درخت دیده بودم و من به آنها خیره شده

و از ارتفاعشان شگفت زده شده بودم. صداهایی در آسمان شب طنین انداز شد که باعث شد از جا بپریم.

دست پادشاه دور شکمم کمی محکم تر شد قبل از اینکه او نیز در جواب صدایی بلند و عمیق از ته گلویش تولید کند. حس میکردم این لرزشی در تمام بدنش، در مقابل پشت من

ایجاد کرد.

بقیه ی قبیله او را دنبال کردند.

و من متوجه شدم که این یک پیام است

داکاری های بیشتری از چادر هایشان بیرون آمدند، بعضی

هایشان کاملا برهنه بودند که مرا خجالت زده کرد.

ولی چیزی که بیشتر مرا غافلگیر کرد این بود که زن و

بچه هایی نیز در میانشان بودند و به همراه قبیله سفر

میکردند.

همانطور که پادشاه جانور را به اردوگاه هدایت میکرد،

آنها از قسمت چادر بسمت لبه ی جنگل پیچیدند و داکاری

ها در دو خط مانند یک جاده ی موقت قرار گرفتند تا آنها

را هدایت کنند.

سرم را به این طرف و آن طرف و چهره های ناآشنا دوختم.
چشمانشان را روی خودم حس میکردم.

کنجکاوی یا شاید دشمنیشان را حس میکردم.
ولی مردان در حالی که از کنارشان میگذشتیم بلند هلهله
میکشیدند و وقتی دست هایشان را روی پاهایم حس کردم
دوباره از جا پریدم.

مردم داکاری (زن، مرد و کودک) دستانشان را بلند کرده تا
موجودی که پادشاه قبیله رویش سواری میکرد و پاهای
پادشاه و در نتیجه پاهای مرا لمس کنند.

سرانجام وقتی از اکثر چادرها عبور کردیم، او جانور را با
کشیدن محکم زنجیر طلایی در یک محوطه ی وسیع
متوقف

کرد.

لب هایم از هم باز ماند و سینه ام فشرده شد وقتی متوجه شدم این یک محوطه با آبشخور، گوشت های خام صورتی و

آب زلالی که تا لبه پر شده برای جانوران است.

به گوشت خام خیره شدم و به روستای گرسنه ام با محصولات خشکیده و سهمیه ی اندک اتحادیه فکر کردم و

سرم را چرخاندم.

جانوران شان بهتر از چیزی که ما میخوردیم میخوردند.

صد ها تن از آن جانوران وجود داشت، همه دور تا دور

محصور شده بودند ولی فضای کافی برای پرسه زدن

داشتند.

محوطه بزرگ تر از کل اردوگاه بود.

صد ها چشم قرمز در تاریکی دیدم که پوستشان با رنگ

طلایی میدرخشید.

پادشاه با لذت غافلگیر کننده ای از جانور پایین پرید و افسارش را به یک مرد داکاری که به استقبالش آمده بود داد.

دستش را بسمت من دراز کرد کمرم را گرفت و براحتی مرا کنار خودش روی پاهایم گذاشت. وقتی درد را حس کردم هیزی که از گلویم بالا آمده بود فرو دادم.

همه چیز از کمر به پایینم دردناک و منقبض بود. پادشاه رویش را از من به سمت هیولایش برگرداند و با کف دست بزرگش پوزه ی جانورش را لمس کرد. به جلو خم شد، در چشمان قرمزش نگاه کرد و با صدای

ملایمی به زبان داکاری چیزی گفت.

از گردن بلند جانور صدایی بیرون آمد که توسط بقیه ی

مردان داکاری ادامه پیدا کرد.

سپس به داخل حصار رفت و بسمت نزدیکترین آبشخور

حرکت کرد.

بدون حتی یک کلمه (از وقتی روستا را ترک کرده بودیم

حتی یک کلمه با من حرف نزده بود) مرا به بزرگ ترین

چادر در کل اردوگاه هدایت کرد.

دو مرد داکاری بیرونش ایستاده بودند که بدون توجه به من

سرشان را برای خوشامدگویی به رهبرشان خم کردند.

پادشاه چانه اش را بلند کرد و چشمانش روی من آمد

، سپس

روبه نگهبانان به زبان داکاری چیزی گفت که احتمالاً این بود که 'مطمئن بشین که فرار نکنه'

انگار که میتوانستم!

هیچ شکی در ذهنم وجود نداشت که اگر فرار کنم، پادشاه به

روستایم برمیگشت و برای تلافی برادرم و شاید بقیه ی روستاییان را میکشت.

من سرنوشتم را پذیرفته بودم، با این موافقت کرده بودم، قول

داده بودم که به او خدمت کنم.

قصد همینکار را داشتم ولی حس میکردم روحم به آرامی در حال خشکیدن است

با این فکر از ورودی چادر و از زیر نگاه نافذ پادشاه داخل رفتم.

متوجه شدم که او مرا آزمایش میکرد.

میخواست ببیند چکار میکنم.

با خودم فکر کردم.

'گایدمش'

هنوز هم آتشی از خشم درونم میسوخت.

تا وقتی که به آن پایبند میماندم روحم شانس مبارزه داشت.

وقتی به داخل چادر قدم گذاشتم گرما از روی شنلم بدنم را گرم کرد.

نمیدانستم باید انتظار چه چیزی را داشته باشم ولی محیط

اطرافم برای چشمان گشاد شده ام مجلل بنظر

میرسید، تجملاتی که هرگز ندیده بودم.

مثل فرش های مخملی روی زمین که زیر پای پوتین پوشم

نرم بودند.

شمع های مومی که چادر را روشن کرده بودند یا بشکه های از روغن که داخلشان آتش میسخت که فضا را کاملا روشن کرده و عطر دلپذیری را پخش میکرد. یک تخت آنجا بود.

مثل یک تخت واقعی که با بالشتک و خز پوشانده شده بود، نه یک پتوی بید زده ی قدیمی که روی زمین در خانه ام داشتم.

مثل یک ردیف صندوقچه که با طلا میدرخشید که روی زمین ردیف شده و گنجینه ی پادشاه را نشان میداد. برای لحظات طولانی، به سادگی در آستانه ی چادر ایستادم

و به محیط اطرافم نگاه کردم.

زندان جدیدم.

چون نباید فراموش میکردم که این چادر هم قفس من

است، جایی که با میل خودم انتخاب کردم.

جرات لمس کردن چیزی را نداشتم هرچند که انگشتانم

میل

به لمس خزهای نرم روی تخت داشتند.

پس بسادگی ایستادم، منتظر ماندم و هر چند ثانیه به

ورودی

چادر نگاه میکردم.

ولی پادشاه ظاهر نشد که این خیالم را راحت کرد.

فقط وقتی چشمانم شروع به بسته شدن کردند، وقتی از

خستگی تلوتلو خوردم چادر باز شد و ناگهان یک وان
بزرگ که توسط دو مرد داکاری حمل میشد به داخل
آمد، البته نه نگهبانانی که دم در ایستاده بودند.
آنها به من نگاه نکردند.
فقط به سادگی آن را در مکان خالی در چادر روی زمین
گذاشتند.
مکانی که فرش نداشت.
سپس رفت و آمد های زیادی برای آوردن سطل های آب
گرم صورت گرفت تا وان کاملاً پر شد و بعد آنها خارج
شدند.
سپس دو زن داکاری ظاهر شدند.
با دیدنشان صاف ایستاده و فقط محتاطانه تماشایشان
کردم.
آنها کوتاه تر از مردان بودند با موهای مشکی که روی
کمرشان میرسید.

همه ي آنها لباس طوسي که تا پاهای شش انگشتيشان
ادامه

داشت پوشيده بودند.

پشتشان يک سوراخ وجود داشت تا به دم هایشان اجازه
ی

بيرون آمدن بدهد که خز دار و موی تيره داشتند.

وقتي به من نزديک شدند و شروع به کشيدن لباسم کردند
پرسيدم.

"ميخوايین چيکار کنين؟"

يکي خم شد تا پوتينم را در بياورد و ديگري شنلم را از
شانه ام برداشت.

يکي از زنان با زبان جهاني گفت.

"ووراکار {به پادشاهان قبیله ای ووراکار میگن، در زبان

داکاری به معنی پادشاهه} مارو فرستاده"

در حالی که سعی میکرد پوتینم را باز کند ادامه داد.

"او درخواست کرده که بعد از سفر طولانیون حمام کنین"

غر زدم.

"منظورت اینه که دستور داده!"

گونه هایم سرخ شد.

"نیازی بهش ندارم"

از آخرین حمام باید چهار روز گذشته باشد.

آب در روستایمان گرانبها بود و نمیشد آن را بی دلیل هدر

داد.

چشمانم با اشتیاق به سمت وان داغ رفت ولی کنجکاو
بودم

که میتوانم پادشاه را چند روزی با خودداری از حمام از
خودم دور نگه دارم.

فقط چند روز تا با زندگی جدید و هدف زندگی ام عادت
کنم.

زن با دهان جمع شده گفت.

"تو به حمام نیاز داری"

انگار واضح بود که نیاز دارم.

"ووراکار سرپیچی رو نمیپذیره، حتی از جانب شما"

این به چه معنی بود؟

تازه میخواستم دوباره اعتراض کنم ولی زبانم را گاز گرفتم.

این اجتناب ناپذیر بود، درست مثل روابط احتمالی آینده

ام

با پادشاهی که هنوز هم اسمش را نمیدانستم.

به خودم گفتم.

'شجاع باش و تحمل کن!'

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد.

من به قولم عمل میکردم و وقتی پادشاه بالاخره از من

خسته شد، شاید اجازه میداد به روستایم پیش کیون

برگردم.

شاید اگر به اندازه ی کافی او را راضی میکردم، به من رحم

و لطف میکرد و بدهی ام را پرداخت شده در نظر میگرفت.

میدانستم که احتمالش کم است.

ماتیلدا یک بار دیگر به ذهنم آمد.

او هرگز به روستایمان برنگشت، هرچند که در ذهنم شک

داشتم او به همان منظوری که پادشاه مرا گرفته بود، گرفته

شده باشد.

شانه هایم شل شد و گذاشتم که آنها بدون کشمکش
لباسم را
در بیاورند.

راستش برای کشمکش با آنها خیلی خسته بودم و درد
داشتم
وقتی درون وان خزیدم گناه درونم را پر کرد... چون این

شگفت انگیز بود و چون کیون و نه هیچکس در روستایم
هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده.

نالای غافلگیرانه از گلویم بیرون آمد که باعث خجالتم
شد

چون هرگز آب را گرم حس نکرده بودم.

هرگز حس نکرده بودم که چقدر میتواند عضلات را آرام و

دردشان را کم کند و مانند پتویی نرم و راحت مرا در بر بگیرد.

با این حال درد نیز مرا در بر گرفت.

قسمت داخلی رانم بخاطر ساعت ها سواری، سوخته، کوفته

و خراشیده شده بود و وقتی آب به آن میخورد، زخم ها و کبودی هایش را تحریک میکرد.

وقتی دو زن با پارچه ای در دستشان کنار وان زانو زدند بدنم منقبض شد.

به پارچه ها صابون زدند و وقتی نزدیک شدند فوراً گفتم:
"خودم میتونم اینکارو بکنم"

همانطور که انتظار میرفت مرا نادیده گرفتند.

با نوازش های نرمی که گونه هایم را از خجالت میسوزاند
سرتاپایم را با دقت شستشو دادند.

حتی زیر ناخن های دست و پایم را نیز تمیز کردند.

آنها موهای بلند تیره ام را دوبار با صابون شستند و من
دیدم

که آب بسرعت از کثیفی و خاک به رنگ قهوه ای درآمد.

یکی از زن ها ناگهان چیزی را بسمت چپ چادر فریاد زد

که من از جا پریدم.

سپس به من گفت.

"پاشو"

و یک پتوی بزرگ خز را دورم پیچید.

"آب باید عوض بشه"

اعتراض کردم.

"من تمیز شدم"

"نیک {به زبان داکاری میشه نه} آب باید عوض بشه به

رنگش نگاه کن"

پس من ایستادم و دیدم که سه مرد داکاری وان را بیرون

بردند و آب کثیف را خالی کردند و دوباره برگشتند و گلویم
تنگ شد وقتی سطل آب های گرم بیشتری وارد شد.

چه اصرافی!

وقتی وان دوباره پر شد، زن دستور داد که دوباره به داخلش
برگردم و به تمیزکاری بیشتری برگشت.

ولی آب زلال باقی ماند و من گذاشتم آهی آسوده از گلویم
بیرون بیاید.

زن ناگهان پرسید.

"بخاطر پیروکی {همون جونورای فلس دار} درد داری؟"

به چشمانش نگاه کردم.

آنها خیلی تیره بودند و من میتوانستم بازتاب نور شمع ها را درونشان ببینم.

زن دیگر هنوز هم با من ادا حرف نزده بود.
پرسیدم.

"پیروکی؟"

این کلمه روی زبانم حس عجیبی داشت.

"اینجات کبوده"

پارچه را به سمت داخلی ران هایم برد.
وقتی متوجه شدم گفتم.

"پیروکی ها اون موجوداتن؟"

وقتی گفتم موجودات چشمانش باریک شد ولی گفت.

"لیسی، پیروکی"

فکر کردم که لیسى باید بله باشد.

به آرامی گفتم.

"من هیچوقت قبلا سوارش نشده بودم، یا سوار هر چیزی

شبيه اون"

"به سادگی به من گفتم.

"به مرور زمان بدنت عادت میکنه... سرتو دوباره بیر زیر

آب"

وقتی سرم را بیرون آوردم و دوباره نگاهم به او افتاد دست

خودم نبود وقتی که پرسیدم.

"چرا باهام مهربونی؟"

همه ی فاحشه های پادشاه (از آنجا که مطمئن بودم

بیشتر

از يکي دارد) اين نوع توجه را دريافت ميکردند؟

بخاطر سوالم پلک زد، و عنبيه اش طلايي شد.

"ووراکار مراقبت از توروبه ما محول کرده"

اين همه ي چيزي بود که گفت.

لحظه اي بعد چادر کنار رفت و پادشاه داخل شد و دوزن به

سرعت ايستادند و سرشان را خم کردند و حرفي نزدند.

برهنه در وان خشکم زده بود.

در حالي که ضربان قلبم در گلويم با شدت سه برابر ميکوبيد

بنظر ميرسيد هوا از اتاق خالي شده.

پادشاه با صدای تيره اش گفت.

"روئي کيو"

چشمانش مرا در وان پيدا کرد و همانجا ماند.

دوزن بلافاصله بعد از انداختن پارچه هاي بدن شوي ، در

لبه ی وان بیرون رفتند و ناگهان من کاملا برهنه با پادشاه

تنها بودم.

پادشاه گفت.

"کالس، تو ترسیده بنظر میای"

صدایش تقریبا...تمسخر آمیز به نظر میرسید.

بدنم در وان منقبض شد، خشمم افزایش یافت ولی آن را
رام

نگه داشتم.

هنوز حضور ذهن داشتم که قدرت او بر من چیره است و
بهتر است او را خشمگین نکنم.

از من روی برگرداند که باعث شد لحظه ای احساس
آرامش

کنم ولی این کار را کرد تا بسمت یکی از صندوقچه های
که قبلا دیده بودم برود.

در آب وان فرو رفتم و مطمئن شدم که نوک سینه هایم
پوشیده شود و در حالی که خم شده بود پشتش را تماشا
کردم.

عضلاتش با نور طلایی برق میزد در حالی که دنبال چیزی
میگشت

گذاشتم چشمانم طولانی تر از چیزی که باید رویش بماند.
فقط چون او ارباب جدیدم بود این حقیقت که از نظر
بصری

زیبا بود را تغییر نمیداد.

مهره های طلایی در موهایش و خالکوبی های طلایی که
پوست تیره اش را آراسته بودند، با زخم هایی عمیق سوالات
زیادی را به ذهنم آورد، هرچند که جرات بیان کردنش را
نداشتم.

او قوی، بزرگ، قدرتمند و خطرناک بود.

مثل داستان خطرناکی که از کودکی برایم گفته میشد.

وقتی ایستاد لباس خواب ابریشمی را در دستان بزرگش
دیدم.

این عملا بدن نما بود و این حدسیاتم را تایید میکرد که او

مرا بیشتر از کسی برای 'خدمت به خودش' نمیخواهد.

چرا دیگر باید این لباس را در دارایی های شخصی اش داشته باشد.

وقتی او نزدیک شد، به جلو خم شدم و در تلاش برای پوشاندن برهنگی ام، زانوهایم را به سینه ام فشار دادم. محتاطانه به او نگاه می کردم.

بخاطر اینکه آب بجای قهوه ای حالا روشن است خودم را نفرین کردم.

دستور داد.

"پاشو"

خشکم زد.

"چی؟"

"تو حالا تمیز شدی، پاشو کالس، وقت خدمته"

چالشی نه فقط در صدا بلکه در چشمانش نیز وجود داشت.

دوباره امتحانم میکرد؟

چرا؟

در روستا مرا شجاع خطاب کرده بود.

همچنین به من احمق نیز گفته بود.

شاید هر دویشان بادم چون این چالش کمرم را صاف کرد و مرا به لرزه انداخت.

به آرامی دستانم را از دورم باز کردم و در حالی که آب دهانم را قورت میدادم ایستادم.

امشب مرا میکرد؟

بخاطر همين خواست تا حمام کنم؟

من بايد بلافاصله خدمت به او را شروع ميکردم حتی با اينکه تمام شب در راه بوديم و بين ران هايم زخم و کبود بود؟

چشمان پادشاه بسيار آرام روی بدن برهنه ام، سينه هايم، برجستگی های کفل هايم و بين ران هايم رفت. صدای خشنی از پشت گلويش بيرون آمد و اين باعث شد از

جا پرم.

دستور داد.

"بيا بيرون"

هرچند که صدایش بطور قابل ملاحظه ای عمیقتر از
لحظه

ای قبل شده بود.

لب های خشکم را لیسیدم در حالی که دستورش را اجرا
میکردم، هرچند که نتوانستم جلوی لرزیدنم بخاطر درد
شدید

که روی باسنم حس میکردم بگیرم.

پادشاه بی حرکت ماند.

"چیه؟"

غرور مرا مجبور کرد که بگویم.

"هیچی"

چشمانش را باریک کرد، مچم را گرفت و مرا بسمت خود
کشید.

این حرکت ناگهانی باعث شد دندان هایم را روی هم فشار
دهم.

ولی او مرا چرخاند و مرا بررسی کرد.
وقتی قرمزی باسنم را دید چیزی را به زبان داکاری غرید
سپس مرا چرخاند و بین ران هایم را بررسی کرد.

گونه هایم با تحقیر سوخت.
قبلا هرگز با یک مرد برهنه نبودم، نه از وقتی که بچه
بودیم، مادرم از یک وان برای حمام منو برادرم با هم
استفاده میکرد.

من عادت نداشتم که آزادانه بدنم را عریان کنم، مخصوصا
جلوی چشمان مجذوب، نافذ و زرد رنگ او.
وقتی با سرانگشتانش قرمزی و کبودی بدنم را لمس کرد
نفس نفس زدم و از جا پریدم و اعتراض کردم.
"نکن"

سعی کردم خودم را از او دور کنم ولی مرا بیحرکت نگه داشت هرچند تکان تکان میخوردم.

بالاخره مچم را رها کرد و وقتی مرا چرخاند و با من رودر رو شد صورتش سخت شده بود و از یک پتوی خز دیگر استفاده کرد تا بدنم را با خشونت خشک کند هرچند که وقتی

به باسن، زیر باسنم و ران هایم رسید لمسش ملایم شد. این مرا غافلگیر کرد ولی بیش از حد مضطرب بودم که

نمیتوانستم حتی نفسم را بیرون دهم فقط ایستاده و خشکم

زده بود.

او دستورداد.

"اینو بپوش"

لباس خواب بدن نما را به من داد.

چشمانم گشاد شد.

"ولی... ولی این..."

نه اینکه مهم باشد، من همین حالا هم جلوی او برهنه
بودم.

بنظر نمیرسید هیچ عزت نفسی برایم باقی مانده باشد.
او گفت.

"پس برهنه بخواب"

با یک شانه بالا انداختن اضافه کرد.

"من برهنتو ترجیح میدم کالس"

این باعث شد تلاش کنم تا آن لباس را از سرم رد کنم.

هرچه که می توانستم به دست بیاورم را میگرفتم.

بعلاوه، این تمیز بود و احتمالاً این مجلل ترین چیزی بود که

روی پوستم حس کرده بودم.
پارچه بسبار سبک بود مثل هوا پس در مقابل پوست کبود
و خراشیده ام مالیده نمیشد.
دوباره احساس گناه مرا در برگرفت.
من نباید از این تجملات قدردانی کنم.
پادشاه مرا بررسی میکرد هرچند که من نگاهم را از او
گرفته بودم.

بالاخره ، رفت تا بند های شلوارش را که بنظر میرسید از
جنس همین چادر و از پوست حیوانات است را باز کند.
چشمانم با هشدار به سمت او رفت
"داری چیکار میکنی؟"

"بعد از سفر باید حمام کنم"

شلوارش را در آورد و کاملاً برهنه شد ، بجز دستبند های

طلایی دور مچش.

"تو قراره منو بشوری"

گونه هایم با گرمای بسیار زیادی سوخت که من تعجب

کردم که تخم چشمانم نیز بخاطر سوختن آتش گرفته!
از نگاه به کشاله ی رانش اجتناب کردم و چشمانم را هم
سطح گردنش نگه داشتم.

ولی این اجتناب ناپذیر بود.

وقتی به داخل وان میرفت، نگاهی اجمالی به او انداختم و
دهانم به اندازه ی زمین های دور روستایمان خشک شد.
او عظیم الجثه، بلند و کلفت بود، با بیضه های سنگین، پر و
مبهم که پایین بدنش تاب میخورد.

او یک برآمدگی بالای پایه ی آلتش داشت که کمی بیرون

زده بود، چیزی که مرد های انسان نداشتند.
و درست مثل بدنش... دو خالکوبی راه راه دور آلتش
داشت.

یکی نزدیک پایه ی آلتش و دیگری زیر سر گرد آن.
چیزی که دلم را از وحشت پر کرد این بود که او برانگیخته
بود.

آنقدر سخت که وقتی درون وان وارد شد آلت راست شده
اش به شکم محکمش کوبیده شد.

همچنین نیم نگاهی به پشت خوش تراش بی عیب و
نقصش

انداختم که یک دم بلند از بالای وسط کپل هایش بیرون
زده
بود.

وقتی به وان تکیه داد و در آب گرم فرورفت، خرناسی کشید

که صدایش بطرز عجیبی شهوت انگیز بود.

چشمانش برای مدت اندکی بسته شد و دستانش لبه ی وان قرار گرفت که بطور واضح اندازه اش برای مردان داکاری کاملا مناسب بود.

با وجود شرایط، با وجود اتفاقی که امشب رخ داده بود و

علاقم درد و خستگی بخاطر سواری روی

پیروکی... ضربان قلبم با چیز شهوانی که میدیدم شدت گرفت.

آب دهانم را به سختی قورت دادم، نگاهم را از او گرفتم و

بخاطر اینکه او را جذاب یافته بودم، شرم سینه ام را عمیقا سوزاند.

او تقریبا برادرم را کشته بود.

مرا مثل فاحشه اش گرفته بود.
باید این را به خاطر میسپر دم.
صدایش باعث شد از جا پریم.
"منو بشور کالس، تو قول دادی که به من خدمت
کنی، درسته؟"

به آرامی کنار وان زانو زدم و درد و زخم هایم را نادیده
گرفتم.

یکی از پارچه هایی که زنان داکاری برای شستن من استفاده
کرده بودند را برداشتم و فوراً درون آب گذاشتم تا خیس
شود.

سپس نفس عمیقی کشیدم، و آن را روی پوستش کشیدم و
سعی کردم حرکات ماهرانه ای که زن ها روی من انجام داده
بودند را تقلید کنم.

با این وجود حمام کردن او حس بسیار... صمیمی داشت.
پس با حرکات دایره وار خشن و سریع شانه ها و بازوهایش
را شستم و از خاکی که در طول سفر تا اردوگاه رویش

نشسته بود را پاک کردم.

خوشخانه چشمانش بسته و همینطور بی حرکت ماند.
این به من شهامت بردن دستانم درون آب و شستن سینه
و
شکمش را داد.

او کمی خودش را جلو کشید تا بتوانم پشتش را نیز بشویم.
ولی شستن زیر کمرش بعد از پایان قسمت های بالا
، اجتناب ناپذیر بود.

وقتی اشتباها به سبکی آلتش را هنگام شستن لمس

کردم، خرناس آرامی کشید.

لبم را گزیدم و نگاهم را از او گرفتم و بعد وقتی به سراغ پاهای عضلانی بلندش رفتم در سکوت نفسی از آسودگی کشیدم.

او زمزمه کرد.

"آروم باش کالس"

وقتی نگاهم را روی او برگرداندم، دیدم که چشمانش با حالت خمار روی من است.

"امشب نمیکنم"

بدنم از حرفش منقبض شد، هرچند حس کردم بخاطر فرار از وظایف امشبم آسودگی مرا در برگرفت.

راستش را بخواهید این را خیلی بی رحمانه گفت

من همیشه شنیده بودم که داکاری ها تمدنی وحشی و مانند انسان های اولیه بودند که چیزی بجز گاییدن، سواری روی جانورهایشان و جنگیدن در شهرک های مشکوک انجام نمیدادند.

چیزی به من میگفت که بطور نادرست شایعات را به خوردم

دادند، یا حداقل در موارد جزئی.

چیز های بیشتری از داستان هایی که در کودکی شنیده بودم در داکاری ها وجود داشت.

همانطور که شاهد این اردوگاه، زن ها و بچه هایی که با قبایل سفر میکردند و تجملات سبکی که بنظر میرسید پادشاه

از آن لذت میبرد بودم.... هیچ چیزی در این اردوگاه به من

نمیگفت که او یک انسان اولیه ی وحشیست، ولی با

اینحال...

نمیدانم چه چیزی باعث شد این را بگویم ولی به او گفتم.
"میتونی سرزنشم کنی؟ انتظار داشتم لحظه ای که وارد
شدی

منو روی زمین بندازی و بکنی، این چیزیه که باهاش
موافقت کردم، درسته؟"

وقتی کلمات از دهانم خارج شد به خودم ناسزا گفتم.
او صدایی از ته گلویش بیرون داد.

"به من ایده های وسوسه انگیزنده کالس"
این مرا غافلگیر کرد.

هیچ تلخی پشت حرف هایش نبود.

بسمت شستن موهایش رفتم.

بطرز غافلگیر کننده ای نرم بود، هرچند زیر بنظر میرسید.

انگشتان پوشیده در صابونم را میانشان کشیدم و خاک ها
را

از رویش زدودم.

پادشاه بعد از آخرین شستشو ایستاد،، آب از او چکه
میکرد.

از بالا به من که هنوز کنار وان زانو زده بودم نگاه کرد و

بدن باشکوهش را به نمایش گذاشت.

آلتش جلوی من صاف ایستاده بود.

فکش منقبض شد و خرناسی کشید، سپس نگاهش را از من
گرفت.

از وان بیرون آمد و به زبان داکاری به سمت ورودی فریاد

زد.

وقتی سه مرد داکاری ظاهر شدند و با چنان سرعتی وان را بیرون بردند که من نتوانستم بدن برهنه ام را بپوشانم به نفس نفس افتادم.

هیچکدام از آنها نگاهم نکرد.

آنها نگاهشان را دور از من نگه داشتند.

شاه هیچ خجالتی در مورد بدن برهنه اش نداشت و با همان

خزی که مرا خشک کرده بود، برای خشک کردن سینه ی فولادین و پشتش استفاده کرد.

وقتی دوباره تنها شدیم، ایستادم و دستانم را دورم پیچیدم تا سینه هایم را پنهان کنم.

موهائيم خيس بود، به نحوی چکه چکه روی لباسم
ميریخت

و پارچه را خيس ميکرد و به بدنم كاملا ميچسبید.

وقتي به من نزديک شد، عيارقم گرمای چادر، لرزیدم و
بدنم منقبض شد و نوک سينه هائيم مقابل دستانم سخت
شدند.

او دستانم را از دورم برداشت و آنها را کنار بدنم گذاشت.
سپس درست مثل وقتی در روستا تماشايم کرده بود به
جلوی

بدنم نگاه کرد، انگار ميتوانست همه چیز را ببیند.

تنش، حداقل از طرف من هوای بينمان را سنگين کرد.

"قصد داشتم امشب تورو مثل يه حيوون روی زمين بندازم

و

بکنمت"

ناگهان غرزد.

"تمام طول راه به چیزی بجز اين فکر نميکردم"

اسیر پادشاه (مجموعه پادشاهان قبائل داکار)

مترجم: مهین مقدسی فر

نفس تندی کشیدم.

در نهایت گفتم.

"صبر میکنم تا درمان بشی"

این... مرا غافلگیر کرد.

جوری که به من خیره شده بود... هرگز قبلا هیچ مردی

اینطور به من نگاه نکرده بود.

و وقتی دستش را جلو آورد تا مرا لمس کند، ناامیدانه در

تلاشی عجیب برای حفظ فاصله ی بینمان فوراً پرسیدم.

"داکاری ها اغلب انسان هارو به عنوان هرزشون

میگیرن؟ فکر میکردم زن های خودتون برای این منظور

کافی باشن"

پادشاه بی حرکت ماند و خون به گوش هایم دوید و نگران

کاری از EXCHANGE GROUP

بودم که زیاده روی کرده باشم.
سکوت تنش بینمان را سنگین تر کرد.
او بالاخره پرسید.

"تو باور داری که قراره هرزه ی من باشی کالس؟"
گیجی باعث شد ابروهایم به هم گره بخورد.
لبم را لیسیدم و گفتم.
"این چیزی نبود که قصد انجامشو داشتی؟"
پادشاه نیشخند زدهرچند که کوچک و تیره بود.

با اینحال باعث شد نفسم بند بیاید.
"نیک {نه}، تو هرزه ی من نیستی"
صدایش عمیق بود.

نفس نفس زدم و بدنم منقبض شد وقتی که سرانگشتانش را

روی نوک سینه ی سختم کشید و شستش به نحوی که باعث

شد دستانم بلرزد رویش به جلو و عقب حرکت کرد، این احساسات غریبه و جدیدی بود.

"نیک، تو کاساکاریه من میشی، موراکاریه من میشی"

با ادامه ی نوازشش روی نوک سینه ی دیگرم گیج شدم و وقتی سعی کردم خودم را عقب بکشم دمش سریع و محکم به دور کمرم پیچید و مرا با قدرتش حیرت زده کرد. سعی کردم تمرکز کنم و پرسیدم.

"این یعنی چی؟"

"من به روش قدیمی، طبق سنت دیرینه تورو تصاحب میکنم."

این باعث شد بیشتر گیج شوم.
"تو قرار نیست هرزه ی من بشی کالس، تو قراره ملکه ی
من بشی"

وقتی صبح بعد بیدار شدم، پادشاه رفته بود.

از خواب ناآرامم بلند شدم و احساس میکردم حتی خسته
تر

از شب قبل هستم.

و وقتی پاهایم را حرکت دادم و روی تخت بزرگ حرکت دادم هیزی کشیدم.

درد حتی بدتر از قبل بود.

محتاطانه نشستم و به چادر خالی، تاریک و گنبدی نگاه کردم.

از قبل میدانستم که رفته، وقتی ساعت های اولیه ی صبح از

خواب بیدار شد و از تخت بیرون رفت حس کرده بودم ولی این مرا از بررسی کردن فضای گرم چادر برای آرامش خیالم باز نداشت.

وقتی خیالم راحت شد که واقعا تنها هستم، نفس کوچکی کشیدم و موهای بهم ریخته و نمناکم را از چشمانم کنار زدم و ذهنم دوباره بسمت اتفاقات شب قبل رفت. پتوی خزا روی لباس نازک روی بدنم کشیدم. او به من گفته بود که من ملکه اش خواهم بود.

ملکه اش!

نه هرزه اش.

هرچند صادقانه بگویم شاید برای داکاری ها به یک معنی بود.

او همچنان از من انتظار داشت که از بدنم استفاده کند، همانطور که شب قبل اثبات کرده بود.

ولی او همچنین در مورد تصاحب کردن من به شیوه وسنت قدیمی داکاری گفته بود، حالا هر چیزی که معنی اش است.

و بعد از آن اجازه نداد سوالی بپرسم.

بعد از اینکه به من گفت که من کاسیکاری اش {به معنای همسر} هستم مرا به تخت برد، رویمان را با خز پوشاند و به من گفت بخوابم.

من منقبض شده و انتظار پاسخ سوالاتم را داشتم ولی او
در

مورد این موضوع بی حرف ماند و بسادگی کنارم دراز
کشید و بدن برهنه ی بلندش بدن مرا لمس میکرد.
سپس او خوابید.

نفس هایش با ریتمی آرام و ثابت شنیده میشد.
لحظه ای بیدار بود و لحظه ای بعد از دنیا رفته بود.
حالا از چادر بیرون رفته بود.

هیچ ایده ای نداشتم که پادشاه قبیله داکار در طول روز
چکاری انجام میدهد.

آیا به گشت زنی دیگری رفته بود؟
جایی در اردوگاه بود؟

به شهرک های دیگری حمله میکرد و گنجینه های دیگری
مثل همان هایی که در صندوقچه هایش داشت را
میگرفت؟

کنار هرزه ی دیگریش بود؟

سوالات و سوالات بیشتری به ذهنم میامد تا جایی که دلم
میخواست جیغ بکشم.

اتفاقات دیروز بالاخره برایم جا افتاده بود و در روشنایی
روز، در اولین روز از زندگی جدیدم... احساس ناامیدی
کردم.

احساس درماندگی!

دلم میخواست برادرم را ببینم تا با او درجاده ی کوتاه
روستا

قدم بزنم و برای خیاطی از خانه ام، به جایی که در آن کار
میکردم بروم و تپه های آشنایی را که پشت دروازه ی
روستا بود را ببینم.

با اینحال من اینجا بودم.

به تنهایی در چادر پادشاه، بین مردمی که تقریباً هیچ چیزی
از آنها نمیدانستم.

خزها را کنار زدم، به بین ران هایم نگاه کردم و دیدم که از
شب قبل حتی قرمز تر شده، پوستم خراشیدگی اش
مشخص

تر و کبود تر شده بود.

وقتی بدنم را لمس کردم، به سوزش افتاد و من به تمام
خدایان و الهه ها دعا کردم که دیگر مجبور نباشم سوار یکی
از آن جانوران شوم.

به خودم اعتراف کردم که این کبودی ها یک لطف بود.

پادشاه گفت تا زمانی که بدنم درمان نشود بدنم را

نمیخواهد.

نمیدانستم چطور از او فرصتی بگیرم.
با اکراه، بخاطر این کبودی شکرگزار بودم.
هرچند میدانستم که این فقط موضوع زمان بود قبل از
اینکه

او از من انتظار بازپرداخت کامل را داشته باشد.
وقتی پرده‌ی چادر کنار رفت از جا پریدم و سرم بالا
رفت.

یک زن ظاهر شد، زنی که شب قبل با من صحبت کرده بود
و او را زنی که با من صحبت نکرده بود دنبال میکرد.
هردویشان همچنان در لباس خاکستریشان بودند، موهایشان
به

صورت مرتب پشتشان بود و در دست یکی از آنها سینی سفید استخوانی رنگی بود که رویش با کاسه های کوچک طلائی پر از گوشت تازه و آبگوشت {مایعی مرکب از گوشت، حبوبات و سبزیجات پخته} پر شده بود. دهانم آب افتاد و شکمم غرغر کرد. از دیروز صبح چیزی نخورده بودم، قبل از اینکه کیون مزرعیمان را به آتش بکشد.

آن اتفاق مال دیروز بود؟
انگار که مال هفته ها پیش بوده.
زن داکاری گفت.

"بیا و غذا بخور میسکی {بانو}"
سینی را روی میز کنار صندوقچه های پادشاه گذاشت.

هیچ صندلی نبود، فقط کوسن هایی روی زمین قرار داشت.
"انرژیتو جمع کن"

وقتی به غذا نگاه کردم گرسنگی ناامید کننده ای مرا در
برگرفت.

پنج کاسه ی کوچک سینی را پر کرده بود.

در یک کاسه گوشت سرخ شده بود، در دیگری گوشت
خشک بود، یکی آب گوشت خامه ای بود که عطر
خوشمزه

اش فضای چادر را پر کرده بود.

کاسه ی دیگر نوعی ریشه ی خوراکی و سبزیجات بود و
آخرین کاسه با حبوبات نرم بنفش رنگی پر شده بود.

این بیشترین غذایی بود که برای سالها به یکباره خورده

بودم.

از زمانی که اتحادیه ی بین کهکشانی گوشت را از میان
جیره ی غذاییمان حدودا دوسال پیش برداشته بود، گوشت
نخورده بودم.

گوشت تازه را هرگز ندیده بودم.

این غذایی اعیانی بود که هرگز در داکار اجازه ی خوردنش
را نداشتیم.

ما اجازه ی شکار نداشتیم.

مادرم در تلاش برای دادن گوشت تازه به ما مرده بود.

ما گرسنه بودیم و او ناامید شده بود.

خاطره اش که روی یخ دراز کشیده، که خرد شده بود ولی
همچنان به زندگی چنگ میزد، باعث ایجاد تهوع در معده ام
شد.

"گرسنه نیستم"

خاطره را کنار زدم و نگاهم را از غذا گرفتم.

دو زن نگاهی ردوبدل کردند.

"اگه غذا نخوری و وراکار ناخوشنود میشه، باید غذا بخوری
میسیکی"

"برام مهم نیست"

میدانستم که دارم اسراف میکنم ولی خودن گوشت
،خوردن

چنین غذای مجلی وقتی برادر و مردم روستایم گرسنه
بودند

باعث میشد حالم بهم بخورد.

بدیهیست که آنها را دستپاچه کرده بودم چون زن تاکتیکش
را تغییر داد.

"میتونی بعدا بخوری، بزار لباس تنت کنیم"

میخواستم پرسم: برای چه دلیلی؟ من باید برهنه در تخت پادشاه میماندم، جایی که او مرا میخواست، مگر نه! به خودم گفتم.

'بس کن!'

من عصبی و برای خودم متاسف بودم. آنها فقط سعی میکردند وظایفشان را انجام دهند. اگر من اطاعت نمیکردم آنها تنبیه میشدند؟

سر تکان دادم.

درد شدیدی که حرکت را برایم سخت کرده بود رافرو دادم در حالی که پاهایم را از کنار تخت پایین می گذاشتم. زن گفت.

"اوه میسکی"

وقتی قرمزی بين ران هایم را دید صورتش جمع شد.
به زبان داکاری چیزی به زن دیگر گفت که او فوراً از چادر
بیرون رفت.

"میخواهی حمام کنی؟ میتونه به دردت کمکی کنی؟"

ابروهایم بهم گره خورد.

"من شب قبل حمام کردم"

اگر انقدر زود دوباره حمام میکردم اسراف در مصرف آب
بود.

ولی البته که داکاری ها احتمالاً منابع بی پایانی از ذخایر
آبی داشتند.

در هر حال اینجا سیاریشان بود.

زن اخم کرد ولی چیزی نگفت.

در عوض بسمت چیزی که به داخل با خود حمل کرده بودند

رفت.

و آن را باز کرد.

دامن کوتاهی را بالا گرفت و گفت.

"این قرمزی بدنتو تحریک نمیکنه"

به دنبالش تاپ خیلی کوتاهی را بالا گرفت.

گونه هایم داغ شد و فکر کردم که لباسم چقدر بدنماست.

"اومم، من لباسی که باهاش اومدم اینجا رو میخوام"

زن به بینی اش چین داد و پلک زد.

"شما اون لباس های مندرسو میخواین؟"

او تاپ را باز کرد و مهره های طلایی از جلوی پارچه

آویزان شدند.

این سنگین بنظر میرسید ولی خوب درست شده بود.

نمیتوانستم تصور کنم که دوختن آن مهره ها به پارچه
چقدر
طول کشیده است.

"آره"

خودم آن لباس مندرس را خیلی وقت پیش برای خودم
دوخته
بودم.
بسادگی گفتم.

"اون لباسا باید تمیز بشن میسبکی، شما باید اینارو تا وقتی
اونها آماده بشن بپوشین"
میخواستم اعتراض کنم ولی زن دیگر ساکت، با بطری سفید
رنگ شیری داخل آمد.

اسیر پادشاه (مجموعه پادشاهان قبائل داکار)

مترجم: مهین مقدسی فر

محتاطانه پرسیدم.

"اون چیه؟"

"مرهم برای سوختگی های پیروکی، این کمک میکنه که

زخمتون درمان بشه، سوزشو از بین میبره"

فورا گفتم.

"نه"

"نیک؟"

بدیهیست که از رد این مرهم مات و مبهوت مانده.

"چرا؟"

"من"...

حرفم را بریدم ولی سپس تصمیم گرفتم که به انها حقیقت

را

کاری از EXCHANGE GROUP

بگويم، هيچ راهی برای رد کردن اين وجود نداشت و شايد
يك زن، ولو يك زن داکاری بتواند درک و همدردی کند.

"اون گفت تا وقتی درمان نشم لمسم نميکنه"

هر دو زن حتی گيج تر بنظر ميرسيدند.

"ميخوام تا جايی که ممکنه ازش دوری کنم، من برای سکس

با اون آماده نيستم، هرچند مي دونم که دليل بودنم اينجا
همينه و

من با اين موافقت کردم"

قسمت آخرش را بيشتري با خودم بودم.

بالاخره درک هوشيارانه ای در چشمان زن ديده شد.

او در واقع خجالت زده بنظر ميرسيد و توجهش را به لباس

در دستش برگرداند، دست هایش مهره ها را بررسی کرد

انگار که زندگی اش به همين بستگی دارد.

بالاخره گفت.

"بیا میسکی"

چشمانش بالا آمد.

"ما بهت لباس میپوشونیم"

در حالی که مشغول انجام وظایفشان بودند دیگر از مرهم حرفی نزدند.

هرچند لباسی که پادشاه شب قبل به من داده بود به سختی

برهنگی هایم را میپوشاند من آن لباس را به این لباس ها ترجیح میدادم.

دامن از پوست حیوانات درست شده بود و شبیه چیزی بود

که پادشاه شب قبل پوشیده بود.

قهوه ای متمایل به زرد، با مهارت دوخته شده و دوختش

چشمگیر بود.

به هر حال تا وسط ران هایم بود و بیشتر پاهایم را نمایان میکرد و من میترسیدم که اگر خم شوم، آلتی در معرض دید قرار بگیرد.

تاپ خیلی کوتاه بود و درست بالای نافم قرار میگرفت و به

سینه هایم میچسبید.

خوشبختانه پارچه اش ضخیم بود و مهره هایی که برای تزئین جلوی لباس استفاده میشد برای پنهان کردن طرح کلی

سینه هایم کمک میکرد.

در هر حال شانه ها و دست هایم برهنه بود.

بدترین قسمتش ، یک نوار طلایی رنگ بود که مثل یقه

دور گردنم بسته میشد.

بعد از کمک به من برای به پا کردن صندل های عجیب با
بند های بسیارباریک، زن های داکاری از کارشان راضی
به نظر میرسیدند.

وقتی، به خودم نگاه کردم گونه هایم از خجالت و پست
شدنم

شعله ورشد چون حس میکردم هر اینچ از من مثل یک
هرزه شده.

یقه ام کاملا عریان بود.

همه ی چیزی که مانده بود، بزرگ دوزک بود.

که ظاهرا کار بعدی بود چون زن ها بیرون رفتند و با

ظرف های با رنگینه های قرمز و سیاه، با یک برس سفید

استخوانی و بسته های سنجاق طلایی رنگ داخل آمدند.
"نه"

سرم را تکان دادم و قدمی به عقب برداشتم.
مهره ها تکان تکان خوردند و یقه ی دور گردنم حس تنگ
تر شدن داشت.

"این کاملاً کافیست"

زن داکاری اخم کرد و به لوازم آرایش در دستش نگاه کرد.
پلک خودش هم طلایی رنگ شده و زیر چشمان تیره اش با
مداد سیاه شده بود.

من هیچکدام از آن ها را روی صورتم نمیخواستم.

"لطفاً، شونه رو بده بهم، من موهامو شونه میکشم ولی این
همه ی چیزیه که میخوام"

زن بالاخره گفت.

"من اینکارو انجام میدم"

لوازم آرایشی را کنار گذاشت هرچند که خوشحال به نظر

نمیرسید.

"این باعث افتخارمه که بهت خدمت کنم میسکی"

غر زدم.

"اسم من لوناست"

صدایم به گوش خودم تند بود.

احساس محدود بودن میکردم.

هیچ چیزی تحت کنترل من نبود.

در دنیای افتاده بودم که هیچ چیزی در آن منطقی نبود و

من

فقط میخواستم کسی مرا با نام واقعی ام صدا کند.

نه میسکی (حالا هر کوفتی که معنایش بود) نه کالس یا نیکار

یا کاسیکاری یا موراکاری.

فقط لونا.

اسمی که مادرم رویم گذاشته بود.

اسم قدیمی نژاد من.

هر دو زن داکاری پلک زدند و نگاهی ردوبدل کردند، در

جای خودشان خشکشان زد و دم هایشان وحشیانه

پشتشان

حرکت میکرد.

نفسی کشیدم.

دست لرزانم را روی موهای مواجم کشیدم که معمولا

پشت

سرم جمع میکردم.

"نمیتونیم به اسم واقعیتون صداتون کنیم میسکی"

لحنش به طرز غافلگیرانه ای ملایم بود.
"این ممنوعه، همونطور که نمیتونیم ووراکار رو به اسمی که
در هنگام تولد بهش داده شده صدا کنیم"
اسمی که هنوزهم نمیدانستم، هرچند که با او در تختش
خوابیدم، هرچند که او را حمام کردم و او سینه هایم را
نوازش کرد و به من گفت که ملکه اش هستم.
سکوت به درازا کشید و زن ها در حالی که منتظر بودند
حرف بزنم راحت بنظر نمیرسیدند.
بالاخره زمزمه کردم.
"متاسفم، نمیخواستم غر بزنم"
دوباره راحت بنظر نمیرسیدند حتی با عذرخواهی من.

"شما میسکيه ما هستين، نبايد از ما عذرخواهي كنين، ما

اینجا هستیم که بهتون خدمت کنیم، این هدف و افتخار
بزرگیه

که توسط ووراکار به ما اهدا شده".

این بحث به هیچ کجا نمیرسید.

به دلایلی، این زن ها فکر میکردند که باید از من اطاعت
کنند.

میخواستند که این کار را انجام دهند.

آه کشیدم و به برسی که در دست زن ساکت بود نگاه کردم
و به آرامی گفتم.

"خیلی خب، وسایل آرایش نه ولی میتونین موهامو شونه
بکشین و ببندین؟"

"لیسی میسیکی"

ظاهرا خیالش راحت شد.

"حداقل شما میتونین اسمتونو بهم بگین؟"

روی کوسن نشستم.

"یا اینم ممنوعه"

"ما فقط پیکی هستیم، مشکلی نیست که اسممونو بدونی"
این را گفتم، هرچند با تردید انگار که قرار نبود چنین چیزی
پرسم، انگار این عجیب است.

میدانستم که یادگیری آداب و رسومشان سخت است.
و پیکی دیگر چه بود؟

"اسم واقعیه من، میراریه"

میراری چیزی به زبان داکاری به زن گفتم و او بالاخره
حرف زد.

چشمانش کوتاه رویم آمد و بعد نگاهش را گرفت و به نرمی
گفت.

"لاوی"

این لحظه ای بود که متوجه شدم که زن ساکت به سادگی فقط، زبان جهانی بلد نبود.

به همین خاطر صحبت نمیکرد.

سرتکان دادم، و در عوض یک لبخند کوچک زدم و حس کردم لاوی پشت سرم آمد تا موهایم را شانه کند.

از میراری پرسیدم.

"پیکی چیه؟"

او با سنجاق سرهای طلایی مشغول بازی بود.

"ما مثل... کمک یاریم، ما زن های بدون شوهریم که با قبیله

سفر میکنیم، ما با اینجور چیزا به جنگجوهای قبیله کمک

میکنیم"

"دوست داری که با قبیله مسافرت کنی؟"

امیدوارم سوالم توهین آمیز نباشد.
بنظر میرسید این قرار است برای من سبک زندگی سختی
باشد، مدام در حرکت بدون هیچ ثباتی.
میراری گفت.

"لیسی، امیدواریم یه روزی عروس یکی از افراد قبیله بشیم
و اینجوری جنگجوها رو جذب میکنیم، این روشیه که
همیشه در تمام قبایل انجام میشه، یه روزی ما هم پیکی
های
خودمونو خواهیم داشت"

سر تکان دادم هرچند که راستش متوجه نشده بودم.

میراری ادامه داد و صدایش به نحوی هیجان زده بود یا
حداقل من فکر میکردم هیجان زده باشد.

"حالا که ووراکار این افتخارو به ما داده، مطمئنا بزودی

عروس میشیم، همه ی قبیله مارو میشناسن"

این در مورد ملکه بودن من بود؟

عاقلانه دهانم را بسته نگه داشتم، هرچند سوالاتی در ذهنم ایجاد شده بود.

راستش مطمئن نبودم که بخواهم جواب سوالاتم را بدانم.

بخشی از من هنوز امیدوار بود که پادشاه قبیله، وقتی با من

سکس داشت و وقتی متوجه شد که چقدر در این مسائل

بی

تجربه هستم، از من خسته شود و مرا به روستایم برگرداند.

و اگر چیزی که منظور او بود محقق شود میدانستم که

هرگز نمیگذاشت برگردم.

چادر تا وقتی که موهایم شانه کشیده شد ساکت ماند.

چند لحظه بعد، لاوی موهایم را بافت و با سنجاق بست

که

روش پیچیده ای بود پس از جلوی صورت و گردنم کنار

رفته بودند.

به محض اینکه کار لاوری تمام شد میراری پرسید.

"حالا میخوای غذا بخوری میسیکی؟"

نگاهی کوتاهی به غذا انداختم که روی سینی بود هرچند که

حالا سرد شده بود.

"حالا باید گرسنه باشی"

گرسنه بودم ولی فکر خوردن باعث شد اسید معده ام بالا

بیاید.

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم.

"نه"

میراری به غذا و بعدبه من نگاه کرد.

"اگه غذا تو نخوری و وراکار ناراحت میشه، اون به طور خاص بهمون گفت که نیاز به تغذیه داری"
چشمانم را بستم و پرسیدم.
"تا حالا گرسنه بودی میراری؟ واقعا گرسنه؟"
زن داکاری غافلگیر به نظر میرسید که از اسمش استفاده

کرده بودم ولی جواب داد.
"صبح ها بعد از بیدار شدن، لیزی"
سرم را به طرفین تکان دادم چون او سوالم را با بی اعتنایی
جواب داده بود.

قبایل هرگز از گرسنگی که در روستاها در سراسر داکار
گسترش یافته بود اطلاعی نداشتند.
البته که نمیدانستند.

آنها به جانورانشان گوشت تازه میدادند که این به من میگفت

آنها ذخایر گوشتی زیادی داشتند.

آنها کوچ نشین بودند و شکارشان را در سراسر داکار انجام

میدادند در حالی که هنوز هم روستاهای خارجی نشین

بخاطر شکار اعدام میشدند.

هرچند نژاد های خارجی بیشتر از سی سال است که در

داکار مستقر شده اند، ما هنوز هم برای تولید محصولات

زراعی و آب تلاش میکردیم.

ما هنوز هم اطلاعات ابتدایی از این زمین ها داشتیم.

تنها چیزی که میدانستیم این بود که هرگز آن را تخریب

نکنیم چون داکاریها می آیند.

بعد از چندین دقیقه میراری چیزی به زبان داکاری به لاوی گفت.

لاوی ایستاد و دوباره چادر را ترک کرد.

من پرسیدم.

"امروز قراره چیکار کنم؟"

خستگی دوباره روی شانه هایم نشست.

هر بار که آب دهانم را قورت میدادم یقه ام را دور گردنم

حس میکردم.

میراری مرا بررسی کرد و بعد پاسخ داد.

"ووراکار میخواد تورو بین قبيله بیره تا معرفیت کنه"

معرفی ام کند!

کنجکاو بودم که حالا کیون چکاری انجام میدهد.

من هرگز قبلا انقدر از او دور نبودم.

من قول داده بودم دوباره او را ببینم ولی کنجکاو بودم

که..میتوانم این قولم را حفظ کنم؟

چطور زنده میماند؟

بدون کارم به عنوان خیاط میتوانست پس انداز کند تا
بتواند

جیره ی روزانه اش را بخرد؟

ما چند بسته ی جیره داشتیم ولی این فقط برای چند هفته
کافی بود.

غم گلیم را سوزاند.

من همیشه از او مراقبت و محافظت کرده بودم.

حالا او تنها بود و به احتمال زیاد در روستا بخاطر اقدامات
بی ملاحظه اش از روستا رانده شده بود.

ورودی چادر بشدت کنار رفت و من وقتی پادشاه را دیدم

که

داخل شد نفسم بند آمد.

خشم و غضب روی صورتش بود.

پشت سرش لاوی را دیدم، هرچند بیرون ماند.

پادشاه غرید.

"رائی کیو، پیکي"

صدایش تیره و شوم بود.

میراری سرش را خم کرد و با عجله بیرون رفت.

رفتنش را تماشا کردم، و حس خیانتش باعث شد لب هایم

را

به هم فشار دهم.

آنها مرا پیش پادشاه لو داده بودند.

و او عصبانی بود.

"تو از خوردن امتناع کردی کالس؟"
صدایش سنجیده و کنترل شده بود ولی به نحوی آرام که
زنگ های خطر را در سرم به صدا در آورد.
جوابش را ندادم و او از این خوشش نیامد.
پادشاه با سه قدم بلند خشمگین به سمتم آمد.
هرچند من هنوز هم روی کوسن ها نشسته بودم، سرم را
بالا
گرفتم تا به او نگاه کنم.
هنوز هم از او میترسیدم، مطمئن نبودم چکار خواهد کرد
یا،

اینکه همان انسان اولیه ی وحشیست که در موردش شنیده

بودم ولی هرگز نمیگذاشتم ترسم را ببیند.

برخلاف دیروز، او چیزی بجز پارچه ای که با کمربندی

پهن و طلایی دور کمرش بسته شده بود، نداشت.

وقتی چکمه های ضخیمش جلویم قرار گرفت و روی من خم

شد نیم نگاهی از زیر پارچه ی گشاد به آلتش انداختم.

او همچنان بالاتنه اش برهنه بود و دستبند های طلایش دور

مچش قرار داشت.

به آرامی گفت.

"تو الان غذا میخوری"

به همان آرامی هسی کشیدم.

"چرا؟"

غرید.

"تو دچار سوء تغذیه هستی، نمیذارم نحیف و نزار بشی"

"من چیزی که مردم روستا و برادرم میخورنو

میخورم، چیزی که توی جیره بندی اتحادیه بین سیاره ای

هست، نه بیشتر"

پادشاه ناسزایی به زبان داکاری گفت و دست بزرگش روی

گلویم، درست بالای یقه ام پیچید.

قدرتش غیر قابل انکار بود و من گذاشتم نفس غافلگیرانه

ی

کوچکی از گلویم بیرون بیاید وقتی او سرم را بالا داد تا به

او نگاه کنم.

غرید

"تو حالا بخشی از قبیله ای، تو چیزی که قبیله میخوره رو

میخوری!"

چشمان زردش میدرخشید.

اعصابم بهم ریخت.

"من هیچوقت عضوی از قبیله نمیشم"

نعره کشید.

"هستی، تو کاسیکاریه {همسر} من میشی، من رَجِمَتو از

جانشینانم پر میکنم، تو ملکه ی من میشی و وقتی بهت

بگم

غذا بخوری، پس غذا میخوری!"

خشم درونم جاری شد و نفس تندی کشیدم.

"وگرنه چی میشه؟"

چیزی تاریک از چشمان باریک شده اش گذشت.

دستش روی گردنم منقبض شد و گفت.
"اگه از خوردن خودداری کنی، من اینو کم کاری در نظر
میگیرم، به روستای کوچولوت برمیگردم و کاری که شب
قبل باید انجام می دادمو انجام میدم، میذارم کاکاری به

عنوان قصاص از خون ریخته شده ی برادرت جشن بگیره"
خشکم زد.

او مرا تهدید میکرد و ... از جان برادرم به عنوان اهرم
فشار استفاده میکرد.

با این حال اگر برمیگشت مرا از دست میداد ... و به دلایلی
مرا میخواست.

یکی از پادشاهان داکاری مرا میخواست و من میتوانستم از
این به نفع خودم استفاده کنم.

با چشمان باریک شده دروغ گفتم.

"پس این کارو بکن"

گردنم را بیشتر به دستش فشار دادم و روی زانوهایم
بلندشدم

پس چشمانمان در یک سطح قرار داشت.

درد سواری پیروکی را نادیده گرفتم.

وقتی حرکت کردم مهره ها و منجوق های تایم تکان تکان
خورد.

در حالی که صحبت میکردم پادشاه بی حرکت ماند و

چشمانش روی لب هایم رفت.

"ولی اگر اینکارو بکنی به الهه هاتون قسم میخورم که دیگه

هرگز غذا نخورم، من اینجا میمیرم و دوباره به برادر و

مادرم به زندگی بعد از مرگ میپوندم، هیچی منو بیشتر
از این شاد نمیکنه"

سوراخ های بینی پادشاه گشاد شد.

سپس بدون هشدار کمرم را گرفت، مرا بلند کرد و سینی غذا
را از روی میز پایین آورد.

به نفس نفس افتادم و مقابل او تقلا کردم که باعث بالا
رفتن

دامنم شد.

در حالی که تقلا میکردم ران هایم به هم مالیده میشد ولی
من به درد اهمیتی نمیدادم.

نه در این هنگام.

صداهایی درمانده، کوچک، بینتیجه و حیوانی از گلویم بیرون
میامد در حالی که در مقابل آغوشش میجنگیدم.

ولی او مرا بی حرکت نگه داشت، مثل یک کوه.

"کافیه!"

و هر دویمان را روی میز انداخت.

او پشت سرم قرار گرفت و پاهایم را با پاهای خودش قفل کرد، دستانم را تا جایی که نمیتوانستم حرکت کنم در پهلوهایم

نگه داشت ولی به تقلا کردن ادامه دادم، برای مبارزه از جایی که ابدا نمیدانستم از کجا، انرژی بدست آورده بودم و

آتشی از خشم درونم میسوخت.

مهم نبود از کجا آمده.

وقتی متوجه شدم که قصدش چیست چشمانم گشاد شد.

"جرات نمیکنی"

"اگه غذا نخوری، پس مجبورت میکنم کالس"

با درماندگی نگاه کردم که تکه گوشت خشکی را از یکی از کاسه ها برداشت و بلافاصله به لب هایم فشار داد. ولی لب هایم را محکم بسته نگه داشتم و دندان هایم را به هم

فشار دادم و صورتم را به طرفین حرکت دادم. او ادامه داد و من نیز به تکان دادن سرم ادامه دادم.

و این ادامه داشت.

نمیدانم چه مدت به جنگیدن مقابل او ادامه دادم ولی خیلی

زود خسته شدم.

من انرژی زیادی صرف کرده بودم و در حالی که در مقابلش تقلا میکردم عضلاتم ضعیفتر میشدند.

او غرید.

"کالس لجباز، باید تورو هم مثل پیروکی های وحشی رام
کنم"

در سرم غر زدم.

'میتونی سعیتو بکنی'

ولی دندان هایم را بسته نگه داشتم.

او بیشتر فشار میاورد و بی فایده تر بود و من تا آنجایی که
میتوانستم ادامه میدادم.

در ذهنم این دیگر در مورد غذا نبود، این در مورد چیزهای
بیشتری بود و من نمیتوانستم اجازه بدهم که او موفق
شود.

نمیتوانستم.

حتی وقتی حس کردم چیزی زیر باسنم سخت شد، حتی
وقتی

او از دمش استفاده کرد تا سرم را بی حرکت نگه دارد
، حتی وقتی که بخاطر تلاش به نفس نفس افتادم ، دست از
جنگیدن نکشیدم.

بالاخره، پادشاه دستش را عقب برد هرچند که مرا در
آغوشش قفل شده نگه داشت.
آسودگی در بدنم جاری شد و فکر کردم که جنگ را برده
ام.

و اگر میتوانستم یک جنگ را ببرم، میتوانستم در جنگ
دیگری نیز پیروز شوم.

"بنظر میرسه امروز حس خیلی بهتری داری کالس"
چیزی کاملاً متفاوت در صدایش وجود داشت.

نفس تندی از بینی ام کشیدم.

ترس در شکم پر شد وقتی که پاهایم را در موقعیتی که

بودم با استفاده از پاهای خودش باز تر کرد و از دم
انعطاف پذیرش استفاده کرد تا دستانم را بی حرکت نگه

دارد.

هوای سرد را روی واژنم حس کردم و وقتی به پایین نگاه
کردم دیدم که دامنم بالا رفته و بسختی چیزی را پنهان
کرده.

"پس بزار غذا رو فراموش کنیم"

وقتی دست دیگرش بین ران هایم را قاب گرفت صدای
مضطرب و خفه بیرون دادم و لبم را گزیدم.
وقتی یکی از انگشتانش شکاف بین ران هایم را نوازش کرد
و بدنم را تحریک کرد مبارزه ام را از سر گرفتم.
کاملاً آگاه بودم که گوشت خشک را همچنان در دست

دیگرش داشت.

در لبه ی ذهنم میدانستم که مبارزه هنوز تمام نشده و او
از

روش های دیگری برای شکست من استفاده میکرد.
که این مرا از فرار ناامید کرد و باعث درماندگی ام شد.
او هیزی کشید.

"لیسی.. تو باعث بی قراریم میشی کالس"
در ذهنم فریاد زدم.

'بس کن، لطفا بس کن'

ولی او به آرامی و بی توجه به نوازش بین ران هایم ادامه
داد.

کلیتوریسم را پیدا کرد، انگشتش را به آن فشار داد و دایره

وار چرخاند

و خدایان به من رحم کنند... حس میکردم بدن خیانتکارم
به

لمس کشف کننده، ملایم و ماهرانه اش پاسخ میدهد.
نه، نه، نه!

با ناله مبارزاتم را ده برابر از سر گرفتم و سعی کردم مانند
یک حیوان در قفس پاهایش را خراش دهم، در حالی که
صداهای خفه ای از گلویم بیرون میامد.

ولی او ابدًا متوقف نشد.

و من ابدًا تسلیم نشدم.

خیلی زود وحشت به دلم چنگ زد.

تنفسم سخت شد و سعی کردم با لذت مست کننده ای که
بین

ران هایم ساخته میشد بجنگم.

در گوشم گفتم.

"برای من داغ شدی کالس"

بعد صدای خرخر خنده ای آمد و من حس کردم گونه
هایم

با تحقیر و شرم سوخت.

"ووک {به معنی لعنت به زبان داکاری}، تو به این نیاز

داری، منم به این نیاز دارم، کاسیکاری"

بیشتر و بیشتر درونم ساخته میشد و گرما داغ تر و داغ تر
میشد.

میترسیدم که بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد.

بالاخره با ناامیدی التماس کردم.

"بس کن"

"چی کالس؟ من صداتو نشنیدم"

"لطفا بس ک"...

تکه گوشت خشک را بین لب های از هم باز مانده ام گذاشت.

ناباوری مرا دربرگرفت ولی قبل از اینکه بتواند دهانم را

ببندد، آن را تف کردم، هرچند طعم و مزه ی خوش غذا در زبانم جاری شد.

و باعث شد شکمم از گرسنگی بیشتر به غرغر بیفتد. ولی من به این عادت داشتم.

پادشاه با ناامیدی تاریکی غرید و با کمال تعجب مرا کاملاً رها کرد و به جلو هل داد تا بتواند بایستد.

قفل موهایم باز شد و تمام کار لاوی نابود شد.

وقتی شوکه شده به او نگاه کردم، طره ای از موهای

فراری ام را پشت سرم زدم.

صورت او خشمگین بود هرچند که آلتش پارچه ای که بدنش را میپوشاند را بلند کرد.

پشت سرش دمش به طرز خطرناکی تکان میخورد و جلو و عقب میرفت.

او خیلی بزرگ بود، و به نظر میرسید تمام فضای چادر را اشغال کرده.

"پس گرسنه بمون کالس، این انتخاب خودته... امروز

استراحت کن چون وقتی امشب برگردم، چیزی که بهم قولشو دادی رو میخوام، بدیهیه که قدر تو بدست آوردی و من یه شب دیگه برای تصاحب کردن واژنت منتظر نمیمونم"

به او خيره شدم و حس می
کردم قلبم درون دهانم میکوبد.
پادشاه چرخيد و از چادر بيرون رفت.
با کنار زدن چادر کمی از نور خورشيد داخل آمد ولی بعد
چادر دوباره تاريک شد.

قبل از دورشدن قدم هایش شنيدم که چیزی را به زبان
داکاری فریاد زد.
در تنهایی و ناباوری به غذای پایین میز خيره شدم، سپس به
گوشت خشکی که از دهانم تف کرده بودم که روی فرش
مخملی افتاده بود نگاه کردم.
به آرامی آن را برداشتم و درون کاسه برگرداندم.
بدنم همچنان بخاطر لمسش میلرزید.

بدنم احساس عجیبی داشت.
شاید من در نبرد بینمان پیروز شده باشم ولی حس میکردم
ابدا در هیچ چیزی پیروز نشده ام.

بعدا در همان شب، میراری و لاوی مرا برای چیزی اجتناب
ناپذیر آماده کردند.

دوباره مرا حمام کردند، هرچند که اعتراض کردم که تمیز
هستم.

میراری اصرار داشت و گفت که همه ی قبیله روزانه حمام
میکنند.

که برای من اسراف بزرگی بود.

بعد از حمام، آنها لباسی که پادشاه شب قبل به من داده بود تا

بپوشم را به تنم کردند، که از قبل تمیز شده بود، هرچند لباس های قدیمی ام هنوز هم به من برگردانده نشده بود. پیکی موهایم را شانه کشید تا وقتی که با موج های ملایم روی پشتم قرار گرفت.

شمع های مومی و ظرف های روغن های معطر را روشن کرد تا برای بقیه ی شب بسوزد.

وقتی آنها بالاخره عزم رفتن کردند، میراری سینی که صبح برایم آورده بود را با اخمی بررسی کرد تا ببیند چیزی از آن برداشته شده یا نه.

از وقتی که بعد از ظهر برگشتند، به من برای خوردن فشار
میاورد و به من میگفت که ووراکار اگر غذا بخورم چقدر
خوشحال خواهد شد.

با اکراه زبانم را نگه داشتم و بالاخره او دیگر فشار نیاورد
، هر چند هر بار که شکمم غر غر میکرد نگاه امیدوارانه
ای به من می انداخت که باعث خجالتم میشد.

حالا تنها، تمیز و عملاً برهنه لبه ی تخت رو به ورودی
چادر نشسته بودم.

آن بعد از ظهر تصمیم گرفتم که شجاع باشم.
که این هزینه ایست که باید با میل خودم پرداخت کنم.
پادشاه مرا در تختش میخواست و من باید در تختش
باشم.

برادرم بخاطر رحم او زنده بود و در حالی که پادشاه
نمی‌توانست مرا مجبور به خوردن کند... می‌توانست مرا
مجبور کند که این کار را انجام دهم.

مهم نبود که دلم به هم می‌پیچید) و نه به این خاطر که
گرسنه

بودم) مهم نبود که او می‌توانست انقدر خشن باشد که مرا
دو

یا چند پاره کند.

مهم نبود که من باکره بودم و در رابطه با مردان و سکس
بی تجربه بودم.

من با شیطان داکاری معامله ای کرده بودم و باید تا انتها
میرفتم.

قدم های سنگینی به چادر نزدیک شد و من نفسی کشیدم.

صدای عمیق و محکمش را شنیدم که به زبان داکاری به نگهبان های جلوی چادر چیزی گفت.

لحظه ای بعد صدای دور شدن قدم هایشان را شنیدم.

اینکه شب آنها را از وظایفشان برکنار کرده بود باعث

صاف شدن ستون فقراتم و بالارفتن ضربان قلبم درون

سینه

ام شد.

در حالی که منتظر ورودش بودم برای لحظاتی سکوت

برقرار شد.

ولی او کمی مکث کرد، انگار خودش را آرام میکرد، قبل از

اینکه ناگهان به داخل بیاید.

آن طرف چادر، چشمانش، چشمانم را پیدا کرد و عنبیه

های

زرد رنگش بزرگ و کوچک میشدند.

او کاملاً صاف شد و فضا را با شانه های پهن و عضلات
عظیم خود بلعید.

متوجه شدم که عصبانیتش از بین رفته بود.
و با اشتیاق و شهوت جایگزین شده بود، درست مثل وقتی

که در روستایم شنلم را باز کرد.
حق با من بود، به دلایل عجیبی، پادشاه مرا میخواست.
نمیدانستم چرا.

نوک سینه هایم زیر لباس بدن نما سفت تر شد ولی
خوشبختانه موهای بلندم آنها را میپوشاند.
محتاطانه او را تماشا کردم که مانند یک حیوان درنده
نقاط،

ضعف شکارش را بررسی میکرد.

موهایش پشتش جاری بود و پوستش از آفتاب روز بیشتر
عسلی بنظر میرسید و با عرقی که روی سینه اش بود
میدرخشید.

نه برای اولین بار، کنجکاو شدم که وقتی در زمین های
داکار گشت زنی نمیکرد، وظایفش در طول روز چه چیز
هایی هستند.

دستانش بسمت کمر بند طلایی دور کمرش رفت و آن را باز
کرد.

با اینکار پارچه ای که آلتش را پوشانده بود برداشت.

آن را با صدایی درون چادر روی زمین انداخت و بعد او
برهنه بود.

آلتش از همین حالا سخت بود و بیضه های تیره و عجیبش

زیر آلتش آویزان بودند.

وقتی به من نزدیک شد نفسی کشیدم و دستانم دور پاهایم پیچید.

میراری مقداری از مرهم را به زخمم مالیده بود از آنجایی که به هر حال نمیتوانستم پادشاه را رد کنم.

این به کم شدن درد کمک کرده بود که بخاطر این بسیار سپاسگزار بودم.

مرهم این کار را آسانتر میکرد.

هرچند که حمام داغ گوشه ی چادر منتظرش بود ولی بدیهیست که قصد استفاده از آن را نداشت.

حداقل نه فعلا.

او گفت.

"لیکا"

وقتی مرا روی تخت به عقب هل داد صدایش روی پوستم
خزید.

و خزهای زیرم دستانم را قلقلک داد.

"ریناوی لیکا، ری کاسیکاری، ری موراکاری} تو زیبایی

همسر من، ملکه من"

با یک حرکت پادشاه لباس را از سرم بیرون کشید تا وقتی
که من مثل او برهنه بودم و لباس را کنار تخت روی زمین
انداخت.

طبق عادت دستانم فوراً روی سینه هایم قرار گرفت ولی او
آنها را لحظه ای بعد از روی سینه هایم دور کرد.
و آنها را بالای سرم برد و مچم را با یک دست بزرگش
نگه داشت.

او جوری مرا تنظیم کرد که وسط تخت برهنه و دراز
کشیده

در معرض دید او بودم.

سپس روی من خزید ، سرش خم شد و در حالی که
چشمانش

روی من بود یک خط از نافم تا وسط سینه ام تا ترقوه ام
را

لیسید.

نتوانستم نفس نفس زدن هایم را خفه کنم.

دوباره گفتم.

"ریناوی لیکا"

هرچند که نمیدانستم این حرف به چه معنیست.

سرش دوباره پایین آمد و بعد یکی از سینه هایم را مکید و

زبان داغش نوک سینه ام را لیسید.

وقتي بدن خائتم يکبار ديگر شروع به پاسخ دادن به او کرد ،
نفسم عميق شد.

احساسات زيادي درونم در حال جنگيدن بود.
نوک سينه ام را بين لب هایش فشار داد و وقتی سينه ام را
عوض کرد و زبانش را رویش کشيد من دندان هايم را روی
هم فشار دادم.
نه، نه، نه.

به خودم ميگفتم که اجازه ي اينکار را ميدهم ولی
نميخواهم
از اين لذت ببرم

اين مثل خيانت بود، که بنظر ميرسيد يک پيمان شکنی
واقعيت.

این چیزی نبود که هرگز بخواهم به او بدهم آن حس رضایت.

عطر پوستش بعد از روز طولانی به سوراخ های بینی ام حمله کرد.

او بوی زمین، بویی گرم و مست کننده میداد.

بوی عرقش را حس کردم.

بجای اینکه مرا مشمئز کند باعث گیجی ام شد.

وقتی چشمانم را بستم و سعی میکردم همه چیز را بسته نگه

دارم، حس کردم بسمت پایین بدنم حرکت کرد و مچم را

بالای سرم رها کرد.

چیزی سخت و داغ به شکمم فشرده میشد و من میدانستم

که

آلتش است.

وقتی ران هایم را از هم باز کرد چشمانم باز شد.

وقتی به پایین نگاه کردم، او را دیدم که بین ران های باز

شده ام دراز کشیده و سرش فقط یک اینچ با آلت عریانم
فاصله دارد.

چشمانش بدنبال کبودی های پایین باسنم رفت و او
میتوانست

ببیند که ران هایم چقدر هنوز قرمز و پوست پوست شده
است.

هرچند مرهم کمک کرده بود ولی چندروز دیگر تا وقتی که
درد بطور کامل از بین برود باید میگذشت.

پادشاه صدایی از ته گلویش ایجاد کرد ولی بیشتر از این
درنگ نکرد.

وقتی آلتهم را به آرامی لیسید لبم را گاز گرفتم تا جلوی نفس
نفس زدنم را بگیرم.

نالای عمیقی از لذت و کلماتش به زبان داکاری باعث
منقبض شدن بدنم شد.

خز زیرم را چنگ زدم و به طاق گنبدی چادر نگاه کردم
جایی که همه ی چادر به مرکزش ختم میشد.

روی همان نقطه تمرکز کردم ولی او حتی این را به من نداد
و از بین ران هایم خرناس کشید.
"به من نگاه کن کالس"

با انگشتانش لبه های آلتهم را از هم باز کرد و هوای سرد را
روی کلیتوریسم حس کردم.

مجبور شدم چیزی که گفت را انجام دهم، هرچند حالت
صورتهم را حفظ کردم.

چشمان زردش روی من آمد و بعد سرش خم شد.

اینبار در حالی که زبانش حریصانه واژن عریانم را میلیسید
نتوانستم جلوی ناله ای که از گلویم بیرون آمد را بگیرم.
با نوک زبان صافش روی کلیتوریسم عقب و جلو میرفت.
این حس خوبی داشت.

و من از این متنفر بودم.

از آن متنفر بودم و آنقدر این را دوست داشتم که از
خجالت

حس کردم اشک در چشمانم پر شد.

آن ها روی شقیه هایم جاری شدند و تا کنار سرم غلتیدند.

اشک هایی از سر ناامیدی، نیاز جسمی اندوه و ترس از

زندگی جدیدم و سردرگمی.

برای بدتر شدن اوضاع شکم در همان لحظه به غرغر افتاد.

با صدای بلند!

پادشاه بین ران هایم خشکش زد.

نتوانستم به موقع اشک هایم را پنهان کنم.

وقتی به من نگاه کرد، آنها را دید.

به زبان داکاری چیزی را ناسزاگوسان گفت ناسزایی

ناراحت و آزاده قبل از اینکه پیشانی اش را بالای استخوان

لگنم بگذارد.

وقتی با صدای بلند نفسش را بیرون داد بطوری که شانه

هایم با این تکان میخورد، نفس هایم را روی پوستم حس

کردم.

لحظه ای بعد، از من فاصله گرفت و لبه تخت پشت به من

نشست و زخم ها و خالکوبی های طلایی اش در دیدم قرار

گرفت.

سکوت بینمان به درازا کشید ولی من جرات حرکت
نداشتم.

یالاخره پادشاه ایستاد.

"ویکور کالس"

و قبل از اینکه به سمت وان که احتمالا در حال حاضر باید
ولرم شده باشد برود غرید.

"بخواب"

با شوک زمزمه کردم.

"چی؟"

تکرار کرد.

"برو بخواب"

وارد وان شد و درست مثل شب قبل در وان نشست

چشمانش را بست، دستانش را لبه ی وان گذاشت و سرش
بسمت طاق عقب رفت.

با ناباوری به نیم رخ سختش خیره شدم.
پاهایم همچنان از هم باز، سینه ام سنگین و گونه هایم از
اشک خیس بود.

سردرگمی مرا در برگرفت.

به آرامی نشستم و لباس خوابم را از روی زمین برداشتم.
آن را از سرم رد کردم، نگاه دیگری به پادشاه انداختم ولی
چشمانش را همچنان بسته یافتم.

وقتی لباسم را پایین کشیدم، دستانم همچنان میلرزید و
اعصابم

هنوز هم آشفته و بدنم هنوز هم از لمسش گرم بود.

در پوست خودم احساس بیگانه ای میکردم و احساساتم
در

تمام بدنم پیچیده شده بود.

با ناباوری فکر کردم.

'اون متوقف شد'

او میتوانست همین حالا بدنم را بگیرد ولی متوقف شد.

چرا؟

با تردید به او در وان خیره شدم.

آب از او چکه میکرد در حالی که او پارچه ای که شب قبل
از آن استفاده کرده بودم، را به صابون آغشته کرده و شروع
به شستن خودش کرد.

ممکن است... ممکن است احساس ناراحتی و گناه کرده

باشد؟

او اشک هایم را دیده و صدای غرغر شکم را شنید و

دست

کشید، هر چند که وقتی واژنم را چشید خیلی برانگیخته

بنظر

میرسید.

من همچنان روی تخت نشسته و نسبت به رفتارش

کنجکاو

بودم.

وقتی کارش تمام شد و ازوان بیرون آمد، پاهایم را در آغوشم

جمع کردم

در حالی که خودش را خشک میکرد چشمانمان در هم گره

خورد ولی حتی یک کلمه حرف نزد.

در حالی که در چادر میچرخید و با سرانگشتانش شمع ها را

خاموش میکرد و همچنان برهنه و برانگیخته بود او را

تماشا میکردم.

پادشاه به تخت آمد.

درست مثل شب قبل خز هارا دور خودش ومن کشید، که
از

سرما در طول شب جلوگیری میکرد.

برخلاف شب قبل، وقتی کنارم دراز کشید در تاریکی مرا
بسمت خودش کشید.

پوستش بعد از حمام بطرز شوکه کننده ای داغ بود و بوی
تمیزی میداد نه مثل قبل رایحه ی مست کننده ی خودش
نبود.

در حالی که مرا کنار خودش میکشید انتهای موهای نم
دارش روی شانهِ ام قرار گرفت و صورتم را بسمت گردنش
کشید و چانه اش را روی گیجگاهم گذاشت.

حس کردم آلتش به شکم فشرده شد.
بخاطر چنین آغوش صمیمی پلک زدم.
بین خواستن اینکه از او دور شوم و خواستن اینکه فرار کنم
مانده بودم.
من هرگز قبلا توسط کسی اینطور در آغوش گرفته نشده
بودم.
هیچکدام از ما نمیخواستیم با اینکه لحظات طولانی
گذشتند.

و شاید تاریکی مرا شجاع کرد، شاید به این دلیل بود که
نمی‌توانستم صورتش را ببینم، فقط میتوانستم گرمایش را
حس
کنم.

"اسمتو بهم میگی پادشاه؟"

آینده ام نامشخص بود.

حداقل میتوانستم اسم کسی که آینده ام به او گره خورده بود

را بدانم و بجای پادشاه یا ووراکار، اسمش را بگویم.

او پاسخ داد.

"تو زیاد در مورد داکاری نمیدونی، میدونی کالس؟"

لرزش تارهای صوتی اش را روی پیشانی ام حس میکردم.

صادقانه پاسخ دادم.

"نه"

کنجکاو بودم که چرا چیزی به سادگی یک اسم باید انقدر

مهم باشد.

"نمیدونم"

"بجز یک نفر هیچ کس اسم منو توی قبیله نمیدونه، و

هرگز

نخواهد دونست"

به او یادآوری کردم.

"من داکاری نیستم"

صدایی از ته گلویش تولید کرد و برای لحظه ای فکر کردم

این صدا سرگرم شده است.

"نیک، کالس، نیستی"

برای لحظات طولانی منتظر شدم ولی بالاخره تصمیم

گرفتم

که مجبورم او را ووراکار صدا کنم.

درست مثل بقیه.

بخش عجیبی از من این را ناامیدانه حس کرد.

که وقتی بالاخره حرف زد مرا غافلگیر کرد.

"من اسممو به دو شرط بهت میگم"
کنجکوی و احتیاط باعث شد پرسم.
"اون شرطاً چی هستن؟"
"هرگز اسممو جایی که قبیلیم ممکنه بشنون نمیگی"
"واون یکی چیه؟"

"وقتی بیدار شدی غذا میخوری"
نفس کوچک و غافلگیری از بینی ام کشیدم.
از نظر منطقی میدانستم که بدون خوردن چیزی نمیتوانم
بیشتر از چند روز زنده بمانم.
ولی وقتی به خوردن گوشت تازه و شکم پر فکر
میکردم، هنوز هم احساس گناه میکردم بطوری که روی
دوشم سنگینی میکرد.

این اصلا چه طعم و مزه ای داشت.
به آرامی گفتم.

"من آبگوشت میخورم"

پادشاه صدایی به عنوان اعتراض ایجاد کرد ولی من گفتم.
"ما توی جیرمون آب گوشت داریم، من اینو میخورم ولی
نه بیشتر"

زمزمه کرد.

"کالس لجباز"

ولی گذاشت آه عمیقی از گلویش بیرون بیاید.

"پس تو تمام چیزی که از آبگوشت بهت بدمو میخوری"

"باشه، قول میدم"

پادشاه دستش را به پشت سرم فشار داد و من حس کردم
لب

هایش گوشم را لمس کرد و دمش دور پایم پیچید
به آرامی گفت.

"آروکان"

صدایش باعث مور مور شدن دستانم شد.

"اسمی که به من داده شده، آروکان را کیتلاست، حالا

بخواب کالس"

آروکان.

در حالی که اسمش در ذهنم پر شده بود، همانطور که

خواست خوابیدم.

وقتی بیدار شدم، آروکان دوباره رفته بود.
فقط اینبار نشنیده بودم که از تخت برود.
در روشنایی نور، با نوری که از طاق چادر میامد روی خز
ها مثل حوضچه های کوچک نور بنظر میرسید.
من حالا حتی بیشتر از شب قبل گیج بودم.
از آنجایی که لباس خوابم در طول شب بالا رفته بود خزها
پاهایم را قلقلک میداد.

به وضوح میتوانستم زبانش را که از بدنم بالا میامد و بین
پاهایم قرار میگرفت را به خاطر بیاورم.
جای خالی دهانش وقتی متوقف شد....

نفس تندی از بینی ام کشیدم.

هر فکری که در مورد پادشاه میکردم، هر چه که بود به آن
نیازی نداشتم پس در حالی که از تخت پایین میامدم هر
چیزی که با او تجربه کرده بودم از ذهنم بیرون کردم.
انگار که منتظر حرکتی در چادر باشند دو پیکی ام بی تامل
به داخل آمدند.

میراری سینی غذای دیگری را با خود حمل میکرد و لاوی
مجموعه ای از وسائش را داشت که بی شک امروز هم از
آنها استفاده میکرد.

زندگی ام تا وقتی پادشاه از من خسته میشد همینگونه بود؟
کنار او بخوابم و در طول روز در چادر بمانم و بدون هیچ
دلیلی حمام کنم، لباس بپوشم و موهایم را آرایش کنم؟
میراری با کمی تکان دادن به سرش برای سلام، گفت.

"ووراکار اینو فرستاد"

سینی را روی میزی که دیروز هم گذاشته بود، گذاشت.
بجز اینکه اینبار بجای چند کاسه غذا... یک کاسه پر از
آبگوشت بود.

"گفت شما باید همشو بخورین و اگر اینکارو نکردین... پس
ما باید بهشون اطلاع بدیم"

این یک کاسه ی غول پیکر بود.

لب هایم را به یکدیگر فشار دادم و قرارمان به ذهنم آمد.
او گفته بود که باید تمام چیزی که به من می داد را بخورم.

فقط به این اشاره نکرد که ظرفی که برای من در نظر

گرفته بود، چهار یا پنج برابر بزرگ تر از کاسه های جیره

ی ما بود.

به آرامی گفتم.

"باشه"

دستم را به شکم خالی ام فشار دادم سپس در حالی که به سمت میز میرفتم و روی کوسن مینشستم آه کشیدم.

در حالی که کاسه را با هر دو دستم برداشتم و به لب هایم نزدیک کردم میراری از گوشه ی چشم تماشا می کرد. مزه اش در دهانم پیچید، خوشمزه و خوش طعم بود. این احتمالاً باید بهترین چیزی باشد که تا به حال چشیده ام و در حالی که غذایم را قورت میدادم فقط احساس کوچکی از گناه را حس کردم. حس می کردم که چطور آبگوشت درون شکم خالی ام میرفت و چطور درونم را گرم میکرد.

چشمانم را بستم و بیشتر خوردم و از این متنفر بودم که
انقدر طعم خوبی داشت.

این چیزی شبیه سوپ آبکی که در جیره ی غذایمان وجود
داشت نبود.

این پرملات، چرب و خوشمزه بود.

برای من فقط چند لحظه طول کشید تا تمام کاسه را خالی
کنم.

زمانی که تمام شد حس ... پری میکردم.

حسی ناآشنا و حتی ناخوشایند بود.

حس میکردم که انگار شکمم در حال انفجار است.

ولی گرسنگی رفته بود.

این یک مزیت بود.

بعد از صرف غذا، گذاشتم دو پیکی کارهایی که دیروز انجام داده بودند را بدون قیل و قال انجام دهند.

آنها برای آخر کار از وسائشان یک لباس تازه ی دیگر بیرون آوردند (دو لباس در دو روز وقتی که من در این چند سال گذشته فقط دو دست لباس داشته ام) این مثل دیروز یک پیراهن یقه طلایی بود که دست ها و بیشترپشتم را نشان میداد.

دامنش نامتقارن بود.

از یک طرف بلند و از طرف دیگر کوتاه بود.

آنقدر کوتاه که بسختی باسنم را میپوشاند.

یکی مثل همان صندل دیروزی به پا کردم و لاوی کاری

که دیروز با موهایم انجام داده بود را، انجام داد.

خوشختانه میراری از لوازم آرایشی استفاده نکرد و سعی نکرد مرا متقاعد کند که از آنها استفاده کنم.

من تمام مدت ساکت ماندم.

حتی وقتی که میراری نوعی مرهم را به قسمت داخلی ران هایم میمالید.

با اینحال با تامل پرسید.

"چیزی برای درونتون میخواین؟"

درونم؟ با گیجی ابروهایم به هم گره خورد.

لحظه ای زمان برد تا معنی حرفش را بفهمم و وقتی متوجه شدم گونه هایم سوخت.

او تصور میکرد آروکان دیشب با من سکس داشته.

نظریه اینکه شب قبل مرا برای همین آماده کرده بود.

فکر میکرد زخم شده ام یا شاید او بیش از حد خشن یا بزرگ بوده.

گلویم را صاف کردم و سرم را تکان دادم.

"اون... ما اونکارو نکردیم..."

میراری پلک زد.

"اون تا 'ماه سیاه' منتظر میمونه؟"

جواب دادم.

"نمیدونم"

این را گفتم چون ساده ترین جواب برای گفتن بود.

آروکان کمی درمورد هدف اینجا بودنم به من گفته بود.

و چیزی که او به من گفت... مرا ترساند.

دیروز دوباره به من گفت که قرار است ملکه اش

باشم، شکمم را با اسپرم هایش پر خواهد کرد و مرا با

وارثانش سنگین میکند.

بایستی فکر کرده باشد که انسان ها و داکاری ها میتوانند

اسیر پادشاه (مجموعه پادشاهان قبايل داکار)

مترجم: مهين مقدسی فر

بچه دار شوند.

این هدف من بود؟

تا زاینده ی او باشم؟

چرا او یک داکاری را برای به دنیا آوردن وارثانش انتخاب
نکرده؟

مطمئنا آسانتر میشد.

میراری هیچ چیزی در پاسخ نگفت ولی چیزی به زبان
داکاری رو به لاوی زمزمه کرد که ایستاد و چادر را ترک
کرد.

به آرامی پرسیدم.

"داکاری ها اغلب انسان ها رو از محل های اسکانشون
میگیرن؟"

کاری از EXCHANGE GROUP

میراری سرش را بلند کرد تا به من نگاه کند.
توضیح دادم.

"تو به زبان جهانی حرف میزنی... همبندطور بقیه، به چه دلیل
دیگه ای بجز حرف زدن با ما میتونه باشه؟"
"برای برقراری ارتباط"

میراری جوری گفت که انگار کاملا واضح است.
"اکثر کسانی که توی دوتیک {پایتخت داکار} زندگی میکنند
میتونن به زبان جهانی حرف بزنن، حالا دیگه فقط انسان ها
نیستن که توی داکار زندگی میکنند، حتی فراتر از سیاره ی

ما بلد بودن زبان جهانی مفیده"

پرسیدم.

"دوتیک؟"

"پایتخت ما، جایی که دوتیکار پادشاهمون زندگی میکنه"
دهانم باز ماند.

"فکر میکردم پادشاهان قبایل به سرزمینتون حکمفرمایی
میکنن"

"اینکارو میکنن، دوتیکار توی پایتخت میمونه، اوم به

مسائل...دیگه...مسائل سیاسی رسیدگی

میکنه، پادشاهمون {پادشاه اصلی داکار یعنی دوتیکار} در
مقام

خودش متولد شده، و ویراکارها {پادشاهان قبائل} اینو به
دست

میارن {با آزمون ها و امتحانات سخت زیادی که دوتیکار

براشون ترتیب میده}، اونها محافظان و محیاکنندگان ما

هستند، و برای حق خودشون جشن پادشاهی میگیرن"

به آروکان فکر کردم و اینکه برای به دست آوردن این

حق {پادشاه شدن} چه کاری انجام داده.

من هیچ چیزی در مورد او نمیدانستم، تقریباً هیچ چیزی در
مورد داکار نمیدانستم که آروکان شب قبل در موردش
اظهار
نظر کرده بود.

ولی چطور میتوانستم بدانم؟
ما در مورد داکار فقط با شایعات و پچ پچ ها میدانستیم و
هیچکدامشان نیز خوب نبودند.

"چرا داکاری ها دوست ندارن اسمشونو بیان کنن؟"
میراری پلک زد و پلک های بزرگ شده با رنگ طلایی
اش برق زدند.

میراری به آرامی شروع کرد.

"ما باور داریم، اسم ها برما قدرت دارن.... داکاری ها اسم

واقعی خودشونو به کسای میگن که براشون مهمن، بهشون
باور دارن، که بهشون اعتماد دارن که از این قدرت
سوءاستفاده نمیکنن، گاهی، اسم ها به دلیل مخالفی ذکر
میشن، تا نشون بدن به اون شخص احترامی نمیدارن و اینو
به عنوان یه توهین در نظر میگیرن تا نشون بدن تو

چشمشون چقدر کوچیک و حقیرن"
دهانم باز ماند.

چطور میتوانستم این تناقض در فرهنگشان را درک کنم؟
"و ووراکارها؟"

"پادشاهان قبایل اسم های که بهشون در زمان تولد داده
شده

رو به طرز به خصوصی نگه میدارن...هیچکس نیازی به

دونستنش نداره چون ووراکارها از قدرت نهایی بر قبيله
هاشون برخوردارن، دونستن اسم واقعی وواکارها توهين به
اونها محسوب ميشه"

با خودم فكر كردم.

ولی او اسمش را به من گفته بود.

برای چیزی بجز قول دادن برای خوردن یک کاسه
آبگوشت.

فكر نميكنم متوجه شده باشم.

حداقل نه كاملا.

"وقتی از تو و لاوی پرسیدم ناراحتتون کردم؟"

ميراری سرش را به يك سمت كج كرد.

"نیک، شما میسیکیه ما هستین، بانوی ما و بزودی

موراکاریه ما {ملکه} خواهید شد، ما بهتون خدمت میکنیم و انجام چنین کاری افتخار بزرگیه"

"حتی با اینکه من انسان هستم و داکاری نیستم؟"

دست خودم نبود که پرسیدم و او مکث کرد.

"ما به تصمیمات ووراکار احترام میداریم، به عنوان عضوی

از قبيله این وظیفه ی ماست"

جوابش کمی مرا مشوش کرد.

"ولی کسای هستن که از بودنم در اینجا ناراحتن؟"

دوباره مکث کرد.

این چیزی که نیاز داشتم را به من میگفت.

لحظاتی بعد لاوی پرده ی ورودی چادر را کنار کشید

هرچند یک طرفش را کنار زد تا نور به داخل بیاید.

میراری گفت.

"بیا میسکی"

مرا به سمت ورودی چادر راهنمایی کرد.

"ووراکار برای تو آماده است"

وقتی از چادر بیرون رفتم بخاطر نور خورشید پلک زدم.
گرمای آن روز برای این فصل غیر معمول بود و من گرما
را مانند انگشتانی روی پوستم حس میکردم.
دو نگهبان دو طرف ورودی چادر قرار داشتند ولی به من
نگاه نمیکردند.

آنها نگاهشان را از من دور نگه داشته بودند.
آروکان با فاصله ی کمی از چادر ایستاده بود و با داکاری
پیام رسانی که به روستای من آمده بود صحبت میکرد.
تن صدایشان پایین بود و لحظه ای که بیرون آمدم
چشمانش

با من ملاقات کرد.

چشمان پیام رسان هم روی من آمد و من دیدم که لب
هایش

را به هم فشار داد.

شاید او یکی از داکاری هایی بود که از بودن من در اینجا
ناراحت بود.

آروکان چیزی گفت و پیام رسان او را ترک کرد، سپس از
کنار پیروکی که با فاصله ی کمی کنارش بود با قدم های
بلند به سمت من آمد.

پادشاه قبیله به من نزدیک شد و من نتوانستم از لرزی که
در

ستون فقراتم افتاد و سرعت گرفتن تپش قلبم جلوگیری
کنم.

دست خودم نبود که گرما و زبانش را بین ران هایم بیاد

میاوردم.

درست مثل دیروز لباس پوشیده و چیزی نبود بجز یه پارچه
ی سنگین که آلتش را میپوشاند.

که به وسیله ی یک کمر بند طلايي نگه داشته میشد به
همراه یک پوتین ضخیم.

سینه و شانه های برهنه اش از نور شدید خورشید داکار

برنزه بود و در حالی که به سمت من حرکت میکرد آن

تتوهای طلايي رنگ روی بدنش پیچو تاب میخورد.

او یک لحظه شبیه جنگجویان داکاری غارنشین که شایعاتی

در موردش شنیده بودم شده بود.

فقط حالا من بویش را میدانستم.

من گرما و حس بدنش در حالی که کنارم خواب بود

میدانستم.

آروکان را کیتالا.

با احساس اضطراب، نگاهم را از او گرفتم و به اردوگاه
قبیله که در این سرزمین گسترده شده بود چشم دوختم.
زیر نور خورشید حتی بزرگتر از چیزی بود که تصور کرده
بودم.

ده ها، و ده ها و ده ها چادر گنبدی شکل در این محل
اسکان

موقت پخش شده بود که کوچکتر از چادر آروکان بودند.
در میانشان دود را میدیدم که بالا میرفت ولی دیدم که
آتشش

کنترل شده بود و در بشکه های طلایی قرار داشتند تا
زمین را نسوزانند.

بعضی از داکاری ها در آغل پیروکی ها مشغول بودند و
گوشت تازه و آب تازه را برای جانوران فلس سیاه که

کابوس من بودند میبردند.
بیش از صد پیروکی در فاصله ی کمی در آغل محصور
شده بودند.
وقتی به او رسیدم آروکان پرسید.
"آب گوشت خوردی؟"
چشمانم روی او براق شد و ستون فقرانم را کمی صاف نگه
داشتم.
"گفتم که میخورم، نگفتم؟"
"تا قطره ی آخر؟"
چشمان زرد رنگش روی من بود.
"بله، هرچند اگه ظرف رو بزرگ تر میکردی توانایی
خوردن همشو نداشتم"

"پس بيا"

ظاهرا از جواب هاي م راضي بود.

"قبيله ي من حالا تورو مي بينم"

چرخيد و شروع به حرکت کرد و زخم هاي که در پشتش

کشیده شده بود را به نمايش گذاشت.

به پشت سرم نگاه کردم و ديدم که لاوی و ميراری در

چادر ماندند و من با ترديد آروکان را دنبال کردم.

وقتي به او رسيدم پرسيدم.

"منظورت چيه؟"

جواب نداد.

ديروز ميراری چيزی در مورد اين گفت که آروکان قرار

است مرا معرفی کند.

این یعنی چه؟

آه آرامی کشیدم و

بسادیگی شروع به حرکت کردم چون نمیدانستم که دیگر
باید

چکاری انجام دهم.

در واقع پشت سرش عقب ماندم چون پاها و قدم هایش
بلند تر

از من بود.

با خودم فکر کردم.

'حداقل بیرونم'

تصمیم گرفتم از این لذت ببرم.

هوا تازه و خورشید گرم بود.

هرچند وقت یکبار، وقتی مسیر باد عوض میشد یک بوی عجیب از پیروکی ها حس میکردم. گاهی حتی بوی آروکان را حس میکردم. در داخل اردوگاه بنظر میرسید موجی از فعالیت در جریان است.

بسیاری از داکاری های سریع را دیدم که بین چادرها سبد های چوب، پارچه و لباس حمل میکردند. صدای خنده های غیر آشنا و عجیب جوان های داکاری را میشنیدم.

در حالی که قدم میزدیم نگاه های سریع را میدیدم که بین چادرها با کنجکای ما را تماشا میکردند.

من برخورد آهن های را به یکدیگر میشنیدم، مانند یک آهنگری و صدای تراشیدن و کوبیدن شمشیر میامد. یک زمین آموزشی نیز دیدم با جوان های داکاری که

شمشیر و نیزه داشتند.

هرچه بیشتر به داخل اقامتگاه موقت میرفتیم، توجهات

بیشتری را به سمت خود جلب میکردیم.

هر داکاری که از کنارشان میگذشتیم، می ایستادند و به من

خیره میشدند، هرچند که متوجه شده بودم که هربار

نگاهشان

میکردم، نگاهشان را برمیگرداندند.

فرقی نمیکرد، مرد، زن یا کودک... هیچکس مستقیماً به من

نگاه نمیکرد.

خیلی از آنها قبلاً مرا دیده بودند.

این را در اولین شب وقتی قبیله ی آروکان به او خوش آمد

میگفتند بیاد می آوردم که در حالی که وارد کمپ میشدیم

پیروکی و پاهای او و مرا لمس میکردند.

ولی شاید در نور روز متفاوت است.

ترسناک است که من تنها انسان در کمپ پر از داکاری
بودم.

و من گاو پیشانی سفید بودم و اینکه عملاً برهنه بودم هیچ

کمکی نمیکرد.

لباس سینه ها، ترقوه و نیمه ی پایینی بدنم را میپوشاند ولی
نه بیشتر.

با این حال متوجه شدم که بیشتر زن های داکاری نیز
نسبت

به سنشان لباس های برهنه میپوشیدند و حتی بعضی از زن
ها حتی پیراهنی نداشتند و سینه های بزرگشان زیر نور
خورشید عریان بود.

اکثر مرد ها مثل آروکان پارچه ای دور کمرشان بود که فقط آلتشان را میپوشاند.

این تفاوت دیگری بود که باید به آن عادت کنم و مطمئن بودم تفاوت های زیادی بین انسان ها و داکاری ها وجود دارد.

ما مدت طولانی در کمپ گشت زدیم... آنقدر زیاد که در انتها دوباره ران هایم کمی دردناک شد. آروکان گفته بود که قرار است قبیله مرا ببینند و حق با او بود.

فکر نمیکنم وقتی کارمان تمام شد حتی یک داکاری ما را ندیده باشد.

در تمام این مدت آروکان حتی یکبار به من نگاه نکرد.

هروقت سعی کردم سوالی در مورد چیزهایی که
میدیدیم.. چیزهایی که از آنها میگذشتیم... در مورد اینکه
چند

داکاری در قبیله اش زندگی میکنند... در مورد زمین
رزم... در مورد منطقه ای که آشپزی صورت میگرفت
پرسم... او ساکت ماند.

او مرا نادیده گرفت... کاملاً مرا نادیده گرفت انگار حرفی
نزده ام، انگار اصلاً وجود ندارم.
این کوچک انگارانه و تحقیر آمیز بود مخصوصاً که قبیله
اش شاهد این بودند.

پس وقتی به چادر رسیدیم و پا به درونش گذاشتیم و وقتی
آروکان میراری و لاوی را بیرون کرد و ما تنها شدیم
،خشمگین و مردد بودم و صورتم از شرم میسوخت.

چشمانش بالاخره به سمت من چرخید و برای مدت کوتاهی

در سکوت مرا تماشا کرد.

حس عجیبی داشت که بالاخره نگاهش روی من دوخته شد.

من به آرامی پرسیدم.

"این چی بود؟"

"تو رو به قبیلیم معرفی کردم"

جوری گفت انگار که واضح بوده.

"اینطور نبود، تو ازم انتظار داشتی مثل یه حیوون دنبالت

بیام و منو جوری که انگار یه حیوونم نادیده گرفتی"

چشمان آروکان باریک شد.

"اقدامات منو زیر سوال نبر کالس، من ازت انتظار دارم که

از من اطاعت کنی مخصوصا بین قبیلیم"

غریدم.

"من فقط برات...یه حیوون خونگی هستم؟ بهم غذا میدی، لمسم میکنی، بهم لباس میپوشونی، موهامو شونه میکشی

و ازم انتظار داری هرچیزی که میخوای انجام بدم؟"

با عصبانیت گفت.

"تو با این موافقت کردی"

یک قدم به سمت من آمد.

"حتی اگه همونطوری که گفتم 'حیوون خونگیمی'، تو اینو

پذیرفتی کالس"

پرسیدم.

"حتی اسممو میدونی؟"

حرفش به طرز غافلگیرانه ای نیش زد و حتی نمیدانم
چرا.

"حتی اهمیت میدی؟"

به سرعت پاسخ داد.

"لونا"

در حالی که اسمم روی زبانش پیچید، دهانم باز و بدنم بی
حرکت ماند.

"این چیزی بود که برادرت صدات میکرد، نبود؟"

مات و مبهوت به پاهایم نگاه کردم که بخاطر راه رفتن در

کمپ کمی کثیف شده بود.

شنیدن اسمم از زبان او حس... اشتباه، متفاوت و عجیبی

داشت.

"چیزی که من اهمیت میدم"...

هیزی کشید.

.... "مهم نیست، تو دیگه لونا نیستی، نه اینجا، تو قراره موراکاریه من باشی، قراره موراکاریه قبیله ی من باشی و وقتی من بین اون ها هستم باید به من احترام نشون بدی، هر چیزی که ازت بخوام رو بدون سوال باید انجام بدی

چون من ووراکار اونها هستم، مهم نیست تو چی میخوای مهم چیزیه که اونا میبینن، چیزی که اونا فکر میکنن، من نمیخوام بترسونمت، میفهمی؟"

ناباوری باعث سرگیجه ام شد.

او میخواست هویت و گذشته ام را از من بگیرد.
میخواست تنها هدف زندگی ام، او و مردمش باشند.
زمزمه کردم.

"بروبه جهنم آروکان"
عمدا از اسمش استفاده کردم.
دستش جلو آمد، بازویم را گرفت (بالای دوسر بازویم را) و
مرا بسمت خود کشاند بطوری که او بر من سایه افکنده
بود.
چشمانش خشمگین بودند و سوراخ های بینی باریکش بازو
بسته میشدند.
ولی نترسیدم.
به او خیره شدم و غریدم.
"من پذیرفتم که فاحشت باشم، نه ملگت و نه برده ی
کوچولوی مطیعت"
حرفم را تصحیح کرد.
"تو گفتی بهم خدمت میکنی و قراره بکنی، هرطور که من

بخوام، من صاحب تو هستم، من مالک تو هستم کالس و
وقتی

ماه سیاه برسه بهت نشون میدن چطوری، در سه شب
آینده تو

واقعا مال من خواهی شد"

آروکان به چادر برنگشت.

بعد از اولین شد و روز بعد از اینکه مرا به قبیله اش معرفی
کرده بود

من اهمیتی به اینکه نیامده بود ندادم.

در حالی که ذهنم را جمع و جور میکردم تا با این واقعیت

کنار بیایم از این فضا استقبال کردم.
هرچند که آروکان یک حرام زاده ی خونسرد بود ولی حق

داشت.

من با همه ی اینها موافقت کرده بودم.
این را وقتی به یاد آوردم که شروع به فکر کردن در این
مورد کردم که آروکان راث کیتالا ممکن است بعد از همه ی
اینها بد نباشد، نه آن پادشاه هیولای سنگدل که شایعه اش
بر

سر زبان ها افتاده بود.

مهم نیست که اسم واقعی اش را به من داده ولی او دست
از

پیشروی برداشت چون من راحت نبودم.

او از من خواسته بود غذا بخورم و گرسنه نمانم.
من هنوز هم مهره ی بازی اش بودم.
به دلایلی که هنوز کشف نکرده بودم او مرا به عنوان
همسر کوچک مطیع خودش میخواست.
او میخواست من رام و ساکت باشم.
من نمیتوانستم هیچکدامشان باشم و از بودن چنین چیزی
امتناع میکردم.

همانطور که فضای شخصی بیشتر و بیشتری به من داده
میشد برایم واضح میشد که نمیتوانم زیر قولم بزنم.
آروکان مرا به عنوان ملکه اش... و به عنوان همسرش
میخواست و من باید هر چیزی که او میخواست میبودم.

نقش من هر چه باشد، وظایفم هر چه که باشد که
هنوز هم

انجامشان نداده ام، به هر حال هنوز هم کنترل اعمالم
دست

خودم بود.

قرار نبود توسط پادشاه قبیله داکار کوچک شوم، قرار نبود
ناپدید باشم تا او احترام قبیله اش را داشته باشد
من همسرش میشدم ولی قربانی و شکارش نه.
نمیگذاشتم مرا بشکند.

این هرگز جزوی از معامله نبود.

پس در روز دوم غیبت آروکان از میراری و لاوی خواستم تا

برایم، پارچه، چرم

نخ و سوزن بیاورند.

میراری بعد از درخواستم مدت طولانی به من خیره شد
انگار که آن زن حرفم را نمیفهمید.

"من میخوام خودم لباس هامو بدوزم"

در حالی که به لباس های در بدنم اشاره کردم.

"از اونجایی که بقیه ی لباسام انگار بعد از شسته شدن گم
شدن"

میراری حتی در این حد محجوبیت نداشت که خجالت زده
بنظر برسد.

"اونا سوراخای بزرگی روشن داشتن، چاره ی دیگه ای جز
سوزوندنشون نداشتم"

نفس آرامی برای آرام کردن خودم کشیدم و لبخند جذاب

امیدوارانه و کوچکی زدم و از آنجایی که هرگز در جذب

کسی خوب نبودم احتمالاً باید یک دهن کجی بوده باشد.

"لطفاً، من برای دور انداختن لباسام سرزنشت نمیکنم ولی

میخوام لباس های دیگه ای بدوزم که بیشتر به من
میخوره... من تو لباسای داکاری احساس راحتی نمیکنم"

میراری جوری که انگار که این یک توهین شخصیت
پرسید.

"چرا نه؟"

"اگه خم بشم تمام قبیله میتونن بدنمو ببینن"
بی پرده گفتم.

"دوست ندارم در معرض دید قرار بگیرم"

"ووراکار گفت نباید به سلاح دسترسی داشته باشین"
ابروهایم به هم گره خورد.

اگر یک سلاح میخواستم، میتوانستم اسلحه ای که آروکان
همیشه زیر کمرش داشت را هنگام حمام یا خواب از او

بدزدم.

من قبلا فرصتش را داشتم.

این کار سختی نبود.

"یه سوزن به سختی یه سلاحه و من اگه نداشته باشمش

نمیتونم بدوزم"

میراری همچنان قانع نشده بود.

لاوی بسادگی بخاطر مکالیمان گیج بنظر میرسید و فقط

منتظر راهنمایی میراری بود.

دوباره گفتم.

"لطفا"

لبم را لیسیدم و گلویم را صاف کردم.

"اگه بخوام اینجا بمونم ،اگه قراره بخشی از این...قبیله

باشم... بايد به روش خودم اينكارو بكنم و ميدونم كه
احمقانه

به نظر ميرسه ولي چيزي مثل دوختن لباس اينو ساده
ميكنه، وقتي توي اردوگاه قدم ميزنم ميتونم احساس راحتی
داشته باشم و اين همه چيزو براي من متفاوت ميكنه"
ميراري مرا تماشا ميكرد انگار سعي ميكرد بفهمد راست
ميگويم يا نه ولي در نهايت سر تكان داد.

"ليسي، براتون ميارمشون"

به زبان داکاری چيزي به لاوي گفت كه بنظر ميرسيد قصد
اعتراض دارد ولي سپس از چادر بيرون رفت و كمي بعد
با وسائلي كه خواسته بودم و چندين چيز تزئيناتي برگشت.

مثل منجوق هاي طلايي، مهره ها، ريبان و قزن هاي قفلي.

آنها راروی ميز گذاشتيم و من زير نگاه مسئوليت پذيرشان شروع به کار کردم

بعد از اينکه اندازه گيري ها را انجام دادم شروع به بریدن پارچه برای درست کردن شلوار کردم.

ميراری علاوه بر اعتراضاتش برای اينکار برایم يک تيغ آورده بود.

هرچند که نگاهش وقتی که از آن استفاده ميکردم روی من تيز بود و به محض اينکه کارم با آن تمام شد تيغ را از من دور کرد.

آرام گفتم.

"من به عنوان خياط کار ميکردم"

چشمانم به پارچه دوخته شد.

"توی روستام ، درواقع يه شاگرد خياط بودم"

ميراری گستاخانه پرسيد.

"پس چرا لباست انقدر داغون بود؟"

تقریباً خندیدم.

"چون من برای بقیه لباس میدوختم نه برای خودم، به سختی

نخ بهمون میرسه، نمیخواستم هدرش بدم"

"ما در مورد شهرک های انسانی یه کم شنیدیم"
این مرا غافلگیر کرد.

"میدونیم که تعداد زیادی از اونها توی داکار هستن ولی ما داستان های زیادی در مورد توهین به کاکاری و شورش ها و خشونت هاشون شنیدیم"

"روستای من آرام بود، ما فقیر بودیم ولی در صلح"
میراری صدایی از ته گلویش ایجاد کرد.

"ما هممون اون روزی که ووراکار شمارو به اینجا آورد

اون دود سياه رو ديديم"

"اون يه حادثه بود"

"آتيش زدن کاکاري چطور يه حادثست؟"

لحنش عصباني نبود.

بساديگي به نظر ميرسيد فقط ميخواست بفهمد.

متوجه شدم علاقم اصرار او براي اينکه براي خدمت به

من به اينجاست که به عنوان پيکيه من اينجاست، او

افکارش

را بيرون ميریخت، نميترسيد و من اين را در مورد او

دوست داشتم.

"برادرم آتیشو روشن کرد"

"برادرت؟ با اين وجود ووراکار تورو بجای اون آورد؟"

"من باهاش معامله کردم".

بنظر میرسید آن شب مدت ها پیش بوده.

ولی فقط چند روز گذشته بود.

"اون در عوض از جون برادرم گذشت"

"چرا برادرت آتیش روشن کرد؟"

میراری در حالی که میپرسید مرا تماشا کرد.

"سوزوندن زمین های ما، کاکاری ما... نهایت بی احترامیه"

"میدونم، اونم میدونست، ولی روستای من گرسنن"

میراری با درک پلک زد.

"اون شنیده بود که سوزوندن زمین خاكو سالم تر و قوی

تر

میکنه، اون فقط سعی داشت به روستامون کمک کنه... به

روش احمقانه ی خودش "

در حالی که در حال دوختن پارچه بودم، میراری برای

لحظات کوتاهی ساکت ماند

بالاخره گفت.

"تو گفتی روستامون، نه روستاشون"

سوزن در دستم سست شد.

"چی؟"

"وفاداری به قبیله روش اجرای هر چیزی توی تمام داکاریه

"

"چی داری میگی؟"

"اینکه زندگی گذشتتو حفظ میکنی وقتی که نباید اینکارو

بکنی"

"اونجا خونه ی منه، جایی که با مادرو برادرم بزرگ شدم"

"تو نمیتونی موراکاری واقعی مون باشی اگه اونا رو به

قبیله ترجیح بدی، تو بین داکاری ها متولد نشدی ولی حالا
یه

داکاری هستی، حالا شما در قبال ما در قبال ووراکار ما
مسئولین"

"تو میخوای وفاداری و تابعیتمو به اون تغییر بدم"
"نیک، به همه ی ما... به قبیله"

دهانم باز ماند.

"لازم نیست 'اونها' بر ضد 'ما' باشه"

میراری اخم کرد.

"شما داستان هایی از انسان ها شنیدین؟ ما هم داستان
هایی

در مورد داکاری ها شنیدیم که چیز افتضاحی هم بوده، ما

نمیتونیم شکار کنیم، نمیتونیم گیاه رشد بدیم، نمیتونیم در

پی

سبزیجات از روستا بیرون بریم، نمیتونیم محدوده ی روستا

رو ترک کنیم با وجود اینکه خاکش مرده و اگه اینکارو

بکنیم میمیریم ما حالا هممون توی این سیاره با هم شریکیم

لزومی نداره که تفرقه وجود داشته باشه"

"این دوتیکاره ماست که روی این مسائل قدرت داره"

بعد از سکوتی طولانی ادامه داد.

"همیشه دلیلی برای تفرقه وجود داره"

شانه هایم افتاد و چشم هایم به پارچه برگشت، به مدل

شلواری که چند فصل پیش برای کیون دوخته بودم.

"به هر حال ووراکار یه مرده"

چیزی در لحنش باعث شد به او نگاه کنم.

"منظورت چیه؟"

پرسید.

"تو دروکار یکی از خدایان داکار {رو میشناسی"

اخم کردم.

"نه"

"دروکار همتای کاکاریه، نیمه ی دیگه ی اون، دروکار خدای

ماست و کاکاری الهه ی ما"

من هرگز در مورد یک خدای مرد نشنیده بودم، فقط در

مورد کاکاری شنیدم.

"کاکاری... پرورش دهنده ی زمینه، اون بهمون زندگی

میده، دروکار هرکاری برای حمایت از اون میکنه، ستونی

برای ایستادن اونه.

باران، فصل ها، طوفان، گرما..... دروکار گاهی میتونه خشن و بی رحم باشه ولی کاکاری همیشه پذیرای اونه و اونو با آغوش باز میپذیره چون دروکار عاشق اونه و بهش اهمیت میده و همه ی کسای که بهش آسیب بززنو مجازات میکنه"

"متوجه نمیشم"

با دقت او را تماشا کردم.

"مردهای داکاری، مثل دروکار هستن، اونا زن هاشونو میپرستن وقتی که اون زن ها خودشونو براشون باز میکنن، میتونن اونا رو تحت سلطه ی خودشون در بیارن" درک مانند مشت به من برخورد کرد.

"فکر میکنی میتونم آرو... ووراکار رو متقاعد کنم که به روستای من کمک کنه"

"دارم میگم اگه کسی بتونه مردی رو تحت سلطش

دربیاره، اون زنشه"

"چطور؟ من توی ... همچین چیزایی تجربه ندارم، چطور باید

خودمو برای اون باز کنم؟"

لاوی بیچاره هیچ ایده ای نداشت که موضوع گفتگوی ما چیست هرچند که سعی میکرد با تماشای دهانمان بحثمان را

دنبال کند ولی ابروهایش با گیجی گره خورده بود.

لب های میراری جمع شد و چیزی از لاوی پرسید که باعث شد پلک بزند و نفس کوچکی بیرون بدهد.

لاوی به داکاری پاسخ داد و میراری ترجمه کرد.

"لاوی میگه نیاز هاشو برطرف کن، اینکه میگی خودتو

برای مردت باز کن هم به معنای واقعی کلمه و هم بصورت

تلویحیه"

گونه هایم شعله کشید.

"مسلمه"

در حالی که میراری حرف میزد حالت صورتش کمی
هوشیار شد.

"ازش حمایت کن، مردها نیاز به آرامش دارن، مهم نیست
چی

میگن، هر کسی نیاز به آرامش گرما و محبت

داره، و وراکار.... من به جایگاهش حسادت نمیکنم، اون
سخت

کار کرده، فداکاری های زیادی انجام داده و تصمیمات
سختی

گرفته که خیلیا نمیتونن درکش کنن، همه ی پادشاهان
قبایل

همین کارو میکنن تا قبایلشون رو آزاد و در امنیت نگه
دارن"

آب دهانم را قورت دادم، به آرامی سرم را تکان دادم ولی
قلبم بشدت در سینه ام میکوبید.

"شاید ووراکار بیشتر از همه به گرمات نیاز داره"
میراری به آرامی ادامه داد.

"اون به یه دلیلی تورو انتخاب کرده وقتی که از خیلی ها
دست کشیده"

با خودم فکر کردم.

'و همه ی کاری که من کردم این بود که باهاش بجنگم'
"زن های داکاری دیگه ای اونو میخواستن؟"

لب هایم را کمی به هم فشار دادم.

میراری سر تکان داد.

"لیسی، البته، مخصوصا در دوتیک، خیلیا برای توجه پادشاه رقابت میکردن هرچند که به نظر من کار ناپسندیه"
چشانم به سمت صندوقچه های گوشه ی اتاق رفت که لباسی از درونشان را به من داده بود وقتی به اینجا آمدم و من همیشه فکر میکردم او زن های دیگری داشته، با وجود لباس و وسائل دیگر احتمالا زن های دیگری که به او خدمت میکردند.

"اون تورو انتخاب کرد که ملکش باشی، و تو قدرت توی دستات داری، قدرت روی اون"

"ممکنه با گفتن این حرفا به من به دردسر بیفتی؟"

میراری با صدای زیبای خندید.

"زن ها همیشه روی مردهاشون قدرت دارن، این یه حقیقه"

به چند زوج در روستایم فکر کردم.

زن و مرد میانسال... جری و لیزت.

جری سنگدل و بداخلاق بود.

همه او را میشناختند او لیزت را پشت در های بسته کتک

میزد و با این کار خشمش را روی او خالی میکرد.

ولی لیزت هرگز او را ترک نکرد، همیشه تحمل میکرد و

هیچ قدرتی روی او نداشت.

هوشیار شدم!

داکاری ها فرق داشتند؟

آروکان تفاوت داشت؟

اگر از اطاعت او سرپیچی میکردم مرا کتک میزد یا به من
صدمه میزد؟

من ترسانده نمیشدم، تهدید نمیشدم، اگر بخاطر این مرا
میزد با

او میجنگیدم.

هرگز دلم نمیخواست مثل لیزت باشم، هرگز دلم
نمیخواست

زندگی ام را با کسی سهیم شوم که در مقابلش ناتوان، بدون
قدرت و ترسانم.

سرم را برای خودم تکان دادم.

نفسی بیرون دادم و به کارم روی شلوار ادامه دادم.

"سعی میکنم"

هرکاری میکردم تا به برادرم کمک کنم، هرچند که نمیتوانستم کاری در مورد جری انجام دهم. واقعا میتوانستم افکار و تصمیمیات آروکان را تحت تاثیر قرار دهم؟

قرار بود بفهمم!

بعد از شروع اولین دوخت پرسیدم.

"اون کجاست؟ از وقتی منو بین قبیله برد ندیدیمش"

"اون بهت نگفت؟"

بخشی از من تصور میکرد او با یکی دیگر از دخترانش است که در دو شب گذشته تختش را با من سهیم نشده.

"نه، نگفته"

"یه دیده بان، خبر قرتون هارو آورد، یه گروه در حال کمپ

زدن در سمت غرب، نزدیک دوتیک دیده شدن، ووراکار با

گروهی از قبیله رفت تا تارومارشون کنه"

چی؟

"قرتون؟"

اخم کردم و صاف نشستم.

ميراری نگاهی به من انداخت.

"تو در مورد قرتون ها نمیدونی؟"

"نه، اونا يه جور جونورن؟"

"يه نژادن"

ميراری حرفم را تصحيح کرد سپس ادامه داد.

"نژادی پست که قرن ها پيش اينجا ساکن شدن ، بعد از

اينکه يه پادشاه فاسد اجازه ي ورود بهشون داد، اونها در

شرق، در 'سرزمين مرده' ميمونن ولی اين اواخر مرز هارو

رد کردن"

ذهنم به تکاپو افتاد.

"چطور ما در مورد وجودشون نمیدونستیم؟"

"چون قبایل شمارو در امنیت نگه میدارن"

چیزی که میراری گفت نفسم را برید.

"چطور؟"

"تضمین میکنم که اگه یه گروه از قرتون به روستات بیاد

هیچی باقی نمیزارن، اونا به زن ها تجاوز میکنن، سکونت

گاه هارو میسوزونن و جوون ها رو میکشن، این راه و روش

اون هاست بعد زمین رو از بین میبرن، کاکاری رو آلوده

میکنن، تا وقتی که چیزی نمونه و بعد به مکان بعدی

میرن، ممکن بود صورت هاشونو بشناسی فریاد های

جنگیشونو بشناسی ولی پادشاهان قبایل و جنگجوهای

قبیله

ی ما شما رو در امنیت نگه داشتن، اونها دنبالشون میکنن و قرتون هاپی که خارج از 'سرزمین مرده' هستن رو میکشن قبل از اینکه حتی شروع به تهدید زمین ها کنن، به هر حال گاهی خیلی دیر میشه"

با تپش سریع قلبم نفسم را بیرون دادم.

"و این عادیه؟ چند وقته این موضوع در جریانیه؟"

"از وقتی که توی این سیاره ساکن شدن... قبلا فقط دو قبیله

برای تعقیب و شکار اونها وجود داشتند تا به دوتیک نزدیک

نشن، فقط دو تا و حالا تعداد زیادی از قبائل هستن، لازمه که

باشن"

سوزن از دستم افتاد و در تلاش برای هضم اطلاعات
انگشتان سردم را روی لبم کشیدم.

حق با آروکان بود.

من هیچ چیزی در مورد داکاری ها نمی دانستم.

در کنار آن هیچ چیزی در مورد این سیاره
نمیدانستم، هر چند

که تنها خانه ام بوده.

آنها واقعا اینهمه سال ما را در امنیت نگه داشته بودند؟
شاید سهوا؟

اگر چیزی که میراری گفته درست باشد، اگر یک گروه
قرتون به روستایم حمله میکرد ما نمیتوانستیم از خودمان
دفاع کنیم.

قبائل تمام این مدت از ما محافظت میکردند؟
میراری مرا بررسی کرد.

لاوی حرف زد و چیزی از او پرسید، احتمالا فکر میکرد

کہ مشکلی دارم.

بعد از لحظات طولانی سکوت پرسیدم.

"فکر میکنی کی برمیگرده؟"

میراری سرش را کج کرد.

"حدس میزنم قبل از فردا شب"

"چرا؟"

"برای ماه سیاه میاد، فکر نمیکنم چیزی بتونه اونو از تو و

کاری که میخواد برای اولین بار با تو بکنه دور کنه، حتی

قرتون های خونخوار"

حق با میراری بود.

آروکان عصر روز بعد همراه جنگجویان قبیله اش به کمپ

که در هیاهو و هرج و مرج بود برگشت.

حداقل این چیزی بود که برای من به نظر میرسید.، هرچند

میراری به من گفته بود که اردوگاه فقط برای

تاسیمارا {عروسی} آماده میشود.

جشن پیوند همان شب درماه کامل انجام میشد.

همه ی آنها برگشتند.

آروکان و ده نفر از جنگجویان قبیله اش که با خودش برده

بود.

وقتی آنها برگشتند من در شلوار و پیراهن جدیدم که تمام شب برای درست کردنش همراه میراری و لاوی بیدار مانده بودم، بیرون از چادر بودم.

دو پیکی که از اینکه دیروقت شده بود گلایه نکردند ولی میدانستم که آنها مرا با تیغ و همینطور سوزن تنها نخواهند گذاشت.

پس ماندند.

و وقتی صبح روز بعد در چادرم حاضر شدند من از قبل

درلباس های جدیدم بودم با موهایم که در پشت سرم آنها را

بسته بودم.

کاسه ی آب گوشتم را نوشيدم ولی دوباره از خوردن
گوشت

امتناع کردم.

سپس ما بیرون رفتيم.

از وقتی که به اردوگاه داکاری آمده بودم بیشتر احساس

خودم بودن میکردم.

این کنایه آمیز بود که تا شب من دیگر هرگز دوباره خودم

نخواهم بود.

میدانستم چه اتفاقی در راه است.

آروکان خودش به من گفته بود.

بعد از آن شب من همسرش و ملکه اش خواهم بود.

او بدنم را مال خود میکرد و زندگی ام از امشب به بعد به

او گره میخورد.

همسرم!

این کلمه در تعريف از او عجيب به نظر ف میرسید.

ولی این همان چیزی بود که قرار بود به آن تبدیل شود.
مادرم اغلب به من میگفت قوی باش.
این یک جمله ی کلی بود، دو کلمه ای که هیچ معنایی برایم
نداشت تا وقتی که خودم را در موقعیتی یافتم که این حرف
ها کاملاً منطقی شدند.
مجبور شدم قوی باشم وقتی که مادرم را در استخری از
خون خودش روی زمین دیدم.
مجبور بودم برای کیون قوی باشم، تا از او محافظت
کنم، ساعت ها سخت کار کنم تا جیره ی غذایمان را داشته
باشیم.
مجبور شدم قوی باشم وقتی که با پادشاه قبیله ی داکار
معامله کردم.

در حالی که آروکان و جنگجویانش را میدیدم که به سمت اردوگاه می‌تاختند با خودم فکر کردم که حالا نیز باید قوی باشم.

از پشت سرم شنیدم که لاوی صدایی ایجاد کرد.. صدایی مثل

اینکه خیالش راحت شده.

وقتی مرد ها پیروکی هایشان را در آخورشان هدایت کردند ،تماشا کردم که لاوی بسمت یکی از مردان جنگجو رفت ،تماشا کردم که با او صحبت کرد و دستش را لمس کرد.

جنگجو بلند قامت ،با شانه ای پهن و جذاب بود درست مانند

آروکان.

و لاوی به وضوح دلباخته شده بود.

چشمانم به خواست خودشان آروکان را پیدا کردند.

نگاهم او را دنبال کرد که وارد اردوگاه شد ولی او توجهش

را به پیروکی اش داد و به مسئولین حیوانات دستوراتی داد

و به مرد داکاری که سن بیشتری داشت و در چادر مجاور

پیروکی ها بود نزدیک شد و چیز هایی گفت.

صحبتشان را تماشا کردم و پادشاه را بررسی کردم که با

خون سیاه رنگ و خاک پوشانده شده بود.

بعضی دیگر از جنگجویان بدتر به نظر میرسیدند.

یکی از آنها روی رانش زخم بدی داشت و یک زن فوراً

بسمت او رفت و مشغول مراقبت از او شد.

ولي بجز آن مكث كوتاه اردوگاه به آمادگي اش براي شب
ادامه داد.

انگار بازگشت پادشاه و مردان قبيليشان غرق در خون يك
اتفاق معمول است.

وقتي آروكان حرفش را تمام كرد و چرخيد و به من نزديك
شد قلبم فرو ريخت و به ياد آوردم آخرين باري كه با هم
بوديم چقدر عصباني بوده.

ميراري به آرامي گفت.

"شما بايد به مردتون رسيدگي كنين ميسيكی، يادت

بمونه... اون درست مثل دروکاره"

برايش سر تكان دادم هرچند چشمانم هرگز آروكان را ترك
نكرد.

ميراري به آرامي دور شد و به جلوي اردوگاه رفت جايي
كه مطمئن بودم ميتوانست كاري براي گذرانندن وقتش پيدا

کند.

بنظر میرسید هنوز هم کارهای زیادی برای آماده سازی وجود داشت.

چشمان آروکان روی بدنم، شلوار و پیراهنم رفت قبل از اینکه روی صورتم برگردد.

با این حال چیزی درمورد لباس نگفت فقط پرده ی ورودی چادر را در حالی که به داخل میرفتم برایم نگه داشت سپس به داخل آمد.

وقتی تنها شدیم، نفس عمیقی کشیدم و بسمت او چرخیدم.

هرچند که بنظر میرسید زبانم در دهانم گره خورده.

شاید دفعه ی اول بود که در حالی که به او نگاه میکردم حرف کم آورده بودم.

او شبیه یک آشفته‌گی خونین بنظر میرسید.
خون بدنش را آراسته بود و تئوهای طلایی اش پوشانده
شده
بود.

سمت چپش گلی و خاکی بود انگار که به سختی زمین

خورده.

شلواری که پوشیده بود احتمالاً به چندین بار شستشو نیاز
داشت.

انگار که یک نشانه باشد پرده‌ی چادر کنار رفت و مرد
هایی وان را بداخل آوردند و بدن‌بالش سطل‌های آب داخل
آمد.

در حالی که آن را پر میکردند ما ساکت بودیم و فقط وقتی

ما را تنها گذاشتند در حالی که آروکان مرا تماشا میکرد به سمتش رفتم و نصیحت میراری به ذهنم آمد و داستان دروکار را بخاطر آوردم.

بیاد آوردم که پادشاه قبیله بیشتر از همه به گرما نیاز داشت.

حتی با وجود خون و کثیفی روی بدنش.

بیادم آمد که او قدرت این را دارد که به روستایم کمک کند اگر دلیلی برای این به او بدهم.

او همسر من میشد، هیچ چیزی این را عوض نمیکرد.

و اگر ما وارد این شراکت شویم، هرچند نابرابر، در شرایط خوب شاید برای هم مفید باشیم.

بحث و مبارزه با او هیچ نتیجه ای نخواهد داشت.

مگر اينکه او مرا عصبی کند و من نتیجه ی اينکار را به او
گوشزد می‌کردم.

در حالی که کمربند طلايی را از کمرش بر میداشتم با
بدگمانی به من خیره شده بود.

گذاشتم روی زمین بیفتد و وقتی بند شلوارش را باز می‌کردم
گونه هایم کمی سرخ شد

کمر شلوارش را پایین کشیدم هرچند دستش جلوی مرا
گرفت و با چشمان باریک شده گفت.

"داری چیکار میکنی کالس؟"

"کمکت میکنم"

و از اينکه چقدر صدایش را دوست دارم ناراحت شدم.

این توانگر، تاریک و عمیق، گناهکارانه و مفسدانه بود.

"باید حمام کنی"

انگشتانش به مچم فشاری داد، انگار که به نیتم اعتماد
نداشت

و مثل هشدار قبل از رها کردنم بود.

با در نظر گرفتن اینکه این پاسخش است شلوارش را از
پاهای بلند و ضخیمش به پایین فشار دادم و وقتی آلتش
ظاهر شد آب دهانم را قورت دادم.

چرخیدم و به سمت وان رفتم و او مرا دنبال کرد.

قدم های سنگینش روی فرش مخملی که زیر پایمان بود
صدا

میداد.

در حالی که او داخل میرفت من پارچه ی شستشو و صابون
را آماده کردم و او صدای هیسی از خشنودی گرمای آب
کشید.

کنار وان زانو زدم و منتظر ماندم آب گرم خون ها و کثیفی

های روی پوستش را نرم کند.
چشمان آروکان بسته شد و من احساس دلسوزی عجیبی
نسبت به او داشتم.

چیزی که میراری در مورد قرتون ها گفته بود مرا غافلگیر

کرد.

این افکارم را در مورد داکاری ها از بیخ و بن عوض کرد.
این بدیهیست که میخواست از قبیله اش...مردمش
که...هرکاری انجام میداد تا در امان بمانند، محافظت کند.
چطور میتوانم به این خاطر او را قضاوت کنم؟
به آرامی پرسیدم.

"چرا بهم نگفتی داری میری"

چشمانش باز شد و با دقت به من نگاه کرد.

"برات اهمیتی داشت؟"

"در اون لحظه..."

ترجیح دادم صادقانه جوابش را بدهم.

"نمیدونم، قبل از اینکه بری ما از هم عصبانی بودیم"

آروکان صدایی از ته گلویش ایجاد کرد، صدایی به عنوان

اقرار.

وقتی دستانش را بلند کرد تا سینه و شانه اش را خیس کند

آب پاشیده شد.

"میراری در مورد قرتون ها بهم گفت."

چشمانم به سمت گلویش رفت.

قسمت کوچکی که خون آلود بود.

"من نمیدونستم که موجوداتی مثل اونا توی داکار زندگی

میکنن"

"من انسان هایی رو دیدم که کارای بدتری از قرتون ها انجام دادن، من کیلاپ ها و نروننگ های {نژاد های بیگانه ی دیگه} رو هم دیدم که کارای بدتری کردن و حتی داکاری ها... موجوداتی مثل اونا همیشه اینجا زندگی کردن"

کیلاپ و نروننگ ها نژاد های دیگری بودند که در داکار زندگی میکردند و گاهی نزدیک انسان ها میشدند هرچند که هرگز یکی از آنها را ندیده بودم.

آنها بیشتر در شهر ساکن بودند.

او ادامه داد.

"با اینحال، قرتون ها به عنوان یه نژاد خطرناک تر هستن، داکاری ها، انسان ها، کیلاپ ها و نروننگ ها؟ اون ها

کتر خطرناکن"

"فکر کنم گروه مورد نظرتو پیدا کردی با توجه به جوری

که بنظر میرسی"

چشمانم بدنش را دنبال کرد.

خون داشت کم کم نرم میشد.

پس من پارچه ی شستشو را درآب فروبردم و آن را خیس کردم.

همه ی چیزی که گفت این بود.

"لیسی"

با کشیدن پارچه روی بازویش در حالی که روی شستن او تمرکز کرده بودم گفتم.

"دفعه ی بعد ،دوست دارن در مورد رفتنت از خودت

بشنوم،نه از میراری"

بدن آروکان بی حرکت ماند.

چشمانش روی من افتاد و مثل یخ برق میزدند.

"نِف آر چی؟"

حرفش را نادیده گرفتم و تمرکز را روی شستن پوستش گذاشتم.

ولی آروکان کسی نبود که از این رد شود چون دستم را گرفت، پارچه را کشید قبل از اینکه چانه ام را بالا بیاورد تا به او نگاه کنم.

"نِف آر؟"

فکر کردم با توجه به لحنش نف آر باید معنایی مثل 'چی' بدهد.

نفس عمیقی کشیدم.

"دلَم نمیخواه توی نادونی بمونم"

آروکان مرا بررسی کرد، چشمان زردش به عقبو جلو

حرکت میکرد ،انگار از او یک معما پرسیده بودم و او سعی
میکرد جوابش را رمز گشایی کند.
بالاخره گفت.

"دفعه ی بعد بهت میگم"
چانه ام را رها کرد و نگاهش را گرفت.

سر تکان دادم و پارچه را برداشتم.

"مرسی"

"غذا خوردی؟"

"آبگوشت"

سرش را با سرزنش تکان داد و چیزی به داکاری غرزد.

"تو به گوشت نیاز داری، تو نمیتونی با آب گوشت زنده

بمونی"

به او اطلاع دادم.

"برای مدت طولانی که زنده موندم"

نفس تندی که از بینی اش کشید به من میگفت که ناراحت است.

احتمالا خسته نیز بود.

کنجکاو بودم که اصلا از زمان رفتنش خوابیده؟
در حالی که او را می‌شستم دوباره ساکت ماندیم.

وقتی دستانش تمیز شد به سمت سینه اش رفتم، جایی که
لایه ی ضخیمی از خون بالای ماهیچه ی سینه اش مانده

بود.

با این حال وقتی آنجا را شستم بدن آروکان منقبض شد و
من

نفس نفس زدم.

از آنجایی که این خون قرتون نبود، خون خودش بود.
احتمالا زیر لایه ی خون بریدگی عمیقی وجود داشت که
باید بخیه زده میشد.

"تو صدمه دیدی، من بای..."

"نیک!"

به یک کمد بلند نزدیک ورودی چادر اشاره کرد.

"وسائل بخیه و پانسمان اونجا هست"

از کنار حمام بلند شدم و جعبه ی ...طلایی از سوزن
بخیه، نخ، و محلول شفاف و پارچه های پانسمان را
برداشتم.

آنها را روی تخت گذاشتم، میدانستم که نمیتوانم او را
درآب

بخیه بزنم.

مجبور بودم تا وقتی تمیز شود منتظر بمانم.

پس به سرعت مشغول حمام کردن او شدم.

با ملایمت زخمش را تمیز کردم قبل از اینکه بقیه ی بدنش را بشویم.

فقط وقتی موهایش تمیز شد از وان بیرون آمد.

جلوی لباسم خیس بود ولی من توجهم را از تماشا کردن خشک کردن او برنداشتم.

این از نگاهم دور نماند که آلتش با تئوهای طلایی مقابل شکمش سخت ایستاده.

به طرز عجیبی قبل از اینکه خودم را مجبور کنم تا نگاهم را از او بگیرم، چشمانم به او دوخته شد.

میدانستم قرار است به زودی به خوبی آن را

بشناسم، میدانستم که جشن پیوندمان نزدیک است.

وقتی خشک شد لبه ی تخت نشست، همچنان برهنه بود
و

من به سختی تلاش کردم تو جهم را از آلتش دور کنم در
حالی که برای دومین بار زخمش را تمیز میکردم... هر چند
که صورتت میسوخت.
آروکان متوجهش شد و گفت.

"چرا انسان ها در مورد بدن برهنه عجیب رفتار میکنند؟"
آب دهانم را قورت دادم و چشمانم را روی بریدگی نگه
داشتم تا مطمئن شوم خاک یا آشغالی در زخمش نمانده
باشد.

"نمیدونم، ما فقط... خودمونو دوروبر مردم دیگه
میپوشونیم"

نگاه کنایه داری به او انداختم.

"این با نزاکتیمونو میرسونه"

آروکان صدایی مثل خرناس ایجاد کرد.

"من 'مردم دیگه' نیستم، تو به زودی بدن منو مثل بدن

خودت میشناسی"

خدایان به من رحم کنند.

حالا گوش هایم سوختند.

او این را مساحمه کارانه گفت انگار که این یک لطف بود.

به نحوی، بود.

"به نظر میرسه انسان ها در مورد رابطه ی جنسی هم

عجیب رفتار میکنن"

چشمانش روی حالت صورت من تمرکز کرده بود.

"چرا اینطوره؟ سکس یه چیز طبیعیه"

گلویم را صاف کردم و با وجود دستان لرزانم سوزن بیخیه را به راحتی نخ کشیدم.

"نمیدونم، این فقط... یه موضوع خصوصیه، ما معمولا انقدر

صریح و بی پرده در موردش بحث نمیکنم"

"الان اینجا کسی نیست، کاملا برای ما خصوصیه"

چشمانم با چشمانش روبرو شد و برای دومین بار در عصر امروز حرف کم آوردم.

برای اینکه بهانه ای برای پاسخ ندادن داشته باشم سوزن را گرفتم و اولین بخیه را ایجاد کردم.

حتی چهره در هم نکشید.

که باعث شد فکر کنم چند بار چنین کاری را انجام داده.

وقتی پاسخی ندادم آروکان با نگاهی به بخیه های مرتبم

نظر

داد.

"تو میدونی چطور اینکارو انجام بدی"

"توی روستا به عنوان دستیار خیاط کار میکردم، گوشت و پارچه فرق زیادی نداره"

"میبینم که وقتی نبودم لباس های خودتو درست کردی"
"من سوزن یا تیغه رو نذردیدم تا راهی برای کشتن تو وقتی که خوابی پیدا کنم اگه این چیزیه که نگرانشی پادشاه"
نفسش را به آرامی بیرون داد و من نفسش را مقابل گونه ام حس کردم.

متوجه نشده بودم در این لحظه چقدر نزدیک به هم ایستاده

ایم ولی میتوانستم گرمایش را مقابل پوستم و بویش را حس

کنم.

"نیک کالس، من نگران این نیستم"

در حالی که بخیه زدن را تمام میکردم ساکت ماندم.
فقط وقتی نخ را بریدم و پانسمان را روی زخم کشیدم
گفت.

"امشب باید برای جشن داکاری لباس بپوشی"

در حالی که قلبم از اضطراب تپش گرفت لب هایم را به هم
فشار دادم.

"مطمئنم، پیکي هام از قبل آمادشون کردن"
وقتی کار پانسمان روی سینه اش را تمام کردم مچم را
گرفت انگار میخواست چیزی به من بگوید ولی سپس
فکش پرید، نگاهش را گرفت و مرا رها کرد.

ایستاد سپس شلوار جدیدی پوشید.

"امشب تورو توی تاسیمارا میبینم"

با این حرف بیرون رفت و من در حالی که متعجب بودم که

چه اتفاقی افتاده، در چادر خالی غر زدم.

"قابلی نداشت ووراکار"

من جیغ کشیدم.

"احتمالا از من که نمیخواهی اینو بپوشم میراری؟"

با ترس و وحشت به لباس جشن داکاری نگاه کردم.

یا بهتر است بگویم لباس بدون پارچه!

دلم از اضطراب بهم پیچید.

سه انگشتم را به لب هایم فشار دادم و سعی کردم آنها را

بسته نگه دارم.

همین به اندازه ی کافی بد بود که قرار بود در تاسیما را

باشم.

همین به اندازه ی کافی بد بود که آزادانه بدنم را به پادشاه

که اغلب سرد و گستاخ بود نشان دهم.

همین به اندازه ی کافی بد بود که مجبور بودم بقیه ی عمرم

را میان داکاری ها بگذرانم و دوباره هرگز برادرم را نبینم

.

و حالا این.

لباس جشن فقط یک دامن کوتاه که با نخ های طلایی

گلدوزی شده بود با یک گردنبند طلایی سنگین.
گردنبند یک بند پهن داشت که دور گردنم میپیچید و یک
لوح

بزرگ و ضخیم در سطح سینه هایم قرار داشت.
سینه های برهنه ام!

"بالاتنه.. بالاتنه ی لباس کجاست؟"

صدایم بی نفس و آرام بود.

"هیچ تاپی نداره میسکی"

یک ظرف طلایی رنگ آمیزی از لاوی گرفت.

او انگشتش را درونش فرو برد سپس آن را روی نوک یکی

از سینه هایم کشید که باعث شد با غافلگیری جیغ بکشم

و

دور تخت بچرخم تا از او دور شوم.
گردنبند درگردنم سرد و سنگین بود.
جیغ کشیدم.

"داری چیکار میکنی؟"

به نوک سینه ام نگاه کردم.

میراری هوشیارانه به من نگاه کرد و بعد آه طولانی کشید.

"این سنت داکاری هاست میسیقی"

"ن...نه..."

وقتی به من نزدیک شد دستانم را بالا گرفتم.

"بس کن"

"میسیقی این برای ووراکاره و شما باید اینکارو بکنین"

"این چه ربطی به ووراکار داره؟"

صدایم از وحشت بلند تر و بلند تر میشد.
ضربان قلبم سرعت گرفته و خون به گوشه‌هایم دویده بود.
این باید نقطه‌ی فروپاشی ام باشد.
از همه چیز.

یک دامن کوتاه و نوک سینه‌ی رنگ شده مرا شکسته بود.
"اون امشب اون طلا رو توی دهنش میبره و از اون میمکه
تا طلا بخشی از اون بشه"

میراری جوری توضیح داد که انگار در مورد وضعیت هوا
حرف میزد نه در مورد اینکه آروکان امشب نوک سینه‌هایم
را با لیسیدن تمیز خواهد کرد.
"این سنت داکا"...

"آره سنت داکاری هاست، میدونم، میدونم"
به ظرف رنگ جوری نگاه میکردم انگار که یک خنجر در
دست دارد.

خدا به من رحم کند.

سنت داکاری به طلا چه ربطی داشت؟

میدانستم راه فراری از این وجود نخواهد داشت.

درست مثل هر چیز دیگری که تاکنون برایم اتفاق افتاده بود.

نفس تندی کشیدم، ظرف را از او گرفتم و گفتم.

"خودم اینکارو انجام میدم"

میراری گذاشت ظرف را بگیرم و عقب رفت تا کنار لاوی

که سرگرم به نظر میرسید بایستد.

با دستان لرزان نوک سینه هایم را رنگ آمیزی کردم تا

وقتی که رنگ طلاپی روی نوک سینه ام را پوشاند و در

نور شمع درخشید.

وقتی کارم تمام شد، گردبند و لوح با جواهرات قرمز را

پایین کشیدم که به پوشاندن سینه هایم کمی کمک کرد ولی
کافی نبود.

میراری گفت.

"تو آماده ای"

لرز دیگری از ترس و دلهره درونم جاری شد.

دوباره حس عجیبی داشتم

آن احساس ناامیدانه دوباره در درونم بالا میرفت.

به میراری و لاوی اجازه داده بودم با من هرکاری بکنند.

آنها مرا شسته و خشک کرده بودند، موهایم را شانه کردند

تا وقتی که صاف با موج های بزرگی روی پشتم قرار

گرفت.

داخل طره های موهایم را با مهره های طلايي آراستند و

دستبند ها را به دستم بستند که وقتی دستم را تکان میدادم
میتوانستم صدای جیلینگ جیلینگ جواهراتم را بشنوم.
صورتتم را به طرز تعجب آوری سبک آرایش کردند و پشت
پلک هایم را با رنگ طلایی و نقره ای پوشاندند که رنگ
هایی را در عنبیه ام مشخص میکرد که من قبلا اصلا آنها
را نداشتم.

یک پودر طلایی براق را به گونه ها و لب هایم زدند.
وقتی به خودم در آینه نگاه کردم آنها برق میزدند.

من به سختی میتوانستم خودم را بشناسم.
در حالی که به هنر دستشان نگاه میکردم، نفس های کوتاه و
تندم سینه ام را کمی حرکت میداد.
موهایم هرگز انقدر پر به نظر نرسیده بود و صورتتم با پودر

طلایی نرم تر از همیشه بود.

چشمانم درمانده و وحشی به نظر میرسید و من نمیتوانستم مدت طولانی به خودم نگاه کنم پس نگاهم را از آینه گرفتم و زمزمه کردم.

"من آمادم"

ساعت ها پیش شب فرا رسیده بود و یکی از تاریک ترین شب ها بود با توجه به این که امشب شب ماه سیاه یا ماه جدید همانطور که ما انسان ها مینامیدیم بود.

میراری و لاوی مرا از چادر به بیرون راهنمایی کردند و وقتی بیرون رفتم بخاطر سرمای هوا و دیدن چشمان آروکان لرزیدم.

او منتظرم ایستاده بود.

او را بررسی کردم و او در جای دیگری آماده شده بود از آنجایی که او یک شلوار آویزان خردار پوشیده بود نه شلواری که وقتی بیرون میرفت به تن داشت.

موهایش شل و باز روی پشتش بود.

دمش با حلقه هایی طلایی تزئین شده بود.

و چشمان مشکی اش با حلقه ی زردش کاملا پر حرارت بودند.

دلم فروریخت.

او با درنده خویی و در سکوت مرا تماشا میکرد که باعث

شد حس کنم یک شکار هستم و وقتی صاف ایستادم

گردن بند روی سینه هایم به صدا درآمد و نگاهش را به

آنجا

سوق داد.

حتی از این فاصله صدایی مثل غرش را شنیدم.

این باعث شد استرسم حتی بیشتر شود.

مخصوصاً وقتی متوجه شدم کنار پیروکی اش ایستاد که
خط

و خطوط طلایی رنگ تازه ای رویش بود و افسارش را در
دست بزرگ شش انگشتی اش داشت.

با دیدن جانور کف دستانم عرق کرد.

بخشی از من... بخش بزدلانه ام، دلش میخواست به چادر

برگردد، و برای باقی شب همانجا پنهان شود، شجاعتش را

جمع کند و در اولین فرصت پیش آمده از اردوگاه بگریزد

و راهش را در سرزمین وحشی به سمت خانه در پیش

بگیرد.

میدانستم که این خودکشیست ولی انقدر ترسیده بودم که

بخواهم امتحان کنم.

حداقل بخش غیر منطقی و احساسی ام میخواست امتحان کند.

به خودم یادآوری کردم که قولی داده ام.
با این فکر، پاهایم (که برهنه و بدون حفاظت بود) مرا
بسمت
آروکان راهنمایی کرد.

هرچند که کمی تلو تلو خوردم.
جلوی چادر خالی و کل اردوگاه ساکت بود.
هر چند نور ملایم زرد رنگ از روی آن ساطع میشد که
عجیب بنظر میرسید.
در سکوت میراری و لاوی رفته و از نظر ناپدید شده بودند.
تا وقتی که فقط منو آروکان مانده بودیم.

و جانورش!

او حرف نزد.

دست آزادش را بلند کرد و بسمت من گرفت و من با یک
نفس آخر دستش را گرفتم.

دست او گرم و دست من سرد بود.

تمام بدنم میلرزید هرچند با درماندگی سعی میکردم جلوی
لرزشم را بگیرم.

آروکان دستم را به چنگ گرفت و مرا به سمت خودش
کشید

تا پارچه ی خزی که آلتش را پوشانده بود را مقابل شکم
برهنه ام حس کردم.

خز قلقلکم میداد و خیلی نرم بود.

ولی وقتی به او نگاه کردم خنده جای دوری بود.

از من پرسید.

"ترسیدی لونا؟"

وقتی اسمم را از بین لب هایش شنیدم، برای لحظه ای خیلی

غیر منتظره بود و من از اضطراب اسم خودم را فراموش کرده بودم.

همه چیز را فراموش کرده بودم.

سپس به یاد آوردم.

بیاد آوردم چه کسی بودم و چرا به اینجا آمدم.

بیاد آوردم چطور دختری جوان بودم که مجبور شدم خیلی

زود بزرگ شوم.

بیاد آوردم سال ها به سختی کار کردم، بسختی تلاش کردم

تا در یک جهان ناعادلانه مایهتاج کیون را فراهم کنم.

قوی بودم.

من لونا بودم.

نه کالس یا میسیکی یا موراکاری.

حداقل نه فعلا.

لونا.

فقط لونا.

ستارگان درخشان در غیاب نور ماه میدرخشیدند.

برخی از ستاره ها را نمیشناختم و بعضی فقط در غیاب نور

ماه کارشان را انجام میدادند.

زمزمه کردم.

"ترسیدم"

گفتنش سخت بود.

من ترسیده بودم.

نمیتوانستم به چیز دیگری تظاهر کنم.
من طوری بزرگ شده بودم که قوی بمانم و بخاطر کیون
به

خودم دروغ بگویم که همه چیز روبراه خواهد شد.
ولی حالا متوجه شدم که دیگر لازم نیست دروغ بگویم.
لازم نیست از آروکان در مقابل حقیقت محافظت کنم و

مطمئنا نیازی به تحت تاثیر قرار دادن او نداشتم.
این... آزادی بود.

من میتوانستم قوی باشم و هنوز هم بترسم.
امشب فقط نیاز داشتم شجاع باشم و بودم
آروکان سرش را به نشانه ی درک تکان داد ولی در پاسخ
چیزی نگفت.

که با نهایت تعجب از این سپاسگزار بودم.
در عوض صدای نچ نچی از ته گلویش در آورد و پیروکی
به سمت پایین متمایل شد پس برایم راحت شد تا از او بالا
بروم.

با بخاطر آوردن سختی روی پشتش در هنگام سواری تردید
کردم.

راستش را بگویم ترجیح میدهم برهنه در کل اردوگاه رژه
بروم تا دوباره بخوام روی پشت این جانور ترسناک سوار
شوم.

ولی آروکان مرا تماشا میکرد مرا بررسی میکرد.

پس من با کمک پادشاه سوار شدم، هرچند که در هنگام
انجام اینکار از خجالت سوختم.

دامن کوتاهم بالا رفته بود و پاهایم که دو طرف پیروکی
قرار داشت باعث میشد حس کنم در معرض دید هستم.
آروکان با تجربه و مهارتش به سادگی خودش را پشت من
رساند و ران های ضخیمش پشت بدنم را احاطه کرد.
در جایش تکان خود و وقتی دست آروکان جلو آمد و روی
واژن برهنه ام را با دست بزرگش فشرد و آن را قاب
گرفت باعث شد نفس نفس بزنم.
گرمای دستش مرا داغ کرد.
گونه هایم شعله کشید و پرسیدم.
"داری چیکار میکنی؟"
غریب.

"هیچ مردی قرار نیست اینجا تورو ببینه، این فقط مال
منه"

"پس شاید باید دامن بلند تری بهم میدادی"

صدایم خفه به نظر میرسید.

آروکان صدایی ایجاد کرد و انگشتانش را رویش محکم کرد که باعث شد صاف بنشینم و نوک سینه هایم اگر امکانش باشد از قبل سخت تر شود.

"دلم نمیخواست"

چشمانم را برای ... مرد دیوانه کننده باریک کردم ولی وقتی پیروکی را به جلو هدایت کرد زبانم را گاز گرفتم.

حرکت و تکان های پیروکی آشنا و عجیب بود ولی هر

قدمی که برمیداشت دست آروکان رویم محکمتر میشد که

باعث شد آب دهانم را قورت دهم و باعث شد از اینکه

تنفسم

سطحی شده آگاه شوم.

شاید این بهتر بود که روی دستش تمرکز کنم در عوض هر

چیزی که امشب قرار بود اتفاق بیفتد.
شاید این بخشی از برنامه بود که این کار را بکند تا حواسم
پرت شود.
تا حواسم را از اضطرابم پرت کند.

پس در حالی که آروکان پیروکی را به جلوی اردوگاه هدایت
میکرد من محکم و بی حرکت ماندم.
درخششی که در ابتدا متوجهش شده بودم بیشتر و بیشتر
میشد

و وقتی پیروکی از چادرها گذشت و وارد راه باریکی شد
متوجه شدم آن نورها چیست.
وقتی همه ی داکاری هارا دیدم نفسم بند آمد و حیرت
کردم.

همه ی اعضای قبیله ی آروکان ،در امتداد راه موقت اردوگاه ایستاده بودند.

زن ها، مرد ها، بچه ها همه فانوس های روشن و چیز دیگری که نمیتوانستم داخلش را ببینم در دست داشتند. تمام جاده ای که آروکان قبلا مرا معرفی کرده بود پر از داکاری بود.

در حالی که پیروکی ما را از بینشان هدایت میکرد درخشش گرمی از چشمان تیریشان ساطع میشد.

این کاملا در سکوت بود و تنها صدایی که می آمد ،صدای ملایم نسیمی که بین چادر ها سوت میکشید و صدای قدم

های سنگین پیروکی بود.

این زیبا بود.

در کمال تعجب این آرامش بخش و بطرز گیج کننده ای
زیبا
بود.

داکاری ها درست مثل شب اول دستان آزادشان را بلند
کرده

و به پهلوی پیروکی و پاهایمان مالیدند.

درست مثل آن شب صدها دست بدنم را لمس کرد ولی
من

همچنان به اطراف ، به داکاری ها که احاطیمان کرده بودند

و به چشمانشان نگاه میکردم و به دنبال چیزی میگشتم.

آنها فقط برای مدت کوتاهی به چشمانم نگاه میکردند قبل
از

اینکه نگاهشان را بگیرند ولی متوجه شدم که همین کار را
با آروکان نیز انجام میدهند.

متوجه شدم که احساس ناراحتی از اینکه نگاهشان را

میدزدیدند نداشتم.

درک کردم که این... احترام بود.
ما در امتداد جاده گذشتیم تا وقتی که به انتها رسیدیم.

آنجا بود که تشریفات جشن را دیدم که برپا شده.
یک شاه نشین و تخت شاهی طلایی در سمت راست به
زیر آسمان پر ستاره.
در پس زمینه منظره ی داکار.
قبل از شاه نشین، میزهایی پر از غذا و و منطقه ای که
تصور میکنم برای رقص باشد وجود داشت.
وقتی به آن منطقه رسیدیم آروکان پیروکی را روبه قبیله اش
متوقف کرد.
با دستش که هنوز به بین ران هایم فشرده میشد.
با چشمان همه که هنوز هم روی ما بود.

آروکان کلماتی به زبانشان گفت که در گوشم طنین انداز شد
و هر چه که بود، کوتاه بیان شد.

بین حرف هایش، کاسیکاری و موراکاری را شنیدم ولی
کلمات دیگر برایم بیگانه بودند.

این بسیار ناامید کننده بود.

وقتی حرفش تمام شد، داکاری ها به روش عجیبی تشویق

کردند انگار که نعره ی نبرد بود و صدا در سکوت شب
میپیچید و در حالی که تکان دهنده بود، مسحور کننده نیز
بود.

سپس فوراً فانوس ها را رها کردند و فانوس ها در آسمان
سیاه بلند شدند با نور کمی که سو سومیزد.

دهانم با دیدن فانوس های نازک رنگارنگ که بیشتر از

صد تا بودند و در آسمان پرواز میکردند تا وقتی که مانند
صد ها ستاره ی جدید در آسمان شدند، باز ماند.

هرگز چیزی زیبا تر از این ندیده بودم.

این خیلی زیبا بود که باعث شد فراموش کنم امشب چه
اتفاقی خواهد افتاد.

خیلی زود باد آمد و آنها را از مسیرمان دور کرد هرچند
هنوز در آسمان بودند و من کنجکاو بودم که ممکن است
باد

تا روستایمان آنها را حمل کند، ممکن است برادرم این را
ببیند.

ناگهان طبل ها شروع به نواختن کردند و هلهله های بلندی

از داکاری ها طنین انداز شد.

و همه بسمت محوطه ی جشن حرکت کردند.
در حای که آروکان از پیروکی اش پایین رفت دستش از
بین ران هایم برداشته شد.
پاهایم را جمع کردم و او کمرم را گرفت و کمک کرد تا
پایین بیایم.
سپس دستش را دور کمرم نگه داشت و مرا به سمت شاه
نشین و تخت شاهی هدایت کرد.
فقط یک تخت شاهی بود و آروکان رویش نشست.
درست وقتی که فکر کردم باید همانجا بایستم ،مرا روی
رانش نشاند.
وقتی دامنم بالا رفت نفسم بند آمد و آن را پایین کشیدم.
فقط خرناس غافلگیرانه اش باعث شد خشکم بزند و من
آب
دهانم را قورت دادم و چشمانم روی او رفت.
در گوش من غرید.

"ادامه بده کالس، آگه دلت میخواد به همین زودی جشنو تموم

کنم"

با درک منظورش گونه هایم آتش گرفت و خز لباسش را حس کردم که پشت ران هایم چسبید.

وقتی دیگر حتی یک اینچ حرکت نکردم غرزد.

"امشب غذا میخوری، نه آب گوشت... خود گوشت"

در حالی که نگاهم به میز طولانی غذاها افتاد فکم سخت

شد و داکاری ها را تماشا کردم که لقمه های بزرگی

برمیداشتند و به دهانشان میبردند و فریاد های شادی سر

میدادند و با زبانی که نمیفهمیدم با هم بگو و بخند

میکردند.

"نه... میدونی..."

"اگه اینکارو نکنی برای قبیله یه توهین محسوب

میشه... باید بخوری"

شانه هایم شل شد.

امتناع از خوردن در خلوت یک چیز بود ولی اگر قرار بود

کنار آروکان باشم نمیتوانستم به مردمش بی احترامی کنم.

امشب نه.

"من برای روستات هدیه های میفرستم"

حرفش باعث شد نفسم حبس شود و به او نگاه کنم.

"سه پوری} یه نوع حیوون داکاری که گوشتش

خوردنیه}، این گوشت باید برای چند ماه تغذیون کافی

باشه

اگه بتونن اونارو به درستی خشک کنن، اگه از این لحظه به بعد غذا بخوری، نه فقط امشب و با من نجنگی اینکارو

میکنم"

به آرامی پرسیدم.

"واقعاً؟"

سرش را تکان داد.

"لیسی"

آرامش خاطر آنقدر در وجودم قوی بود که باعث شد اشک در چشمانم جمع شود.

این یک قدم به سمت درست بود، شواهدی که شاه میتواند به قبیله ام کمک کند.

"مرسی"

با چشمان زردش به من نگاه کرد.

دمش که وقتی نشست کنارش بود دور زانویم پیچید و
حلقه

های طلایی رویش روی پوستم سرد بودند.
کمی آرام شدم.

آرامتر از چیزی که امکان داشت در جشن ازدواج داکاری
البته با سینه های عریان باشم.

نفسی بیرون دادم و نگاهم بسمت جمعیت رفت و متوجه
شدم

تعداد زیادی از آنها چشمانشان روی ما بود.

ولی درست مثل پیروکی وقتی چشمانم به آنها برخورد
میکرد نگاهشان را میگرفتند.

همه بجز پیکی ها و آروکان چشمانشان را بیشتر از چند
ثانیه روی من نگه نمی داشتند.

حتی لاوی هم مدت طولانی به من نگاه نمیکرد.

بنظر میرسید آروکان صرفاً به تماشای مردمش بسنده
میکند.

حالت صورتش به چیزی ناخوانا مبدل شده بود.

هرچند عضلاتش سست بود ولی نگاهش محتاطانه ماند.
همیشه هوشیار.

همیشه آماده.

کنجکاو بودم که اصلاً هرگز آرامش داشته.

خیلی زود یک زن به ما نزدیک شد که یک سینی غذا برای
سرو در دست داشت.

او جلوی شاه نشین منتظر ماند تا آروکان سرش را تکان داد
و بعد از پله ها بالا آمد.

او سینی از غذا و نوشیدنی داشت که روی دسته ی پهن

تخت گذاشت و با یک تعظیم چرخید و دوباره بین
جمعیت

رفت.

آروکان جامی که از استخوان سفید ساخته شده بود به لب
هایم نزدیک کرد و دستور داد.

"بنوش"

همینکار را کردم.

مایع پشت گلویم را سوزاند و باعث شد چشمانم خیس

شود، هرچند شجاعانه تقلا کردم که آن را بیرون نریزم.

تصور کردم قبل از اینکه خودش جرعه ی طولانی از آن

بگیرد و آن را به سینی برگرداند، دهانش تاب برداشت.

بعد او یک تکه گوشت پوری (هرچند مطمئن نیستم چه

گوشتیست (را برداشت و من لب هایم را با اشاره اش باز کردم.

وقتی طعمش در دهانم منفجر شد چشمانم گشاد شد.

غنی، چرب و نرم بود و انگار در دهانم آب میشد.

من هرگز قبلا گوشت تازه نخورده بودم.

سال ها قبل گوشت خشک شده در جیره هایمان دریافت

میکردیم که منبعش از حیوانات سیارات دیگر بود.

ولی هرگز از ترس مرگ در داکار شکار نکرده بودیم.

آروکان مرا تماشا میکرد.

وقتی آن را قورت دادم برای مدتی ساکت ماندم و در ذهنم

پردازش میکردم که چیزی میتواند چنین مزه ای مثل گوشت

داشته باشد، سپس گفتم.

"من قبلا هیچوقت گوشت تازه نخوردم"
چیزی در نگاهش درخشید، و ابروها و لب هایش به سمت
پایین پیچ خوردند.

"حالا هرروز میتونی گوشت تازه بخوری"
این همه ی چیزی بود که پاسخ داد هرچند صدایش گرفته
تر از چند لحظه قبل بود.
"کی تو"...

کمی به لکنت افتادم.
"کی به روستای من گوشت میفرستی، اونا نمیدونن چطور
باید گوشتو خشک کنن"
فک آروکان منقبض شد.

"پوژراکِ خودمو براشون میفرستم تا دستور العمل ها رو
بهشون آموزش بده".

"پوژراکت؟"

سرش را به سمت یکی از میزها که در فاصله ای با ما

قرار داشت تکان داد که یک داکاری آنجا نشسته بود.

داکاری که آروکان با خودش به روستایم آورده بود، همان پیام رسان که اولین بار به زبان جهانی با من حرف زد. "فرمانده دوم من"

سر تکان دادم و لبم را گزیدم.

او خیلی... دوست داشتنی شده بود.

او مهربان و با ملاحظه بود و من نمیدانستم چطور این را تحمل کنم.

وقتی با هم دعوا میکردیم من راحت تر بودم.

با بلند و بلند تر شدن صدای طبل ها ما در سکوت عجیبی ماندیم.

جشن ادامه پیدا کرد، آروکان همچنان از بین غذاهای مختلف

روی سینی به من غذا میداد در حالی که مابینشان خودش نیز از آنها میخورد.

ولی خیلی زود شکم از گوشت نرم و ریشه ها و میوه های ترش پر شد.

ناگفته نماند سرم با نوشیدن شراب با خوشی شناور بود که

باعث شد وقتی بچه های داکاری که بین جمعیت بودند را دیدم لبخند بزنم.

خیلی زود فراموش کردم که بدون لباس روی ران پادشاه نشسته ام.

اضطرابی که تمام بعد از ظهر داشتم را فراموش کردم و

برای یک بار هم که شده گذاشتم از شب لذت ببرم چون
هرگز قبلا چنین شبی نداشته ام.

آروکان زیر من گرم بود و وقتی من میلرزیدم دستش را
دورم محکم تر میکرد.

شب سرد تر میشد ولی برایم مهم نبود.

سینی غذا خالی شده بود هرچند هنوز کمی شراب باقی مانده
بود.

بیشتر جشن گذشته بود که جشن به چیزی شادمانه با
صدای

خنده و جیغ هایی از شادی در هوا پرشد.

نمیدانستم چه مدت است روی ران آروکان نشسته ام یا
چه

مدت است با شیفگی تمام جشن را تماشا میکنم.

ولی خیلی زود حس کردم چیزی شروع به تغییر کرد.
وقتی آروکان کمی از موهایم را عقب کشید نفس هایم بند
آمد.

بینی اش را حس کردم که به گردنم مالیده شد و نفسی
گرفت، ملایم ولی به مقصودی بود.

کمرم با تحریک که به طرز غیر منتظره ای لذت بخش بود
صاف شد.

او یک دستش را روی کفلم و دست دیگرش را روی دسته
ی تخت گذاشت و انگشتانش روی فلز حرکت کرد.

ناگهان دستی که روی کفلم بود جلو تر رفت تا وقتی که

انگشتانش را جایی که واژنم قرار داشت حس کردم درست
مثل وقتی که سوار پیروکی بودیم.

با چشمان گشاد شده چشمانم را به جمعیت برگرداندم ولی
کسی ما را تماشا نمیکرد.

جوری که پاهایش قرار داشت شک داشتم که کسی
میتوانست این قسمت را ببیند ولی واضح بود که دستش

کجاست.

آن انگشتان مقابل من چرخید و بعد محکم فشار آورد.
ناله ی غافلگیر شده ای از گلویم خارج شد و من دستم را
دور مچ بزرگش پیچیدم درست روی دستبند طلایی اش
هرچند که دست من کل مچش را نگرفت.
وقتی سرم را به سمت او چرخاندم، چشمانش روی من بود.
دوباره خشکم زد، با نگاه به چشمانش که چقدر سیاه شده
بود

بطوری که میتوانستم خودم را در مرکزشان ببینم.

انگشتانش بارها مرا نوازش کرد.

زمزمه کردم.

"آروکان"

وحشت زده شدم چون بدنم بخاطر شراب به لمس های
ماهرانه اش پاسخ میداد.

اسمش که از دهانم بیرون آمد باعث شد خرناس بکشد.
کمرش را صاف کرد و من کنجکاو بودم که اشتباه کردم که
اسمش را گفتم.

قبل از اینکه متوجه شوم او ایستاده و مرا از تخت پایین
میبرد.

مرا در دستان خودش بالا گرفته بود و از پله های شاه
نشین

پایین میرفت.

رقص ابدًا متوقف نشد هرچند حس کردم که چشم‌ها
بسمت

ما چرخید، البته صدای طبل‌ها بلندتر از قبل شد.

حس می‌کردم این صدا از بدن من می‌گذرد.

وقتی خیلی زود به پیروکی رسیدیم هردویمان را روی آن

گذاشت که قدرت او مرا شگفت زده کرد.

رو به جمعیت غریب.

"کیرتوا نجتی موراکاری!"

هر چیزی که گفت با تشویقی کرکننده روبرو شد و دهانم

باز ماند و سینه‌ام سنگین شد وقتی متوجه شدم چه اتفاقی

در

حال افتادن است.

همان لحظه چشمانم میراری را بین جمعیت دید که با

لبخند

برایم سر تکان داد.

آروکان پیروکی را مجبور کرد که به سمت چادرها برگردد
و ما را بسمت چادرش راهنمایی کرد.
او درگوشم خرناس کشید.
"وقتشه کالس"
دستش دوباره بین ران هایم رفت.
"حالا ملکه ی منی، بیشتر از این منتظر نمیومنم"

پشتم به خزهای تخت برخورد کرد.

گرمای بدن کاملاً برهنه اش و بد برانگیخته ی مردانه ی
داکاری اش رویم قرار گرفت و خم شد تا طول گردنم را
بلیسد و زبانش به گردن بند طلایی که دور گردنم بود برخورد
کرد.

آن را در نیاورده بود، فقط دامن کوتاهم را لحظه ای که
وارد

چادر شدیم با خشونت پاره کرد.
در حالی که کف دست آروکان روی پای برهنه ام رفت تا
آن را باز کند، نفس نفس زدم.

بدن های برهنیمان را به هم نزدیک تر کرد تا وقتی که
چیزی را حس کردم که قبلاً هرگز حس نکرده بودم.

بدنی که به بدنم فشرده میشود، آنقدر محکم که حس میشود
بدن

خودم است.

چشمانم بسته شد وقتی دستانش حرکت کرد دهانم باز
ماند.

روی باسنم، روی کمرم، روی سینه هایم جایی که نوک سینه
های رنگ شده ام قرار داشت.

متوجه شدم که شراب در مهمانی احتمالا چیز خوبی بوده
چون عضلاتم شل شده بودند و به آرام شدنم کمک
میکرد.

در حالی که در این لحظه مضطرب بودم در مورد چیز
های اجتناب ناپذیر مثل درد یا اینکه بدنم را پاره کند
نمیترسیدم.

ولی از این میترسیدم که ممکن است مرا تغییر دهد.

از این میترسیدم که از آن خوشم بیاید.
سرش از روی گردنم بالا آمد و چشمان تیره اش مرا تماشا
میکردند.
حالت صورتش کمی وحشی و کمی مهارنشدنی بود.
گفتن اسمش چیزی را در درونش آزاد کرده بود، چیزی که
به سختی از قبیله اش پنهان کرده بود.
لرزیدم، مطمئن نبودم بخوام آن بخش تیره، هیجان انگیز و
غریبه از او را کشف کنم.
او زمزمه کرد.
"ری موراکاری {ملکه من}"
چشمانش در صورتم گشت میزد.
روی لب هایم متوقف شد در حالی که انگشتانش روی
بدنم
سرگردان شدند تا اینکه دوباره روی واژنم رسیدند.

وقتی چین هایش را از هم باز کرد و وقتی به آرامی.. خیلی آرامتر از چیزی که فکر میکردم بتواند واژنم را نوازش

کرد ناله ای از گلویم بیرون جهید.
غرید.

"ری کاسیکاری {همسر من"

وقتی انگشتانش روی کلیتوریسم حرکت کرد شهوت مرا احاطه کرد و لبم را گزیدم و ناله ام را عقب راندم.

پرسید.

"لیسی؟"

بله؟

چه چیزی پرسیده بود؟

"اول یه چیزی رو بهم بگو"

موفق شدم اين را بگويم هرچند صدايم کمی بی نفس بود.

"نِف آر؟ چيه؟"

"چرا؟"

اين سوالی بود که بیشتر از یکبار به ذهنم آمد.

تکرار کرد.

"چرا؟"

ابروهايش بهم گره خورد.

علا رقم گیجی اش، انگشتانش هرگز از حرکت بين ران هائيم

دست بر نداشت.

هرگز دست از نوازش کردنم و ساختن آتشی در درونم که

تهدید به آزاد شدن میکرد بر نداشت.

"تو میتونستی هر زن داکاری رو داشته باشی"

به او نگاه کردم.

این را میراری به من گفته بود.

"این آسونتر میشد، پس چرا؟ چرا من؟"

آروکان نفس تندی بیرون داد و سرش را روی شانه ام

گذاشت و لب هایش را همانجا فشار داد.

لب های به طرز غافلگیر کننده ای نرمش.

کنجکاو بودم که بوسه ی داکاری ها مثل انسان هاست.

کنجکاو بودم که بوسیدنش چطور خواهد بود.

یا شاید آن شراب کنجکاو بود.

سرش را بلند کرد، چشمانش مرا پیدا کرد و گفت.

"قبل از اینکه صورتتو ببینم شجاعتو توی صدات

شنیدم، یک

کالس انسان که که شجاعتشو داره که در مقابل یه داکاری
بایسته....مجنوب شدم،نیاز داشتم که بینمت و وقتی
صورتتو دیدم ،وقتی چشمتو دیدم فهمیدم،کاکاری تورو
برای من پیدا کرده،میدونستم که قراره ملکه ی من باشی،تو
قوی و شجاع بودی و به خویشاوند خودت وفادار
بودی،بخاطر همین"

انتظار هر چیزی که داشتم...این نبود.
در حالی که حرف هایش را هضم میکردم قلبم در سینه
سرعت گرفت.
او زمزمه کرد.
"لیسی؟"

صدای آرامش مثل نوازش روی پوستم بود.
این زندگی جدیدم بود.

حالا او همسرم بود،یک پادشاه داکاری.
این غیر قابل بازگشت و تمام شده بود.

میتوانستم با این بجنگم و زندگی را برای خودم سخت تر
کنم

یا میتوانستم با قبیله وفق پیدا کنم، برای خودم زندگی
جدیدی

بسازم در حالی که همچنان به تلاش برای کمک به روستایم
ادامه میدهم.

من میتوانستم کمک کنم در حالی که قبلا ناامید شده بودم.
شاید آتش برادرم نعمتی بود.

به آرامی گفتم.

"لیسی"

به چشمانش نگاه کردم، چیزی بخاطر تاییدم در نگاهش برق

زد حس کردم که مثل چیزی قابل لمس بینمان جابه جا

شد.

وقتی سرش را خم کرد چشمانش روی من ماند.
حتی وقتی که نوک سینه ی رنگ شده ام را پیدا کرد و
عمیقا در دهانش کشید.

نالہ کردم و کمی زیر او پیچ و تاب خوردم در حالی که
زبان گرم و نرمش را حس میکردم.
این حس خوبی داشت و در حالی که او زبانش را روی

نوک سینه ام میکشید ناله کردم تا وقتی که حس کردم لذتی
کوچک در یک خط مستقیم در بدنم حرکت کرد.
وقتی دهانش بسمت سینه ی دیگرم رفت دستانم را روی
دوسر بازویش گذاشتم.

شروع به گفتن کلمات داکاری کرد، کلماتی که که نمیفهمیدم
ولی این کلمات به نظر با احترام میرسیدند.

تغییر پیچشی را زیر دستم روی ماهیچه هایش حس کردم و در حالی که او به نوازش دستش بین ران هایم ادامه میداد حس کردم که رشته ی ماهیچه هایش محکم و منقبض شده.

از دور هنوز صدای طبل جشن را میشنیدم. ریتم تپنده ای که انگار درست مثل ریتم واژن تپنده ی من بود.

بدنش خیلی گرم بود، خیلی داغ، مثل کوره. دهانش روی سینه ام حریص، پر تقلا و پر ولع بود انگار که برای من گرسنه است.

وقتی بالاخره نوک سینه ام را رها کرد، به بینمان نگاه کردم و از ورای گردنبندم دیدم که نوک طلاپی سینه ام را تمیز

کرده.

حالا آنها براق و صورتی تیره، حساس و سفت بودند.

او غرید.

"من امشب اسپرم هامو عميقا درون بدنت میکارم

موراکاری"

صدایش خشن و تیره بود.

"تو از جانشینان من سنگین میشی و یه جنگجو رو حمل

میکنی که به اندازه ای قوی بشه تا رهبر و یه ووراکار

بشه"

بسرعت نفس نفس میزدم و سینه ام سنگین شده بود.

بچه؟

من هرگز قبلا در مورد بچه فکر نکرده بودم.

ولی با اینحال با او مخالفت کردم.

"ممکنه ناامید بشی، ممکنه یه دختر باشه"

لب هایش تاب برداشت آن صحنه به حدی تکان دهنده
بود

که لحظه ای عقم را از دست دادم.

"اون یه جواهر میشه، یه پرنسس برای قبیله ولی ما بچه
های

زیادی خواهیم داشت، مهم نیست که اول دختر به دنیا
بیاد"

وقتی مرا در یک حرکت سریع چرخاند تا وقتی که صورتم
رو به خزاها بود نفسم یند آمد.

کف دستان بزرگش روی باسنم قرار گرفت و محکم به آنها
چنگ زد و مرا بالا کشید بطوری که مجبور شدم روی
دست و پاهایم قرار بگیرم و او پشتم قرار گرفت.

وقتی حس کردم زبانش واژنم را لیسید ناله کردم.

"اوه!"

وقتي شكمم منقبض و كليتوريسم نبض دار شد زمزمه
كردم.

"نه، نه"

چشمانم را محكم بستم.

"ليسي"

قبل از بازگشت به استفاده از زبان ماهرش خرناس كشيد.
"ليسي"

لذت مثل تيغه اي تيز بود و من روي لبه اش راه ميرفتم.
مرا ميبريد ميدانستم كه از اين لذت ميبرم ، ميدانستم كه
حتي

درحالي كه اعتراض ميكردم باسنم را بيشتر به سمت او
قوس ميدادم.

مرا میرید چون نمیدانستم که چرا هنوز هم میترسم.
زمزمه کردم.

"لطفا"

ولی نمیدانستم این را به آروکان میگویم یا به خودم.
"لطفا"

"تو آماده ای کالس، تو برای من بیقراری، چه بخوای اینو به
خودت اعتراف کنی یا نه"

متوجه شدم که پشتم حرکت کرد، خز زیرم تکان خورد و
دست خشن، پینه بسته ولی گرمش در طول ستون فقراتم
حرکت کرد.

وقتی تکان نخورد جرات کردم تا به پشتم نگاه کنم، درست
در چشمانش.

"ریناوی لیکا {تو زیبایي"}"

دمش حرکت کرد تا دور یکی از ران هایم بیچد و مرا سر
جایم نگه دارد.

یکی از دستانش کفلم را گرفت و دست دیگرش به بالا
حرکت کرد، از شانه ام گذشت و دور گردن بند طلای در
گردنم پیچید.

نفس تندي کشیدم و چشمانم از حالت مالکانه و
انحصارگرانه اش گشاد شد.
تکرار کرد.

"ریناوی لیکا"

صدایش تقریبا.. ناباور بود.

"تو زیبایي ری موراکاری"

وقتی خودش را درونم فشار داد جیغ کشیدم.
دستش که روی کفلم بود مرا در طول آلت کلفت و داغش

کشید.

خون در گوش هایم جهید و در حالی که آلتش درونم خزید
نالای از لذتش را شنیدم.

درد مرا سوزاند، دردی تیز و سوزان.

زمزمه کردم.

"صبر کن"

ابروهایم به هم گره خورد.

چشمان آروکان مرا ملاقات کرد.

آن نگاه در حال حاضر، رام نشدنی بود.

با صدای کاملاً حیوانی غرید ولی چیزی که خواستم را انجام
داد.

هرچند دستش روی گلو و چنگش روی کفلم محکم باقی

ماند انگار نگران بود فرار کنم.

درد زودگذر بود و آروکان نگاهش را در حالی که تا نیمه
درونی بود در چشمانم نگه داشت.
او میخواست مرا بکند

این را در نگاهش میدیدم.
او میخواست مرا از پا در بیاورد، میخواست مرا تصاحب
کند، میخواست مرا مال خود کند.
از این فکر تمام بدنم لرزید.
در حالی که درد ذوب شد فقط با حس پر بودنی بیگانه
جایگزین شد.
یک لحظه بعد حس کردم که حرکت کرد، مرا امتحان
میکرد.

حس کردم که از بدنم بیرون کشید فقط برای اینکه با

فشاری قدرتمند برگردد.

با دهان باز مانده بی اراده ناله ای از گلویم بیرون آمد.

این تمام اجازه ای بود که آروکان نیاز داشت.

دستش که بدور گردنم بود خم شد در حالی که او شروع به

گاییدن من به روشی که فکر میکردم یک پادشاه باید انجام

دهد کرد.

غالب و تقریباً وحشیانه به واژن منتظرم ضربه میزد.

انگار که من برای لذت او ساخته شده ام، انگار که او

صاحب من است

شاید بود.

شاید حس مال کسی بودن اینطور بود، با دستی دور گردن و

در حال گاییده شدن با لذتی ترسناک.

زیر بدنم سینه هایم با هر ضربه ی آلت سختش تکان تکان
میخورد.

گردن بند بزرگ با لوح هایش با هر فشار جیلینگ جیلینگ
صدا میکردند.

موهایم از روی شانہ ام سر خورده و نوک سینه هایم را
قلقلک میداد وقتی که جلو و عقب میرفت.
همه چیز در حرکت بود.

در حالی که دستانم مرا سرپا نگه داشته بود میلرزیدند.
باسنم میلرزید، شکمم میلرزید.

او از پشت سرم غرید.

"واژنت عالیہ کالس"

کلمات با فشار بیرون میامدند انگار روی هر کلمه تاکید

میکرد.

"برای من داغ و تنگه، ووک {لعنت"!

"اوه"!

وقتی ضرباتش را عمیقتر کرد فریاد زدم.

صدای بدن در مقابل بدن چادر را پر کرده بود.

ضربات و سیلی که با هر ضربه به پشت رانم زده میشد

حس میکردم.

و بعد چیز دیگری حس کردم.

آن برآمدگی کوچک که در پایه ی آلتش دیده بودم... شروع

به سخت شدن کرد.

شروع به لرزیدن و تپیدن هماهنگ با ضربان قلبش.

زمزمه کردم.

"آروکان"!

حس میکردم با هر ضربه به نقطه ی حساس بدنم فشار

میاورد.

این بطرز قوی و بی رحمانه ای حساس بود که داشت مرا دیوانه میکرد.

"لیسی کالس، وقتی دارم میکنمت اسممو فریاد بزن، پس میفهمی که کی صاحب این بدنه، میفهمی که کی صاحب این واژنه"

اوه خدای من!

حرف هایش نیز مرا دیوانه میکرد.

چشمانم را در مقابل لذتی که رو به افزایش بود محکم بستم.

برآمدگی لرزانش مرا تحریک میکرد و حس میکردم که عمیقا درونم کشیده میشد و مرا پر میکرد... این خیلی زیاد بود.

در حالی که باسنم عقب میرفت تا با ضربه هایش ملاقات کند به کمرم قوس میدادم.

دیگر برایم مهم نبود که این به چه معناست.

برایم مهم نبود که در حالی که به سختی او را میشناختم، مرا از روستایم گرفته بود که بدن و زندگی ام را تصاحب کرده

بود

اهمیتی نمیدادم چون همه ی چیزی که میخواستم ارضا

شدن

بود.

نالیدم.

"آره آره"

نوک سینه هایم حتی سخت تر شده بود.

دستانم میلرزید و دستی که به دور گردنم بود با هر ضربه
به دورم تنگ تر میشد و بعد از چند ضربه ی وحشیانه و
عمیق من شروع به رسیدن به ارگاسم کردم.

"اوه آره!"

در حالی که واژنم بدور او تنگ شد آروکان به صدای بلند
غرید.

"ووک!"

لرزش برآمدگی آلتش حتی سریعتر شد.

"لونا!"

قویترین ارگاسم زندگی ام مرا در بر گرفت و مرا از اینجا

به جای دیگری کشید.

من از او متنفر بودم.

از اینکه او تنها کسی بود که میتوانست باعث شود چنین حسی داشته باشم متنفر بودم.

از اینکه او تنها کسی بود که میتوانست بدنم را به این شکل کنترل کند متنفر بودم.

ولی این، این واقعیت را که به سختی آمدم که ستاره ها و تاریکی از بین رفت را از بین نمیرد.

آنقدر سخت آمدم که لحظه ای در جهان گم شدم و وقتی پیدا

شدم زمان کاملا محو شده بود.

وقتی تمام شد میلرزیدم و دستانم زیر بدنم فرو ریخت.

هرچند که او هرگز از بی رحمی اش دست نکشید و بدنم

را تصاحب میکرد.

او ملکه اش را میگوید.

او مرا مانند یک پادشاه قبیله ی داکاری وحشی میکرد و من

از اینکه عاشق این بودم، متنفر بودم.

با خرناسی مرا برگرداند تا وقتی که پشتم به خزها بود.
باسنم را بالا کشید تا بتواند به راحتی درونم ضربه بزند و
مرا از خودش پر کند با اینکه واژنم هنوز هم دور او نبض
دار بود.

وقتی با هر ضربه برآمدگی اش به کلیتوریسم فشرده میشد
ابروهایم به هم گره خورد و جیغی خشن از گلویم بیرون
آمد.

بیش از حد بود!

بیش از حد!

میترسیدم وقتی که تازه ارگاسم تمام شده دوباره مرا ارضا
کند.

چشمان زرد آروکان روی من بود.

خالکوبی های طلایی اش در نور شمع درون چادر
میدرخشید و فقط پانسمان روی سینه اش که امروز بعد از
ظهر گذاشته بودم مانع دیدم میشد.

بدنی بی عیب و نقص و عالی یک مرد تراش خورده که

از آن بدن باشکوه برای کار روی بدن من استفاده میکرد.
وقتی خودش را درونم نگه داشت آن برآمدگی باعث شد
جیغ بزنم.

مثل یک حیوان دیوانه ناخن هایم را در گوشتش فرو بردم
چشمانم به بالا چسبید در حالی که برای دومین بار به
ارگاسم رسیدم.

نعره اش را از لذت چند لحظه بعد شنیدم و حس کردم
آلتش سخت و خستگی ناپذیر درونم ضربه میزند.

وقتی انزالش درونم خالی میشد، چیز بیگانه‌ی دیگری را حس کردم.

واژنم را پر کرد و من ناله کردم، سینه‌ام سنگین بود حتی وقتی برای بیشتر گرفتن به بدنم حرکت میدادم.

وقتی تمام شد آروکان کنار من فرو ریخت و یک صدای خشن و عمیق از سینه‌اش بیرون می‌آمد.

صدایی که قبلاً هرگز نشنیده بودم.

قبل از اینکه بفهمم لب‌هایش روی لب‌هایم قرار گرفت.

درون دهانش نفس نفس زدم و او از این استفاده کرد تا زبانش را به داخل بلغزاند.

این نرم، آرام و داغ بود.

گمانم داکاری‌ها اینطور میبوسیدند.

تحلیل رفته بودم و مطمئن نبودم که چه حسی دارم.
در حالی که دهانم را باز کردم خرناس کشید.
خودم را برایش باز کرده بودم، درست همانطور که میراری
گفت.

همانطور که بدنم آرام میشد.
همانطور که تنفسم به آرامی به حالت عادی برمیگشت.
همانطور که اسپرمش شروع به بیرون لغزیدن از بین ران
هایم کرد به بوسیدنم ادامه داد.
و من گیج و حیرت زده از مهربانی و ملایمتش پاسخ دادم.
وقتی عقب کشید عمیقا به چشمانم نگاه کرد و دستش زیر
گردنم دور گلویم پیچید و با زمزمه ای پر حرارت گفت.

"ری موراکاری، تو حالا مال منی"

پلک هایم از لذت و خستگی جسمی شکم پر و عشقبازی با
او در حال بسته شدن بود.

او مرا تصاحب کرده بود.

انگار همیشه میدانستم اینکار را خواهد کرد.

و وقتی خواب عمیقا مرا با خود میبرد، آخرین افکارم این

بود که چیزی از من باقی مانده که آن را تصاحب نکرده

باشد؟

من که اینطور فکر نمیکنم.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، تمام بدنم در

جاهایی که حتی هرگز نمیدانستم وجود دارد درد میکرد.
و برای اولین بار، آروکان کنارم روی تخت بود.
سرم روی شانه اش قرار داشت، و تقریباً در همان موقعیتی
که به خواب رفتم قرار داشتم.
این باعث شد کنجکاو شوم که حتی یک اینچ هم حرکت

نکرده ام؟

او گرم و چشمانش بسته بود و سینه اش با حرکتی نرم و
آرام بالا و پایین میشد.

وقتی به پاهایم حرکت دادم لرزیدم و درد تیزی را درون
بدنم حس کردم.

این کافی بود تا آروکان را بیدار کند، که از خواب پرید و
باعث تنش بدن من شد.

صدای عمیقی از سینه اش بیرون آمد و چشمان زردش
روی

صورتش چرخید و مرا بررسی کرد.

پلک هایش کمی پایین آمد و وقتی دستش زیر خزها حرکت
کرد و واژنم را قاب گرفت نفس نفس زدم.
قصدا او روشن بود.

نفسم با هشدار بند آمد و من مچش را در جایی که نگه
داشته بود گرفتم.

لبم را گزیدم و زمزمه کردم.

"من زخم شدم"

پلک زد، درک روی صورتش برگشت و روی تخت
نشست.

خز را از روی بدن های عریانمان در معرض هوای سرد
قرار داد.

در برابر میلم برای پوشاندن خودم در مقابل چشمان
جستجوگرش مقاومت کردم.

خودم را مجبور کردم که دستانم در جای خودشان باقی
بمانند چون میدانستم که او شب قبل هر قسمت از مرا
دیده، که دیگر حجب و حیا هیچ فایده ای برایم ندارد.
در حالی که انگشتانش قسمت داخلی ران ها و آلتهم را لمس
میکرد لب پایینی ام را گزیدم.
وقتی دیدم فکش منقبض شد به پایین نگاه کردم و وقتی آن
آشفتهگی را دیدم خشکم زد.

خون و اسپرم روی خز های زیر بدنم و قسمت داخلی رانم
خشک شده بود که حتی روی ران هایم هم نشانه های تازه
ی کبودی قابل رویت بود.

آروکان چیزی به زبان داکاری غر غر کرد.
صدایش بنظر...خشمگین میرسید
سپس وقتی چیزی بسمت ورودی چادر پارس کرد از
جایم پریدم.
قبل از اینکه پرده ی ورودی چادر کنار کشیده شود و دو
مرد با وان وارد شوند و سطل سطل وان را پر کنند بدنم را
پوشاند.
وقتی مردها رفتند آروکان کاملا برهنه بسمت من خم شد.
وقتی با ملایمت مرا روی دستانش بلند کرد و مرا تا فاصله
ی کوتاه در وان برد و مرا با خودش درونش برد، نفس
سختی کشیدم.
وقتی آب گرم دورم پیچید آهی از لذت غیر منتظره ای از
گلویم بیرون آمد.

در پيله اى از گرمای آرام بخش عضلات دردناکم شل شد و
کمی از درد بین ران هایم کم کرد.
"بهتری؟"

مرا حرکت داد تا وقتی که بین ران هایم قرار گرفتم و آلت
نیمه سختش را روی پشتم حس کردم.
زمزمه کردم.
"بله"

از اینکه چقد امروز صبح از او خجالت میکشتم غافلگیر
شدم.

دیشب چون صاعقه ای به ذهنم آمد، لذت آتشین و فشار
های
سلطه گرانه اش.

چشمان تیره ی آروکان و حرف های کثیف هیجان انگیزش
که فقط مرا برانگیخته تر میکرد، گرما و لرزش برآمدگی
آلتش و جوری که دستانش با آشنایی نگران کننده روی
بدنم
حرکت میکرد.

چادر بویی شبیه...سکس میداد.
و بعد از شب قبل، بعد از تجربه ای تحلیل کننده با نیازها
و
شهوتی که نسبت به او حس کرده بودم، نگران بودم که
دیگر مثل قبل نباشم.

که دیگر مثل قبل به او نگاه نکنم، حالا که میدانستم چه
کارهایی از او برمیاید، حالا که میدانستم او میتواند چه
چیزی

را از درونم آزاد کند.

زنی که دیشب اینجا بود... پر از نیاز... پر از شهوت... کسی که ضربه هایش را حس میکرد و بیشتر میخواست... من نبودم.

او برای من غریبه بود، کسی که به تازگی با او ملاقات کرده بودم.

تمام ترس هایم داشت به واقعیت مبدل میشد. من از این خوشم آمده بود.

و حالا من بخاطر این تغییر کرده بودم.

آروکان به نرمی بدنم را نوازش میکرد و با ملایمت بین ران هایم را میشت تا وقتی که از شواهد سکسمان پاک شدم.

زمزمه کردم.

"حالا چه اتفاقی می افتد؟"

بخاطر مهربانی اش احساس گیجی و عجیبی داشتم و در
آستانه ی اشک ریختن بودم.
وقتی با من سرد و خشن بود میتوانستم تحمل کنم ولی این
آروکان.... این مرد را نمیتوانستم.
آروکان جوابم را نداد.
فقط به شستن بدنم ادامه داد، انگشتانش را بین موهایم
لغزاند
و در نهایت گردن بند سنگین را از دور گردنم برداشت و
مارک هایی که روی گردنم گذاشته بود را ماساژ داد و آن
را روی زمین انداخت.
وقتی آب شروع به سرد شدن کرد، مرا بیرون برد و بدنم
را خشک کرد.
بسمت صندوقچه های کنار چادر رفت ولی بعد تردید کرد.

در عوض شلوار و پیراهنی که خودم دوخته بودم را برداشت و کمک کرد آنها را بپوشم.
من احتمالاً بیشتر از چیزی که متوجهش شده باشم بخاطر این از او سپاسگذار بودم.

وقتی حمام کردم و لباس های آشنا را پوشیدم، حس کردم دوباره میتوانم نفس بکشم.
آروکان به من گفت.

"امروز نشانه های جدید میگیریم"

در حالی که شلوار جدیدی میپوشید که به نظر چرم میرسید

صدایش غر مانند بود.

وقتی بند های شلوارش را میبست دستبند هایش برق
میزدند.

"نشانه؟"

با آشفتگی به او نگاه کردم.

وقتی به من نزدیک شد و روی من خم شد تنفس کمی
سطحی شد.

برای لحظه ای فکر کردم میخواهد دوباره مثل شب قبل
مرا
ببوسد.

ولی اینکار را نکرد.

مطمئن نیستم ناامید شدم یا خیالم راحت شده که باعث
ناراحتی ام شد.

او فقط به من نگاه میکرد جوری که باعث میشد احساس
آسیب پذیری داشته باشم.

انگار میتوانست تاریک ترین افکارم را ببیند، انگار تمام
حیرت و ناکامی ام روی هر استخوانم نوشته شده بود.
در نهایت دستهایش جلو آمد و مچ دستانم را گرفت.
"تو نشانه هاتو از اینجا میگیری، تو نشانه های خط خونی
منو میگیری، رات کیتالا، برای تو از اونها گرفته میشه و
بچه های ما هم نشانه های پدران منو میگیرن".
درک به من ضربه زد.

چشمانم بسمت سینه، دست ها و خطوط طلایی زیبایی که
روی بدنش بود لغزید.

خالکوبی!

فشار دست هایش را دور مچم حس کردم و فکر کردن که
نشان من، نشانه ای از دستبند های اوست.

یک سمبل.

سمبلی برای ملکه.

توده ی بزرگ در گلویم را قورت دادم.
من در مورد داکاری ها چه میدانستم؟
بسختی چیزی میدانستم.

در مورد ملکه بودنشان چه میدانستم؟ برای ملکه ی
پادشاهشان بودن؟ ابا هیچ چیز.
حس میکردم یک دغلباز هستم.

ولی دریافت نشانه ها این را بیشتر در من نمود میداد حتی
بیشتر از وجود من، بیشتر از گذشته ام که دیشب حذف
شد.

شب قبل آروکان گفت که فکر میکند من قوی، شجاع و
وفادار هستم.

حرف هایش چیزی در درونم را لمس کرد چیزی را در من آرام کرد.

من میخواستم قوی باشم.

ولی این چیزی بیشتر بود چون متوجه شدم که مجبورم باشم.

جایی برای بزدلی نبود، نه اینجا، نه در اردوگاه داکاری.
پس سر تکان دادم.

"من آمادم"

بنظر میرسید آروکان از این راضیست چون انگشتانش را روی گونه ام کشید.

سپس مرا بیرون برد، در هوای تازه و زیر نور خورشید.

آن صبح ساکت بود، انگار اکثریت روستا بخاطر نوشیدنی

خوابیده بودند.

طبق معمول دو نگهبان جلوی چادر ایستاده بود که وقتی ما

بیرون آمدیم سرشان را خم کردند ولی آروکان به حرکت ادامه داد و مرا بیشتر در اردوگاه برد.

هر داکاری که از کنارشان رد میشدیم سرشان را خم میکردند و چشمانشان را از ما میگرفتند قبل از اینکه به سر وظایفشان برگردند.

آروکان جلوی چادری ایستاد که متفاوت از چادرهای دیگر نبود.

به داکاری صدا زد و لحظات طولانی بعد یک زن پیر ظاهر شد و خوش آمد گفت.

"وورا کار"

هر چند که بنظر میرسید ساعت اولیه ی خوابش را به تعویض انداخته ایم.

با علاقه به تبادلشان نگاه کردم و متوجه شدم که زن نگاهش

را مثل بقیه ی قبیله از آروکان نمیگیرد.

آنها بسرعت به زبان داکاری حرف میزدند، کلمات سریعی که در سرم شناور بود.

کنجکاو بودم که بالاخره روزی خواهد رسید که زبانشان را بیاموزم.

با خودم فکر کردم. 'بعید میدونم'

بالاخره، زن پیر به من نگاه کرد.

لب هایش را به هم فشار داد و سرتاپایم را برانداز کرد، قبل

از اینکه سرش را خم کند.

"موراکاری، تو برای دریافت نشانه هات اومدی"
وقتی به زبان جهانی حرف زد پلک زدم.
وقتی مستقیماً به چشمانم نگاه کرد، آنها سبز بودند، نه زرد.

پوست تیره اش مثل انسان های پیر در روستایم چروکیده
بود ولی موهایش همچنان سیاه و براق بودند که با مهره ها
و بافت های زیبا آراسته شده بود.
دوباره صحبت کرد.

"باعث افتخار خواهد بود موراکاری"
ولی لحنش باعث میشد حرفش را زیر سوال ببرم.
او تند و برنده بنظر میرسید.
متوجه شدم او تحت تاثیر من قرار نگرفته، تحت تاثیر
انتخاب

من به عنوان ملکه.

میراری به گروهی که مخالف بودن انسان ها بین قبیله
بودند

اشاره کرده بود.

او یکی از آنهاست؟

با کمال تعجب بی علائقی اش را نیروبخش یافتم.
این حقیقت بود.

میتوانستم از پس حقیقت بر بیایم.

"مرسی"

این را گفتم چون نمیدانستم چه چیز دیگری باید بگویم.

"تو میتونی منو هوکان صدا کنی"

درحالی که مرا بررسی میکرد، بررسی اش میکردم.

او اسم واقعی اش را به من گفت.
به این خاطر بود که حالا ملکه ی آروکان بودم؟
بی اراده بیاد آوردم که میراری گفته بودگاهی داکاری ها
اسمشان را به عنوان توهین به افرادی میگفتند که برایشان
احترامی قائل نیستند.
در پاسخ اسمم را به او ندادم.
بخشی چون به نوعی میدانستم آروکان این را تایید نمیکرد
و
بخشی به این خاطر که دلم نمیخواست این کار را بکنم.
شاید داکاری ها اسمشان را به کسانی که به آنها اعتماد
داشتند و به آنها اهمیت میدادند میگفتند.
و با اینحال آروکان اسمش را به من گفت.
دست خودم نبود ولی به این فکر کردم.

بطور خاص فکر نمی‌کردم به من اعتماد داشته یا به من به عنوان چیزی بیشتر از شهوت و نیازش برای ملکه شدن اهمیت دهد.

تکرار کردم.

"هوکان"

قبل از اینکه به آروکان نگاه کند چشمانش رویم باریک شد آروکان نیز او و مرا تماشا میکرد انگار همه ی اینها یک امتحان بود.

میدانست که او از وجود من راضی نیست؟
با خودم فکر کردم.

'احتمالا میدانست'

چیزی در مورد آروکان به من میگفت هیچ چیزی از نگاه آروکان نمیگذرد.

او همیشه مشاهده میکرد.

همیشه آگاه بود.

احتمالا به همین خاطر است که یک پادشاه خوب شده و

مورد احترام است.

هوکان گفت.

"بیاید داخل، ووراکار، موراکاری"

ما را به داخل کشاند.

چادرش خیلی کوچکتر از چادر ما بود ولی با تختی از خز

و بالشتک ها به اندازه ی کافی راحت بود.

بخوری در اثر سوختن چیزی فضا را پر کرده بود که

عطری غالب و زمینی تولید میکرد که باعث خیس شدن

چشمانم میشد.

او ما را به سمت میز کوتاهی که وسط چادر بود راهنمایی

کرد و من آروکان را دنبال کردم و روی کوسن کنارش
نشستم.

هوکان چیزهایی را از یک دراور در آورد و روی میز
گذاشت و به آرامی به سمت ما خم شد.

چشمانش دوباره روی من آمد.
بقدری به اجتناب نگاه های داکاری از خودم عادت کرده
بودم که حس ناخوشایندی که از نگاهش داشتم مرا
غافلگیر
کرد.

"تو به پوشیدن لباس های نکار {زمینی} ادامه میدی، فکر
نمیکنی الان داکاری هستی؟"
پلک زدم.

آروکان نفس کوچکی رها کرد.

"کیواله"

آروکان این را گفت هرچند که نمیدانستم یک اسم است یا یک هشدار.

"ملکه ی تو باید افتخار کنه که لباس های داکاری رو میپوشه"

بخاطر لحنش مبهوت شدم... بخاطر روشی که به آروکان نگاه میکرد.

و در همان حال حرف هایش را طوری بیان میکرد انگار

اشکالی ندارد.

او از من انتقاد میکرد هرچند تازه با من ملاقات کرده بود.

"این بی احترامی به توعه آروکان، بی احترامی به همه ی

"ما"

با شنيدن اسمش از زبان او نفس تندي کشيدم.
ناباوري درونم پر شد.

فکر ميکردم هيچ فردي از قبيله نبايد اسمش را بياورد.
بيادم آمد که گفته بود بجز يک نفر.
او گفته بود هيچکس نميداند بجز يک نفر.
اين زن براي آروکان چه کسی بود؟
پادشاه گفت.

"بسه"

لحنش تند بود و هوکان بي حرکت ماند.
و دستش روی سوزن خشک شده بود.
وقتي به آروکان نگاه کردم، بسختی خشمی پنهان شده را
ديدم.

"اهمیتی نمیدم که چی بپوشه، اون انسانه، حالا داکاری هم هست، نیمتونی اینطور با ملکه ی من صحبت کنی، حتی تو کیواله"

او... از من دفاع کرد؟

بعد از لحظات کوتاه ناخوشایندی هوکان بالاخره گفت.
"منو ببخش"

هرچند چشمانش فقط روی آروکان بود.

"تو که میدونی من یه پیرخرفتم"

به شلوار و پیراهنم نگاه کردم، هرگز متوجه نشده بودم که لباس پوشیدن من، نه تنها روی من بلکه روی آروکان نیز تاثیر میگذراد.

حتی به این فکر نکرده بودم که ممکن است توهین تلقی شود.

آروکان گفت.

"میتونی از ملکه ی من طلب بخشش کنی کیواله"
لحنش همچنان تیز مثل شمشیر بود.

هوکان به چشمان آروکان و بعد به میز که در حال مرتب کردن سوزن ها و ظرفی بود نگاه کرد.
سپس به من خیره شد.

"منو ببخش موراکاری، جایگاهمو فراموش کردم"

لحظه ای بعد پاسخ دادم چون میخواستم صلح کنم.

"تو نظر خودتو دادی، چیزی برای بخشش وجود نداره"

پلک زد و لب هایش را به هم فشار داد.

"من انسانم، بخاطرش شرمنده نیستم و بخاطر اینکه چیزی که

باعث میشد احساس راحتی کنم عذرخواهی نمیکنم"

نگاه آروکان را حس کردم ولی چشمانم را روی او نگه
داشتم.

هوکان خیاطی که در روستایم پیشش کار میکردم را به یادم
میاورد.

آن زن سخت مثل میخ بود و هربار با حرف های تند و
ناخوشایندش مرا امتحان میکرد.

من به انتقاد عادت داشتم، ولی فقط با مردمی که به آنها
عادت

داشتم.

با اینحال چیزی که میدانستم این بود که اگر از ابتدا از
خودم

دفاع نکنم همیشه در چشم او کوچکتر خواهم بود.

هوکان ابتدا نگاهش را گرفت.

انگشتانم را باز کردم و خیالم راحت شد.

او به ظرف ها نگاه کرد و ظرفی که محلول شفافی در آن

داشت را برداشت و پرسید.

"اول شما میخوایید اینکارو بکنین ووراکار؟"

پلک زدم.

آروکان نیز امروز نشانه ها را دریافت میکرد؟

آروکان در پاسخ یک مچش را جلو برد و همچنان خشمش

مشهود بود.

هوکان محلول را بالای دستبند طلای ضخیمش پخش کرد

لحظه ای منتظر ماند سپس آن را پاک کرد.

برخلاف تنش در چادر، خیلی زود حواسم با روند خالکوبی

پرت شد.

در حالی که هوکان سوزن هایش را تمیز میکرد، سپس یکی از آنها را در ظرف طلاپی که بین دو انگشتش متعادل نگه داشته بود فرو میکرد او را تماشا میکردم.

به سرعت سوزن را در گوشت آروکان فرو میبرد، دوباره سوزن را در طلا فرو میکرد، دوباره در گوشت، دوباره و دوباره تا وقتی که یک طرح کلی در جایی بالای دستبندش داشت.

هرچند او سریع بود و در کارش با سوزن استعداد زیادی داشت، ولی روند کار آرام و خسته کننده بود.

ولی زیبایی مسحور کننده ای در موردش وجود داشت، هنری

ظریف که واضح میکرد هوکان این کار را بارها انجام داده.

کار یک مچش تمام شد و یک بند ضخیم و طلایی درست به

ضخامت دستبندش دور دستش کشیده شده بود.

این زیبا بود و باعث میشد در زیر نور برق بزند.

مچ دیگر آروکان به همان آهستگی و کسل کنندگی انجام شد

تا وقتی که دو خالکوبی تقریبا شبیه هم شدند.

چشمان آروکان روی من آمد و گفت.

"حالا نوبت توعه کاسیکاری"

تردیدم را نشان ندادم وقتی که مچم را آنطرف میز بردم.

نیاز نبود دلیل بیشتری به هوکان بدهم که از من بدش

بیاید.

با لمسی کم، فرایند تمیز کردن را انجام داد و محلول را روی

پوستم ریخت.

سوزن تمیز را در ظرف فرو برد، ولی مکث کرد و به آروکان نگاه کرد و بعد از اینکه چیزی به زبان داکاری پرسید.

آروکان پاسخ داد.

"راث کیتالا"

هوکان با چشمان باریک شده پرسید.

"راث کیتالا؟"

"لیسی"

ابروهای آروکان به هم گره خورد انگار جرات کرده بود او

را به چالش بکشد.

ابروهای من نیز در هم گره خورد و با گیجی به تبادلشان

نگاه کردم.

هوکان دوباره لب هایش را به هم فشار داد و بعد و اولین ضربه را به مچم زد، هرچند تهاجمی بود.

با حس تیز درد چشمانم گشاد شد، نگاهی به آروکان انداختم، تقریباً حس مورد خیانت قرار گرفتن میکردم. او در طول روند خالکوبی حتی خم به ابرو نیاورد، حتی تکان نخورد.

فکر میکردم نمیتواند آنچنان هم درد داشته باشد ولی به اندازه ی جهنم درد میکرد.

هرچند بعد از دومین، سومین و چهارمین ضربه شک کردم که او کمی با من خشن تر از آروکان بوده.

لب های آروکان از حالت خشمگین بالا رفت ولی ساکت ماند و بسادگی فقط تماشا کرد.

کمی بعد، بندی دور دستم شکل گرفت.

مثل خالکوبی آروکان بزرگ نبود، نه انقدر پهن ولی با همان پیچ و تاب ها و طرح های بود که روی دوسر بازو، سینه، شانه ها و تمام بدنش داشت.

خیلی زود سراغ نوار دوم رفت که نیم اینچ بالا تر از نوار قبلی بود.

در همان طرح بود هر چند که الگوش کمی ناهمسان به نظر میرسید.

در حالی که از درد تیز اشک در چشمانم پر شده بود، پلک میزدم تا به عقب برگردند.

دلم نمیخواست هوکان ببیند.

انگار میخواستم چیزی را به او ثابت کنم.

پس از این واقعیت که هر بار که او با نگاهی جستجوگر مرا تماشا میکرد، حالت صورتم خالی و چشمانم خشک بود به

خودم افتخار میکردم.

وقتی مچم را رها کرد خیالم راحت شد با این حال این فقط

آسودگی کوتاه مدتی بود چون بی حوصله به دست دیگرم اشاره کرد.

پس من دندان هایم را روی هم فشار دادم، نگاهی خیره به آروکان انداختم و او شروع به کار روی دست دیگرم کرد. وقتی کارش تمام شد ساعت ها بعد به نظر میرسید.

وقتی مرا رها کرد، احساس درد میکردم و صورتم احتمالا باید رنگ پریده باشد ولی به مچ هایم نگاه کردم و آنها را چرخاندم تا هر ذره اش را ببینم.

به آرامی گفتم.

"اینا خوشگلن"

اسیرپادشاه (مجموعه پادشاهان قبائل داکار)

مترجم: مہین مقدسی فر

به هوکان نگاه کردم.

مرا نادیده گرفت و به سادگی مشغول تمیز کردن و مرتب کردن وسائش شد قبل از اینکه آنها را به دراورش برگرداند.

آروکان ایستاد و به من کمک کرد تا بایستم و بعد دستش را جایی روی پشتم حس کردم.

گرمایش حس خوبی داشت.

آروکان زمزمه کرد.

"کیواله"

سرش را تکان داد.

"کاکاری وور، ممنون بخاطر وقتی که بهمون دادی"

سپس مرا بسمت خروجی چادر راهنمایی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

قبل از اینکه بیرون برویم هوکان گفت.
"بزارین یه لحظه با موراکاری شما حرف بزنم"
آروکان درنگ کرد، با چشمان باریک شده و مشکوک او را
تماشا کرد.
سپس به من نگاه کرد و سرش را تکان داد، بیرون رفت و
مرا با پیرزن تنها گذاشت.
ترجیح میدادم با صد پیروکی تنها بمانم.
هوکان خیلی راحت گفت.
"تو به اندازه ی کافی برای اون خوب نیستی"
صدایش آرام و خشن بود.

"اون در انتخابت اشتباه کرده".

خشکم زد.

کمرم صاف شد و حرف هایش .. بطرز آزاردهنده ای مرا
مبهوت کرد.

پرسیدم.

"ازم خوست نمیاد چون داکاری نیستم؟"

صدایم را همسطح صدای او نگه داشتم.

"چون من انسانم؟"

"نیک، ازت خوشم نمیاد چون فکر میکنم ضعیفی، فکر
میکم

دل و جیگر اینو نداری که موراکاری باشی، نه مثل

مادرش"

مادرش؟

ابروهایم در هم گره خورد و صدایم را پایین تر بردم تا

آروکان نشنود.

"تو هیچی در مورد من نمیدونی"

وقتی دستش را دراز کرد تا مچم را، همانجایی که خودش

روی آن نشانه گذاشته بود با خشونت بگیرد نفس سختی کشیدم.

هوکان مچم را فشار داد و درد مرا دربرگرفت به حدی که سرگیجه گرفتم.

"این نشانه هاییه که مادرش داشته، باعث شرمساریه حالا این

نشانه ها روی توعه، اون ممکنه حالا متوجه نشه ولی با گذشت زمان اون میبینه، متوجه میشه که تو برای اون... برای

قبیله فرد اشتباهی هستی"

دستم را با قدرت از چنگش بیرون کشیدم که باعث شد تلو تلو بخورد و نگاهش با غافلگیری روی من بیاید.

هيسي کشيدم.

"ديگه هرگز دوباره لمسم نکن"

فکش محکم و چشمانش باریک شد ولی عاقلانه دهانش را بسته نگه داشت.

خشمی داغ و سریع بالا گرفت.

من از قلدرها خوشم نمیامد و جای شکی نبود که برخلاف

سنش او یکی از آنهاست.

"مادرم توسط یکی از پیروکی های وحشی شما، بیرون از

امنیت روستا مورد حمله قرار گرفت."

نگاهش را مستقیماً رویم نگه داشت.

یک قدم جلو رفتم.

انقدر نزدیک که وقتی آرام حرف زدم توانست صدایم را

بشنود.

"خودم با خنجری که داشتم مادرمو کشتم تا زجر

نکشه، من

اون موقع ۱۵ ساله بودم، پس بهم نگو که دل و جیگر

ندارم، تو هیچی در مورد من نمیدونی"

نفس سختی از بینی صافش بیرون آمد.

وقتی که عقب کشیدم، بدون نگاه دیگری چرخیدم و از

چادر

بیرون رفتم.

بیرون از آن بخور عطری.

به محض بیرون آمدن حس کردم که دوباره میتوانم نفس

بکشم.

در حالی که در جنگل انبوه که دور اردوگاه بود قدم میزدیم
میراری پرسید.

"شما خویین میسیکی؟"

لاوی طرف دیگرم بودو آروکان نگهبانی به من داده بودکه
پشت سه نفرمان حرکت کند.

وقتی اعتراض کردم که مثل یک بچه نیازی به بپا ندارم ،

فقط به من نگاه کرد، خرناس کشید و چرخید و رفت تا به
بقیه

ی وظایف روزانه اش برسد.

و نگهبان همچنان دنبالمان میکرد.

مچ هایم همچنان بخاطر نشانه های هوکان میسوخت و

اطراف خط های طلاکاری شده قرمز شده بود.

میراری به من گفته بودرویش مرهم بمالم و آن را ببندم پس
همین کار را کردم.

"هنوز جای خالکوبی دردمیکنه؟ ما میتونیم به اردوگاه
برگردیم، من میتونم برات یه شفا دهنده بیارم"
نه دلم نمیخواست برگردم.
هنوز، نه.

وقتی به آروکان گفتم که به هوای تازه نیاز دارم و نمیتوانم
بعد از ظهر طولانیه دیگری را در چادر بمانم گفت این
ریسک را نمیکند.

در کمال تعجب با بحث کوچکی تسلیم شد.
بعد از حرف های هوکان نیاز به پاک کردن ذهنم داشتم.

با نگاهی از بالای شانه ام به نگهبان، به آرامی به میراری

گفتم.

"زنی به اسم هوکان این نشانه ها رو روی مچم زد"
مطمئن نبودم که باید اسمش را با صدای بلند بگویم ولی
اهمیتی نمیدادم.

"اون کیه؟"

میراری پلک زد و به مسیر جنگل خیره شد.
جنگل در این قسمت درختان بلند تری داشت و انبوه تر
بود

ولی راهی که میراری ما را از آن میبرد خالی بود انگار
داکاری ها اغلب در آن رفت و آمد میکردند.
میراری با صدای مردد گفت.

"گمون میکنم ازتون استقبال نکرده"

من کم کم داشتم به میراری اعتماد میکردم.
او هرگز دلیلی به من نداد که اعتماد نکنم (بجز وقتی که
ابتدا

به اردوگاه آمدم و او به آروکان گفت از خوردن امتناع کرده ام)

هرچند او اغلب به من میگفت که هدفش اطاعت از من است ولی همیشه صادق بود و از سوالاتی که من میپرسیدم خجالت نمیکشید.

برای گرفتن اطلاعات راحت بودم و برای چیزهایی که به من گفت سپاسگذار بودم مخصوصاً از آنجایی که چیزهای کمی در مورد داکاری میدانستم.

"نه، استقبال نکرد"

میراری تایید کرد.

"آره اینکارو نمیکنه"

اطمینان در صدایش مرا حیرت زده کرد.

"چرا؟"

"نمی..."

حرفش را برید، نگاهی از بالای شانه اش به نگهبان انداخت
که ده قدم از ما فاصله داشت و ادامه داد.

"نمیدونم که این منم که باید اینو بهت بگم، نمیخوام

ووراکارو

ناراحت کنم"

"ووراکار اینجا نیست و من بهش نمیگم، لطفاً، من باید

بدونم

درگیر چی هستم و چطور باید باهاش کنار بیام"

"اون نسبت خونی با ووراکار داره، اون زن خیلی از

ووراکار محافظت میکنه"

دهانم باز ماند.

"چطور باهاش رابطه خونی داره؟"

فکری به ذهنم خطور کرد و پرسیدم.

"کیواله به چه معنیه؟"

شانه های میراری شل شد.

"هوکان خواهر بزرگتر، مادر ووراکاره، کیواله یه اصطلاح

برای احترام به کسیه که نسبت خونی داره"

هوکان خاله ی آروکان بود.

گندش بززن!

میراری توضیح داد.

"هوکان خیلی از خط خونیش محافظت میکنه میسکی، این

بیزاریش نسبت به شما انتظار میرفت، بهش اهمیت نده، اون

پیره، سال های زندگیش و مصیبت ها و سختی هایی که بخاطر خانوادش پشت سر گذاشته اونو تلختر و عبوس تر کرده"

چه مصیبت هایی؟

آروکان نیز چنین تراژدی هایی را تجربه کرده بود؟

این باعث نشد حس بهتری داشته باشم.

او اسم آروکان را میدانست به این معنیست که به او

نزدیک

است.

این را میدانستم ولی با اینحال او زیر پوستم رفته و مرا

ناراحت کرده بود.

من چیزی را به او گفته بودم که هرگز با صدای بلند به

زبان نیاوردم.

فکر میکرد که من ضعیف هستم، که وقتی وارد قبیله شدم

نمیتوانم وظایفم را انجام دهم.

به نوعی گمانم که حق با اوست.
من از زندگی خودم خارج شده و وارد زندگی شده بودم که

آمادگی اش را نداشتم.
من هرگز حتی نمیخواستم ملکه ی قبیله ی آروکان باشم و
البته که به اندازه ی جهنم مطمئن هستم که هرگز چنین
چیزی را درخواست نمی‌کردم.
ولی حالا، این مهم نبود.
من ملکه بودم.
این تمام شده بود.
آروکان به دلایلی که هنوز نمیفهمیدم مرا انتخاب کرده بود
و
خاله اش به این خاطر از من متنفر بود.

"اون تنها هم خونيه که ووراکار توی قبيله داره؟"
"لیسی، اون تنها زنه خونیشه، و ووراکار آخرین مرده، مگه
اینکه تو دختر و پسر برای ووراکار به دنیا بیاری"
ساکت ماندم و حرف هایش را پردازش کردم.
من نمیتوانستم هوکان را مجبور کنم که مرا بپذیرد.
او فقط بخاطر آروکان حضورم را تحمل میکرد.
با خودم فکر کردم که هر اتفاقی که قرار است بیفتد، می
افتد.

بهترین کار این است که بیخیالش شوم.
صدای شکستن شاخه ای باعث شد بدنم منقبض شود و
سرهايمان بسمت صدا چرخید.
ولی از میان تراکم درختان نمیتوانستم کسی را ببینم.

خاطرات مادرم بالا آمد هرچند که سعی کردم آنها را به عقب برگردانم.

ناگهان من دوباره ۱۵ ساله بودم و تنها در جنگل یخی در فصل سرما که ناامیدانه به دنبال مادرم می‌گشتم.

بوی تند و فلزی هوا را پر کرد.

چیزی مرا تماشا میکرد، چیزی مرا دنبال میکرد.

میراری مرا از خاطراتم بیرون کشید.

"ما باید الان برگردیم میسکی، به اندازه ی کافی جلو رفتیم"

سرم را تکان دادم چون قلبم در سینه ام بشدت میکوبید

پس

بسمت اردوگاه برگشتیم.

صدای شکستن شاخه ی دیگری را از پشت سرم شنیدم و

سرعتمان را زیاد کردیم، هیچکداممان تا وقتی که به حاشیه
ی اردوگاه رسیدیم حرفی نزد.

بنظر میرسید حتی داکاری ها از جانوران وحشی میترسند.

آسودگی کوچکی باعث شد نفس تندی بکشم وقتی که
اردوگاه شلوغ را دیدم.

شلوغ تر از صبح بود.

فاصله ی کوچکی تا چادر داشتم ولی فکر بازگشت مرا
بیقرار کرد پس چرخیدم.

میراری با سوال گفت.

"میسیکی؟"

"بیا توی اردوگاه قدم بزنیم و ببینیم کاری هست تا انجام

بدیم"

اعتراض کرد و سریعتر حرکت کرد تا به من برسد.

لاوی نیز همینطور.

"میسیکی، شما حالا موراکاری هستین، شما در این موارد

هیچ کمکی نمیکنین، ووراکار ناراحت میشه اگه..."

"از من انتظار میره چه کاری اینجا انجام بدم؟"

ایستادم و به سمت او چرخیدم.

"من باید یه کاری انجام بدم"

"من نمیدونم ووراکار چه برنامه ای برای شما داره ولی من

نم..."

حرفش را بریدم.

"خب، بزار از خودش پرسیم، اون کجاست؟"

پلک های نقاشی شده ی طلایی رنگ میراری از شوک

لرزید.

وقتی پاسخی نداد در عوض پرسیدم.

"موراکاری ها دقیقا چه کاری انجام میدن؟"

"اونا... اونا ووراکار رو راضی و خشنود نگه میدارن پس

اون میتونه بطور موثر رهبری کنه"

چشمانم گشاد شد و خنده ام را خفه کردم.

سپس متوجه شدم که شوخی نمیکرده.

"نمیتونی جدی باشی، در این صورت هر زنی میتونه اونو

راضی کنه"

"هر زنی نمیتونه وارثان اونو به دنیا بیاره"

لب هایم را به هم فشار دادم.

پس من چیزی بیشتر از یک رحم باروری و فاحشه ای با

عنوان ملکه نیستم؟

به یاد صندوقچه های کنار چادر افتادم، بیاد آوردم که آنها

پر

از وسائل زیبا و جذاب زنانه بود که تصور کرده بودم که
برای زنانیست که او را راضی میکنند.

چیزی افکارم را برید.

چیزی که مرا گیج کرد.

چیزی ناجوری که خیلی شبیه حس مالکیت و حسادت
بود.

'پس اینطوریه لونا؟ یبار باهاش سکس میکنی و حالا فکر

میکنی اون مرد مال توعه؟'

ولی بود، نبود؟

خواستته یا ناخواستته او شوهر لعنت شده ی من بود.

"این برای من کار نمیکنه"

کمرم را صاف نگه داشتم.

چشمانم بسمت نگهبان رفت که همچنان پشت سر لاوی
میامد.

"منو پیش ووراکار بیر"

چشمان نگهبان مرا ملاقات کرد.

جای زخمی روی صورتش داشت، روی گونه اش و روی پل
بینی اش.

چشمانش به سمت میراری رفت هرچند که ساکت ماند.

بالاخره با زبانی دست و پا شکسته گفت.

"اون است در زمین رزمه حالا موراکاری"

"پس منو بیر به منطقه ی تمریناتون"

فک نگهبان منقبض شد ولی سرش را تکان داد.

وقتی مسیری در اردوگاه را در پیش گرفت به دنبالش رفتم

و ما را به جایی برد که شب قبل جشن برگزار شده بود.

هرچه که به جایی که گمانم منطقه ی تمرینات رزمیشان

باشد نزدیک و نزدیک تر میشدیم صدای برخورد فلز و تیغه

ها و صدای غرش مرد ها و افتادن بدن ها روی زمین را بیشتر میشنیدم.

ولی شنیدن آن صدا ها مرا برای دیدن ماهیچه های برهنه و عرق کرده ی آروکان با شمشیرش و تمرکزی شدید که در حال مبارزه با سه داکاری داشت، آماده نکرده بود. شب قبل وقتی درون بدنم ضربه میزد چنین حالت صورتی داشت.

وقتی یادآوری این خاطره باعث برانگیختگی ام شد آب دهانم

را قورت دادم که قطعاً نیاز به داشتن این حس نداشتم.

نگهبان با فاصله از آنها ایستاد، بدیهیست که فضای کافی به

مردان برای تمرینشان میداد و من کنار او خشکم زده بود و به صحنه ی روبرویم خیره شده بودم و من با شیفتگی بیمارگونه ای او را تماشا می کردم.

وقتی یکی از حریفان به سمتش هجوم برد بسرعت کنار رفت.

آنقدر سریع که تار دیده میشد.

از قبل شمشیرش جلوی شمشیر حریف دیگری را گرفته بود و قبل از اینکه مرد را هل بدهد به وسط سینه اش لگدی زد

که باعث شد پرت شود و روی زمین بیفتد

دستش با قوسی زیبا بالا آمد و لبه ی صاف شمشیرش را به ران مرد سوم زد قبل از اینکه مشت بزرگش را به بینی اش بکوبد که باعث شد سر مرد به عقب برود و به سختی روی زمین بیفتد.

هرگز چیزی شبیه این ندیده بودم.

هرگز چیزی فیزیکی در این حد وحشیانه و شدید ندیده بودم.

مردم روستایم جنگجو و مبارز نبودند.

اکثرشان احتمالاً در زندگیشان هرگز شمشیری نداشتند.

دیدن چنین وحشیگری و مهارتی از نزدیک... تکان دهنده بود.

این قصه هایی که در کودکی در مورد داکاری ها به ما گفته میشد را به یادم آورد.

آروکان خرناس کشید چشمانش همچنان منتظرانه به سه مرد روی زمین بود.

بعد از مدتی وقتی هیچکدام از آنها بلند نشد، کمی از تنش بدنش کم شد چون به داکاری چیزی را فریاد زد و به نزدیک ترین داکاری کنارش کمک کرد تا بایستد و بعد به شانه اش کوبید.

چرخید تا چیزی به مرد بگوید که نگاهش روی من افتاد. با تردید به او نگاه کردم، چشمانش هر لحظه تنگ تر میشد

قبل از اینکه چیزی را به دو جین مردی که دورشان در حال تماشا بودند دستور دهد.

چهار مرد دیگر وارد زمین شدند و شروع به مبارزه کردند در حالی که آروکان به سمت من میامد و خنجرش را در بند دور کفلش می گذاشت.

آروکان سرش را برای نگهبان تکان داد که به نظر میرسید
به همراه میراری و لاوی آب شده و در زمین فرو رفتند.
تا وقتی که فقط ما ماندیم.

"مشکلی پیش اومده کالس؟"

چشمانش روی من متمرکز شده بود.

هنوز هم قلبم بخاطر مبارزه سریع میکوبید.

چیزی که بیشتر از همه مرا ناراحت میکرد این بود که

چشمان من روی بدنش میگشت...

روی پوست خیس و خاکی اش!

بخاطر میاوردم که چطور با کارامدی از آن برای زمین

زدن حریفانش استفاده میکرد.

چیزی که بیشتر از آن مرا ناراحت میکرد این بود که نوک

سینه هایم زیر پیراهنم سخت شده بود علارقم زخم واژنم
بیاد آوری حس فوق العاده اش از بودن آلتش در درونم
داغ

شده بودم.

خودم را در حالی یافتم که پرسیدم.

"چند وقته که اینجوری میجنگی؟"

سعی کردم خواسته های بدن خائتم را از خودم دور کنم.

پاسخ داد.

"از وقتی که انقدر قوی شدم که تونستم خنجر به دست

بگیرم"

سرش را به سمتی کج کرد.

"از وقتی بچه بودم تمرین میکردم"

این را نشان داده بود.

کنجکاو بودم که پدرش به او آموزش داده یا خیر.

اگر مادرش موراکاری بوده بدین معنیست که پدرش ووراکار بوده.

"به چی نیاز داری کالس؟"

بوی عرقش به ذهنم آمد و باعث آب افتادن دهانم شد.
پلک زدم و سعی کردم به خاطر بیاورم که چرا به دنبالش بودم.

"توی اردوگاه کاری هست که من بتونم انجام بدم؟"

با بازویش پیشانی اش را پاک کرد و خالکوبی طلایی که
صبح زده بود درخشید.

برخلاف من، قرمز یا حساس دیده نمیشدند.

"نیازی نیست"

"من میخوام کاری انجام بدم"

کاملاً نگاهش را به سمت من چرخاند.

"چرا؟"

نفس کوتاهی کشیدم و گفتم.

"بین، میدوم این چطور کار میکنه، میدونم زندگیم، حداقل
توی

آینده ای نزدیک اینجا با توعه"

اخم کرد.

"شاید این بعدها تغییر کنه ولی الان برای من مفیده که

درمورد اینجا و مردمتون ... در مورد تو یاد بگیرم و نمیتونم

همه ی این کارهارو نشسته روی کونم توی چادر انجام

بدم"

چیزی شدید و وحشیانه در او برخاست.

روی من خم شد، سرش را کمی پایین آورد و غرید.

"آینده ی تو برای همیشه با من کالس، هرگز خلاف این

چیزی نگو"

دهانم باز ماند.

انتظار چنین عکس العملی نداشتم.

"آروکان"

نفس سختی از بینی اش بیرون داد و به زبان داکاری
ناسزایی گفت و نگاهش را از من به اردوگاهش دوخت.

"من" ..

آب دهانم را قورت دادم.

"منظورم این بود که ما نمیدونیم توی آینده چی پیش
میاد، منظورم اینه که من الان اینجام، دیگه قرار نیست سر

هر چیزی باهات بکنم، پذیرفتم که زندگی قبلیم به پایان

رسیده و آگه اینطور باشه من میخوام اینجا یه زندگی
بسازم، من به یه هدف نیاز دارم"

غرید.

"هدف اینه که به عنوان یه ملکه کنار من بایستی"
"به عنوان زیورآلات؟"

ناامید شدم.

"به عنوان جامت؟ من نمیخوام عمرمو اینجوری بگذرونم"

آروکان، نمیتونم، این منو میکشه"

چشمانش برقی زد و عنبیه ی زردش منقبض شد.

"من فقط یه کار میخوام"

با تردید دستم را جلو بردم تا بازویش را لمس کنم.

پوستش زیر خورشید و بخاطر فعالیتش داغ بود.

"هرچند کوچک، هر چیزی"

چشمانش بسمت دستم که روی دستش بود رفت و وقتی پاسخ

نداد، لبم را گزیدم و عقب کشیدم.

در یک لحظه دستم را بسرعت گرفت و ارتباطمان را حفظ کرد.

"هر چیزی؟"

شستش را پشت دستم کشید و من هرگز نمیدانستم چنین لمس

ساده ای میتواند چنین حس شگفت انگیز و صمیمی داشته باشد.

"ب..بله"

سرم کمی گیج میرفت.

به جلو خم شد و چشمان خشمگینش مرا در جایم
میخکوب
کرد.

به آرامی گفت.

"پس تو به مراقبت از پیروکی ها کمک میکنی"
چشمانم گشاد شد و دستم را عقب کشیدم، یک قدم عقب
رفتم

انگار که از حرف هایش فاصله می گرفتم.

"آروکان نه، من نمیتونم اینکارو بکنم"

"تو گفتی هر چیزی، یه کار میخوای این کاریه که بهت میدم"

نفسم بند آمد و ذهنم به سمت چشمان سرخ پیروکی

رفت، همان جانوری که مادرم را زخمی کرده بود که مرا

مجبور کرده بود که به زندگی مادرم پایان دهد.

"لطفا، هر کار دیگه ای میکنم ولی..."

"فکر میکنی متوجه نفرت نسبت به اونا نشدم؟"

"من..من..."

"پیروکی ها پایه ی تمام قبایل داکاری هستن، اگه میخوای

چیزی در مورد ما یاد بگیری، باید اونا رو بشناسی، قبيله

هرگز واقعا تورو نمیپذیره مگه اینکه به ترست در مورد

اونها فائق بیای و اون موجوداتو درک کنی"

زبانم را گاز گرفتم و به زمین بینمان نگاه کردم.

آروکان پرسید.

"اینکارو انجام میدی؟ بخاطر من؟ بخاطر قبيله؟ بخاطر

خودت؟"

"نمیدونم که بتونم"

به او نگاه کردم.

آب دهانم را قورت دادم و با ترسی در دلم سر تکان دادم و
زمزمه کردم.

"ولی سعیمو میکنم!"

صدایی از ته گلویش ایجاد کرد و انگشتانش را بین موهایم
لغزاند.

وقتی پشت گردنم را قاب گرفت، مرا جلو کشید و درست
همانجا، کنار زمین رزم، با وجود دو جین جنگجوی داکاری
که تماشاچیمان میکردند مرا بوسید، ناله‌ی غافلگیر شده‌ای
از

گلویم بیرون آمد.

دهانم در مقابلش باز شد و در حالی که بوسه اش مدل

وحشیانه ی پادشاه قبیله شد دستانم را روی بازویش گذاشتم.

مقابل دهانم خرناس کشید.

"کالس شجاع"

عقب کشید و مرا رها کرد آنقدر سریع که تلو تلو خوردم.
"تو چرا"...

ناگهان فریاد های هشدار دهنده ای در اردوگاه پیچید و سر آروکان به سمت جنگل چرخید.

سرش به سمت جنگجویان قبیله اش چرخید و دستوراتی به زبان داکاری داد و همه بسمت پشت اردوگاه دویدند.
جیغ کشیدم.

"چه اتفاقی افتاده؟"

آروکان مرا بسمت نگهبانی که برایم تعیین کرده بود هل داد

"با اون بمون کالس، از کنارش جم نخور"

به داکاری چیزی که نگهبان گفت که سرش را برای او
تکان داد.

"صبر کن"

گیج و نگران گفتم.

"چه ات...."

آروکان غرید.

"کاری که گفتمو انجام بده، بعد میام سراغت"

سپس چرخید و با سرعت به سمت جنگل حرکت کرد و

درحالی که میرفت شمشیرش را در آورد.

در حال قدم زدن در چادر برای صدمین بار در چهار
ساعت گذشته نفس بی حوصله‌ی مضطربی را بیرون دادم.
من نگران، ترسیده و عصبانی بودم.
و نمیدانستم چه کاری انجام دهم پس فقط بسادگی قدم
میزدم.

جلوعقب!

نگهبان نمیگذاشت بیرون بروم

هرچند که تازه شب شده بود.

هنوز هيچ چيزی در مورد اينکه در اردوگاه آروکان چه
اتفاقی افتاده گفته نشده بود.

و اگر نگهبان ميدانست دهانش را بسته نگه داشته بود.
لاوی و ميراری مرا تماشا ميکردند و روی کوسن تکان
تکان ميخوردند.

آنها خنجر هایشان را در دستشان نگه داشته بودند انگار

آماده بودند با هر چيزی هرکسی که وارد چادر ميشد
بجنگند.

پيشتر از آنها پرسیده بودم که ميدانند که چطور از خنجر
هایشان استفاده کنند و آن ها گفته بودند که قبلا دفاع از
خود

را آموزش دیده اند.

میراری گفته بود.

"لیسی، همه ی داکاری ها بلدن چطور بجنگن، ما هممون

آموزش دیدیم"

من نمیدانستم چطور بجنگم.

هرگز مجبور نبودم چنین چیزی را یاد بگیرم مخصوصا که

کارهای مهمتری در روستا وجود داشت که باید انجام

میشد.

ولی حالا، در چادر گیر افتاده بودم بعد از اتفاقی که پیش تر

افتاده بود.... دست خودم نبود ولی فکر میکردم که

اگر چیزی از ورودی چادر وارد شود بلد نیستم که باید چه

کاری انجام دهم.

دوباره پرسیدم.

"به نظرتون چه اتفاقی افتاده؟"

"مطمئنم هر چیزی که هست، ووراکار به این رسیدگی
میکنه"

من ابا صبور نبودم.

یکی از عیب های بیشمار من.

"فکر میکنی"...

ورودی چادر کنار رفت و آروکان با صورتی طوفانی و
خشمگین ظاهر شد.

به پیکي ها دستور رفتن داد و میراری و لاوی بدون نگاه
دیگری رفتند.

بدیهیست که حال و هوایی که داشت را حس کرده بودند.

آسودگی کمی مرا آرام کرد ولی بعد خشم جایش را گرفت.

که به نظر با توجه به حالت صورت حیوانی آروکان

عاقلانه این بود که نمود نکند.

بنظر میرسید که او آماده ی جوشیدن است.

من جيغ کشيدم.

"کدوم گوري بودی؟ چه اتفاقي افتاده بود؟ من بدترین چیز

هارو تصور کردم..."

وقتي سينه اش را هل دادم آروکان خرناسی کشيد و دستانم
را محکم با دمش مهار کرد و با خشونت شلوارم را پايين
کشيد.

ناگهان من از کمر به پايين برهنه بودم و باسن و واژنم
عريان بود.

سپس او مرا بسمت خزها هل داد و روی لبه ي تخت خم
کرد.

وقتي در مقابلش تقلا کردم به نفس نفس افتادم و گونه ام
به

خزها فشرده شد و موهايم جلوی چشمانم را گرفت.

"آروکان... الان وقتش ني..."

وقتي به باسن برهنه ام سيلی زد از شوک يکه ای خوردم.

انقدر محکم نبود که درد بگيرد، فقط به اندازه ای بود که

توجهم را جلب کند.

غريد.

"بسه، همه ي چیزی که الان نیاز دارم اينه که درون واژنت

دفن بشم نه بيشر"

ناباوری خشم و چیز ديگری) که نمیخواستم آنها کشف کنم)

درونم را پر کرد

چیزی ناجور از نیاز که باعث شد در مقابلش به بدنم قوس

بدهم و هيسی بکشم.

"نمیتونی اینکارو بکنی، من پیروکی لعنتیت نیستم آروکان!"
"نیک، مطمئنا نیستی"

با خشم بند های شلوارش را باز کرد و آلت سختش با
فشار
بیرون آمد.

"کایلون {اسم پیروکیه آروکان} مطیعه"
نفس نفس زدم و وقتی دستانش به باسنم چنگ زدند و
وقتی
از زیر لباسم سینه هایم را قاب گرفتند سعی کردم او را
دور کنم.

وقتی نوک سینه هایم را به نرمی پیچاند بطوری که
برانگیختگی را در شکمم پر کرد با درماندگی جیغ کشیدم.
دمش دوباره مچم را اسیر کرد و آنها را محکم پشتم نگه

داشت تا وقتی که نتوانستم حرکت کنم نه با او که مرا
سرجایم نگه داشته بود.
یکی از دستانش سینه ام را رها کرد و انگشتش را روی
شکاف واژنم کشید.
کلیتوریسم را پیدا کرد و باعث ایجاد صدایی درمانده از پس
گلویم شد.
به باسنم قوس دادم.
نمیتوانستم بگویم که سعی میکردم از او دور شوم یا... سعی
میکردم به او نزدیک تر شوم.
دستور دادم.
"بهم بگو امروز چه اتفاقی افتاد"
هرچند که صدایم بی نفس بود.
"میگم... بعدا" ...
"اوه!"

انگشتش درونم لغزيد.

و وقتي دور ديواره هاي واژنم چرخيد چشمانم را روي هم

فشردم.

وقتي باسنم به ميل خودش در مقابل او حرکت کرد تا لذتي
که

ميدانستم ميتواند به من بدهد را بگيرم زمزمه کردم.

"لعت بهت"

شايد اين همان چيزي بود که به آن نياز داشتم.

ارگاسم!

رهائي از خشم و نگراني که تمام بعد از ظهر درونم ساخته

شده بود.

ناگهان انگشتش عقب رفت و آلتش را حس کردم که جای

آن را گرفت.

هرچند که لبم را گاز گرفتم که وقتی با سرعت خودش را
دروم فرو برد جیغ نکشم.

خیلی عمیق.

خیلی سخت.

خیلی خوب!

ستاره ها دیدم را پر کردند و کمی مقابل خزاها نفس نفس

میزدم در حالی که او نوک سینه ام را کمی محکمتر پیچاند.

"لیسی!"

او عقب کشید و دوباره با قدرت بیشتری درونم فرو رفت.

سپس او دیگر متوقف نشد.

او سریع و سخت مرا میکرد و خرناس هایی میکشید که از

لذت ناشی میشد.

در حالی که از من ناله های درمانده ای شنیده میشد، هر
اینچ

از بدن سخت، داغ و نبض دارش مرا در جاهایی تحریک
میکرد که اصلا نمیدانستم وجود دارد.

او وحشی بود.

او محشر بود.

میدانست چطور مرا بکند تا وقتی که جیغ بکشم.

میدانست چطور مرا بکند تا وقتی که روی تمام آلتش به

ارگاسم برسم.

فهشی داد.

"به این زودی کاسیکاری؟"

صدایش تیره، مخملی و کاملاً گناهکارانه بود.

"ووک {لعنت}، توام همونطور که من نیاز داشتم بهش نیاز داشتی، بهم بگو!"

در حالی که ارگاسم هر ماهیچه ام را منقبض کرد، بین نفس نفس هایم غریدم.

"نه"

غرید.

"کالس لجباز"

محکم درونم کوبید.

دیری نگذشت که بعد از من به ارگاسم رسید.

وقتی حس کردم اسپرم هایش درونم خالی شد ناله کردم و لرزیدم.

صدای نعره ی رهایی اش در گوشم زنگ میزد.

دمش دستانم را رها کرد و این زمانی بود که او روی نشانه

های تازه و دردناک مچم بوده.

با صدای غرشی روی تخت رفت و مرا روی خود کشید تا

وقتی که سرم روی سینه اش قرار گرفت
شلوارش همچنان تا نیمه ی ران هایش پایین بود و آلتش
راست روی شکمش قرار داشت.

وقتی نفسی گرفتم ناخن هایم را روی پوستش کشیدم و
گفتم.

"ازت متنفرم"

"نه، نیستی"

صدایش در کمال تعجب آرام بود.

سرش را چرخاند تا به من نگاه کند و ادامه داد.

"فکر میکنم دلت میخواد متنفر باشی ولی نیستی کالس"

دستش را زیر سرش گذاشت و به کمرش قوس داد و من

متوجه شدم که دیگر آماده ی کشتن کسی نیست و بیشتر
تنش

از بدنش خارج شده.

نمیدانستم چه اتفاق لعنتی افتاده ولی او مرا خشمگین کرده
بود.

این باید مرا ناراحت کند که به راحتی خودم را به او دادم و
چقدر زیاد این را میخواستم ولی بعد با گونه ام که به سینه

اش فشرده میشد، با لباسم که تا سینه هایم بالا بود و با
اسپرم هایش که از واژنم بیرون میلغزید... حس کردم که
کمتر از چیزی که باید باشد احساس ناراحتی میکنم.

نمیخواستم به افکارم بها دهم پس نیاز به حواس پرتی
داشتم

برای همین پرسیدم.

"بعد از ظهر چه اتفاقی افتاد؟"

بدنش منقبض شد، سرش بسمت من چرخید و چشمان
زردش

منقبض شد.

"هنوز کارم باهات تموم نشده"

او بیشتر... میخواست؟.

آب دهانم را قورت دادم.

"تو گفתי بعد بهم میگی و الان بعده"

نفسش را بیرون داد و دستش را بین موهایم لغزاند.

سپس خرناسی کشید هرچند نمیتوانستم بگویم از

سرخوردگیست یا سرگرمی.

"حق با توعه"

با غافلگیری ابرویم را بالا دادم.

او اخم کرد و گفت.

"مایه پیشاهنگ قرتونی رو نزدیک اردوگاه پیدا کردیم"

نفسم بند آمد.

نشستم تا به او نگاه کنم.

"چی؟"

"اون از جنگل اومد، بهمون نگفت بقیه ی گروهش

کجان، علارقم روش های ... اجبارمون."

بیاد حرکتی که در جنگل شنیدم وقتی در حال قدم زدن

بودیم

افتادم و یک دستم را روی گلویم گذاشتم.

"وقتی ما بعد از ظهر به جنگل رفته بودیم حس کردم یه

چیزی یا یه کسی توی جنگله"

خشکش زد.

"نِف آرچی؟"

قرتون بوده؟

یک قرتون ما را تماشا می‌کرد؟

لرزیدم.

"ما صدای شکستن شاخه شنیدیم من فکر کردم شاید یه
جونوریه و ما برگشتیم ولی حالا دست خودم نیست ولی
فکر میکنم که اگه..."

آروکان حرفم را با ناسزایی که با صدای بلند گفت برید و
یک دستش را روی چشمانش فشار داد.

"آروکان"

"از این به بعد اگه باهات نبودم دو تا نگهبان تمام مدت

مراقبتن"

صدایش محکم و سرکش بود.

دهانم باز ماند.

"این ابدان نیاز نیست، من حتی به یدونش نیاز ندارم".

غریب.

"قرتون ها خطرناک، من روی امنیت تو ریسک نمیکنم"

به من خیره شد هرچند که حرف هایش باعث شد نفسم

بند

بیاید.

"من دیدم که اونا کارهای غیر قابل بیانی انجام میدن و اگه

یه پیشاهنگ اینجا دارن پس بقیشون خیلی دور نیستن"

"فکر میکنی هدفشون اینه که بهون حمله کن"

یخ زدم.

"هدفشون حمله به تمام قبیله باشه؟ این خودکشیه....البته

هنوز نمیدونم"

انتظار داشتم در مورد چنین موضوعاتی دهانش را بسته نگه

دارد، این مرا غافلگیر کرد که این اطلاعات را بدون تردید در اختیارم گذاشته.

بخاطر این سپاسگزار بودم که مرا در نادانی نگذاشته بود. "امکانش هست تاسیمارا اونارو نزدیک آورده باشه، صرف

نظر از اینکه ما به اندازه ی کافی به دوتیک نزدیکیم و

قبل از اینکه خیلی به پایتخت نزدیک بشن باید اقدام کنم" دلم با ترس پر شد.

"منظورت چیه باید اقدام کنی؟"

"قبل از اینکه پیدام کنن پیداشون کنم، قرتون های پیشاهنگ

معمولا دو روز جلوتر از گروهشون حرکت میکنن ، ما
وقت داریم"

زانویم را روی سینه ام جمع کردم و حس کردم دست
آروکان پشتم را نوازش کرد.

برای مدتی ساکت ماندیم تا اینکه گفتم.

"ممنون که بهم گفتی"

"تو موراکاریه منی، حق داری که بدونی"

بودم؟

تا همین چند روز پیش من حتی از وجود قرتون ها چیزی
نمیدانستم چه برسد به خطری که ایجاد میکنند.

سرم را برگرداندم و به آروکان نگاه کردم که کنارم بود.

ناگهان متوجه شدم که من میتوانستم همه چیز را برای

خودم سخت تر کنم.

ناگهان آگاهی درونم فوران کرد.
من هرگز به پیوند دادن زندگی ام با مرد دیگری فکر
نکرده بودم.

هرگز زیاد به داشتن آینده ای با خانواده و بچه هایم فکر
نکرده بودم، نه وقتی روستایم با مشکل روبرو شده بود، نه
وقتی که کارهای زیادی برای انجام بود، نه وقتی که کیون به
من نیاز داشت تا قوی بمانم.
ولی آروکان قوی بود.

او از مردمش به هر قیمتی محافظت میکرد، وقتی نیاز بود
رحم و در مواقع مورد نیاز مهربانی میکرد.
او به من تجاوز نکرده بود.
به من صدمه نزده بود.

در عوض مرا ملکه اش کرد و بدون تردید جواب سوالاتم را داد.

به من یک شغل داد که مرا به چالش میکشید، به من نگهبانانی داده بود تا از من محافظت کنند و مرا با شهوت ترسناکی دیوانه کرده بود.

او چیزی نبود که... انتظارش را داشتم.

"امروز صبح پوژراکمو به روستات فرستادم"

امید در سینه ام پر شد.

پیام رسان با سه پوری گوشت!

معامله ای که شب قبل در تاسیمارا داشتیم...

"تو این کارو کردی؟"

سرش را تکان داد.

"اون باید تا حالا برگشته باشه"

وقتی اشک های غیر منتظره ای چشمانم را پر کرد نگاهم را گرفتم.

دلم نمیخواست گریه ام را ببیند ولی فکر برادرم که میتوانست برای اولین بار گوشت تازه... و غذای واقعی بخورد... چیزی که فکر میکردم هرگز اتفاق نخواهد افتاد مرا احساساتی میکرد.

"ممنونم"

"تو به قول خودت عمل کردی، منم به قول خودم"

وقتی مطمئن شدم اشک هایم جاری نخواهد شد، به او نگاه

کردم گونه ام را روی زانویم گذاشتم و متوجه شدم که در

این لحظه احساس راحتی میکنم.

این احساس طبیعی داشت که بنشینم و روی تخت با او حرف بزنم.

"وقتی جوونتر بودم، یه قبیله ی داکاری وارد روستامون شد، چند تا مرد درونش قدم میزدن، این اولین بارم بود که یه داکاری رو از نزدیک میدیدم.

اونا فقط تماشامون میکردن هرچند مشخص بود که همشون آمادن"

آروکان خرناسی کشید.

"بعد یکی از اونا یکی از روستاییارو دید، یه زن جوون به اسم ماتیلدا، اونو گرفت که این هممونو شوکه کرد، اونا رفتن و ما دیگه هیچوقت ندیدیمش"

آروکان محتاطانه پرسید.

"چی میخوای ازم پرسی؟"

"هیچی، فقط میخواستم بدونی که... قبل از اینکه پاتو توی روستام بزاری، تصمیم گرفته بودم که اگه واقعا زن هارو

توی روستاها به عنوان غنیمت جنگی میگیرن از من استفاده ی دیگه ای بکنی، این چیزی بود که خودم بهت میدادمش"

دم آروکان بالا آمد و دور مچ پایم پیچید.

"داکاری ها غنیمت جنگی نمیگیرن لونا، به احتمال زیاد ووراکاره اون مرد بهش اجازه داد تا یه کاسیکاری برای خودش بگیره، اون مرد، زنو دید، اونو میخواست و اونوبه سنت قدیمی با اسیر کردنش مال خودش کرد، اگه اون مرد یه

جنگجوی محترم باشه من میتونم بهت اطمینان بدم که
این

زن از روستای شماکاملا سالم و خوبه"

نفس تندی کشیدم و به او خیره شدم.

"چی؟"

"جنگجوهای قبیله فقط میتونن با اجازه از ووراکار، یه

کاسیکاری بگیرن {یعنی تا ووراکار اجازه نده حق ازدواج

ندارن}، و فقط وقتی این اتفاق میفته که اون مرد خودشو به

عنوان یه جنگجوی قوی و شجاع به ووراکارش اثبات کنه"

"منظورت از سنت قدیمی چی بود؟"

او چیزی در این مورد گفته بود.

درمورد تصاحب کردنم به سنت قدیمی.

این چه معنایی داشت.

با تاب برداشتن کوچک روی لب هایش که قلبم را به تپش انداخت گفت.

"یه سنت دیرینه، شاید بدوی، ولی این با روح داکاری حرف میزنه، ما زمانی تنها نژاد روی سیاره بودیم که توی دسته های متخاصم قرار داشتیم تا وقتی که به وسیله ی یه پادشاه

متحد شدیم، هرچند که قبل از اون خون های زیادی ریخته شد و جنگ های زیادی درگرفت، در اون زمان جنگجوها در یک گروه با هم متحد شدن، با گرفتن زن هاشون از جناح های دشمن پیوندشون رو قویتر میکردن با بدنیا اومدن فرزندانشون و ایجاد پیوند خونی بین دشمن هاشون این پیوند

رو غیر قابل شکستن کردن.

این در کل سیاره مخابره شد.

سیاره ای که توسط زن های فداکار کنار هم نگه داشته شد
، شکاف پل های بینشون رو از بین بردن و اتحاد قدیمی رو
ایجاد کردن"
"تو"...

حرفم را بریدم و اطلاعات را پردازش کردم.
"تو همیشه از همون اول چیزی که برای من در نظر گرفته
بودی رو میدونستی"

"لیسی، من بهت گفته بودم، کاکاری تورو برای من
فرستاد، من تورو گرفتم و بینمون پیوند ایجاد شد"
"چون من انسانم؟"

دست خودم نبود ولی پرسیدم.

"چون میخواستی بین نژاد منو خودت اتحاد ایجاد کنی؟"

آروکان خرناس کشید دستش را دراز کرد، کمرم را گرفت و مرا کشید تا وقتی که دوباره کنارش دراز کشیده بودم.
"نیک، من تورو گرفتم چون تورو برای خودم
میخواستم، اهمیتی نمیدادم که انسانی، این هرگز مسئله ی

مهمی نبوده"

"باید باشه، من بهت گفته بودم که این برات راحتتر
میشد، مردم تملکتو راحتتر میپذیرفتن اگه یه داکاری بود"
"من چیز آسون نمیخوام، چیزای ارزشمند هرگز آسون به
دست نمیان"

نفسم گرفت و به او نگاه کردم.

"تو شیرین.. شدی.... بس کن من خوشم نیامد"

آروکان خنده ی خیره کننده ای کرد که به اندازه ای مرا

شوکه کرد که دهانم باز ماند.

وقتی دست از خندیدن برداشت گفتم.

"چرا؟ چون بهت یادآوری میکنه که اونجوری که گفتم ازم

متنفر نیستی؟"

شکمم از آن خنده اش منقبض شده و زنگ خطر در سرم
به

صدا در آمده بود.

گرم کردن تختش، ایستادن کنار او به عنوان یک ملکه یک
چیز بود ولی داشتن احساسات به موجودی کاملاً متفاوت

چیز دیگریست.

"حق با توعه، من ازت متنفر نیستم"

باید از او متنفر باشم، بجز اینکه مرا از روستایم برده

بود... هرگز دلیلی برای نفرت از خودش به من نداد.
وقتی انگشتش به نرمی روی واژنم چرخید و بین ران هایم
را نوازش کرد نفس نفس زدم.

"دیشب آگه میدونستم دست نخورده ای خیلی ملایم تر
باهات

رفتار میکردم"

بدنم منقبش و گونه هایم داغ شد.

امروز صبح خون بین ران هایم را دیده بود.

"فکر نمیکردم باید بهت بگم"

"با اینهمه باید بهم میگفتی"

"مهم نیست، حالا دیگه تموم شده"

آروکان به آرامی نفسی بیرون داد و چشمانش مرا تماشا

کرد و انگشتانش همچنان در حال کاوش بود.

وقتی شستش کلیتوریسم را لمس کرد لبم را گزیدم.

"انسان ها مثل برهنه بودن از رابطه ی جنسی هم بیزارن؟"
چشمانم را چرخاندم، هرچند سوالش مرا خجالت زده کرد.
"نه"

"پس چرا دست نخورده بودی؟"
"چون وقتی برای فکر کردن در مورد همچین چیزایی
نداشتم"

اعتراف کردم.
"توی روستای من مردهایی بودن که آگه علاقه نشون
میدادم
منو میخواستن"

بدن آروکان منقبض شد، خرناسی از سینه اش شنیده شد
هرچند بنظر میرسید سعی دارد آن را قبل از خارج شدن از
گلویش متوقف کند.

"اونجا خیلی کار برای انجام دادن بود، من تمام ساعات بیداریمو کار میکردم، تلاش میکردم تا بتونم خودمونو سیر کنم، سکس بنظر ... در مقایسه با اون بی اهمیت بود، غذا شما روزنده نگه میداره، سکس نه"

آروکان اخم کرد.

دستش بین ران هایم مکث کرد انگار به چیزی فکر میکرد. برای مدت طولانی ساکت ماند آنقدر که از خستگی روز، سکس و گرمای بدنش خاب آلود شدم. بالاخره با صدای گرفته ای گفت.

"بخواب کالس، فردا طولانی خواهد بود"

"چرا؟"

پلک هایم نیمه باز بود.

چرا انقدر گرم بود؟

چرا انقدر حس خوبی میداد؟

از گوشه ی چشمم دیدم که فکش منقبض شد.

"چون فردا قراره کنار من بایستی و وظائفتو به عنوان

موراکاری انجام بدی"

"باید چیکار کنم"

"چیزی که فکر نمیکنم خوست بیاد"

این همه ی چیزی بود که گفت.

چشمانم بسته شد و حتی قبل از اینکه حرفش را درک

کنم، قبل از اینکه بفهمم اصلا منظورش چیست دنیا تیره

شد.

روز دیگر و لباس برهنه ی دیگر.

با خودم فکر کردم که حداقل بالاتنه ام برهنه نیست.
در حالی که لاوی موهایم را شانه میکشید از میراری
پرسیدم.

"دوباره موضوع چیه؟"

صبح با تخت خالی از خواب بیدار شدم ولی حتی وقتی
برای پردازش این نداشتم که شب قبل بین منو آروکان چه

اتفاقی رخ داده، چون بلافاصله میراری و لاوی وارد چادر شدند انگار برای نشانه‌ی کوچکی از بیدار بودنم گوش ایستاده بودند.

دامنم بلند بود و تقریباً تا انگشتانم میرسید ولی چاک‌هایی در دو طرف داشت که انتهایش تا بالای رانم بود. پیراهنم کاملاً بدن‌نما بود هرچند سینه‌هایم را منجوق‌ها و مليله‌ها و مهره‌های پیچیده‌ی طلائی میپوشاندند. با این حال شکافی بین سینه‌هایم بود که از گردن تا ترقوه‌ام وجود داشت و شکاف بین سینه‌هایم در معرض دید بود. میراری گفت.

"من نمیتونم اینو بگم"

او امروز به طرز عجیبی ساکت به نظر میرسید.
پرسیدم.

"در مورد پیشاهنگ قرتونه درسته؟"
"لیسی"

نفسی کشیدم و میدانستم که چیز دیگری نخواهد گفت و بسادگی روی میز کوتاه نشستم تا لاوی روی موهایم کار کند و موهایم را پیچ در پیچ پشت سرم ببندد. این زیاد وقت نگرفت، ولی لحظه ای که کارش تمام شد صدای محرز آروکان که از بیرون چادر به نگهبان ها دستوراتی میداد شنیدم.

میراری و لاوی، نیز صدایش را شنیدند و شروع به جمع کردن وسائشان کردند و وقتی آروکان داخل آمد، با احترام سر تکان دادند و فوراً بیرون رفتند. من به رفتنشان اخم کردم و کنجکاو بودم که چرا همه به نحوی غمگین هستند.

نه اینکه وقت زیادی برای کنجکاوی داشته باشم.
بنظر میرسید آروکان تازه از زمین تمرین آمده باشد و بسمت
وانی رفت که امروز صبح برایم آورده بودند، برهنه شد و
داخل رفت.

آب دهانم را قورت دادن و قبل از اینکه گلویم را صاف کنم
به بدن باشکوهش خیره ماندم
با اینکه آب وان سرد شده بود ولی آروکان درونش نشست
و

مشغول شستن خودش شد.

پرسیدم.

"امروز قراره چه اتفاقی بیفته؟"

همچنان روی کوسن نشسته بودم.

و باقیمانده ی صبحانه ام جلویم قرار داشت.
از همین حالا میتوانستم بگویم که داشتم وزن اضافه
میکردم.
وعده های غذایی منظم این کار را با هر کسی میکند.
آروکان نگاهی به من انداخت و چشمانش مرا در جایم
میخکوب کرد.

در حالی که مرا تماشا میکرد گونه هایم داغ شد.
شب قبل... گیج کننده بود.
ما در واقع بدون دعوا حرف زده بودیم و این بطرز عجیبی
راحت بود.
حتی در یک لحظه خندید.
هرچند امروز صبح به نظر به حالت ووراکاری اش

برگشته.

دور، کمی سرد هر چند چشمانش داغ بودند وقتی که به من نگاه میکردند.

تماشایش کردم که دست و سینه اش را شست.
در نهایت گفت.

"امروز اینجا یه محاکمه داریم"
میدانستم که برای پیشاهنگ است.
یک محاکمه.

خیلی بد بنظر نمیرسید.
"باید دور مچتو باز کنی"

در حالی که دستش را میشست آب پاشیده میشد.
به باند خالکوبی طلایی مچم نگاه کردم که امروز صبح

لاوی کمک کرد تا عوضشان کنم.

"هنوز درد دارن؟"

در سریعترین حمام در طول تاریخ از وان بیرون آمد.

"نه زیاد"

دلم نمیخواست بدانم که هنوز هم درد دارد.

در حالی که من نگاهم را از او گرفتم آروکان خودش را

بسرعت خشک کرد.

بسمت من آمد.

هنوز برهنه بود، روی من خم شد و دمش پشت سرش

بسرعت حرکت میکرد.

ناامیدانه سعی کردم به آلت نیمه سخت بین ران هایش نگاه

نکنم و چشمانم، چشمان پر حرارتش را ملاقات کرد.

دستش روی مچم بود دستم را گرفت و با ملایمت پارچه

را از رویش برداشت.

تورمش حداقل خوابیده بود هرچند پوست اطراف
خالکوبی

همچنان قرمز بود.

آرکان رفت، مرهم را از یکی از کشو ها پیدا کرد و
برگشت.

و بعد با لمسی که به طرز غافلگیر کننده ای ملایم بود
مرهم

را روی پوستم کشید.

این حس خوب و خنکی داشت.

دستانش روی من حتی حس بهتری داشتند.

"هوکان خشنتر از چیزی که باید باهات رفتار کرد"

چشمانم بسمت او رفت ولی او به من نگاه نمیکرد.

نمیدانستم بدون لو دادن میراری از چیزی که به من گفته

بود

چه چیزی به او بگویم.

"اون برای مدتی باهات خشن میمونه"

بالاخره به چشمانم نگاه کرد.

"تا وقتی که بفهمه که تو قدرتمندی"

"و اگه به اندازه ی کافی قوی نباشم چی؟"

این نامنی بود که هوکان درونم ایجاد کرده بود.

"هستی... با این وجود من باهات صحبت میکنم."

"لطفا اینکارو نکن"

مچش را گرفتم و دستم را روی دستبند طلايي اش کشیدم.

"میتونم از پشش بر پیام"

آروکان مرا بررسی کرد و بالاخره سر تکان داد.

"خیلی خب"

ایستاد و دستم از روی او برداشته شد.

"من یه چیزی برات دارم"

با کنجکاو دیدم که بسمت صندوقچه های پر از
جواهرت و

طلا و احتمالا لباس های زنانه رفت.

وقتی یک گردنبند بیرون آورد لب هایم را به هم فشار دادم.

یک زنجیر زیبای طلایی که پلاکی از آن آویزان بود ذیک

نگین بزرگ قرمز اشکی شکل که با برخورد نور به آن

برق میزد.

هرگز چیزی به آن زیبایی ندیده بودم ولی وقتی آنرا دیدم

حالم هوایم دگرگون شد.

چون میدانستم که آن صندوقچه ها متعلق به زن ها و

معشوقه های گذشته، حال و آینده اش هستند.

مهم نبود که حالا ملکه اش هستم.

پادشاه داکاری قطعا معشوقه هایی داشت.

حسادت غافلگیرم کرد.

این داغ و برنده بود و من حقی نداشتم که این حس را

داشته

باشم.

نباید از اینکه عاشقانه هایش را جای دیگری میبرد

خوشحال باشم؟

به آرامی ایستادم و او به راحتی آن را به گردنم بست.

همانطور که به نظر میرسید سنگین بود و حس میکردم

سنگینی آن حسادت مانند تخته سنگی وسط سینه ام

نشسته.

"قشنگه"

به چشمانش نگاه نکردم.

آروکان جواهر را لمس کرد، گرمای دستش جواهر را گرم

میکرد و من گرمای جواهر را حس میکردم انگار که یک موجود زنده بود و نفس من تنگ شد.

چه مقدار جواهر مثل این را به زن ها داده بود؟

نکند این جواهر متعلق به شخص دیگری بود

در حالی که آروکان مرا بررسی میکرد اخم کرد ولی

بعد، خرناسی کشید، چرخید و رفت تا لباسش را بپوشد.

بجای شلوار پارچه ی خزداری را پوشیده بود که فقط

آلتش

را میپوشاند و ران ها و عضلات پاهایش را بخوبی نمایان

میکرد.

کمر بند طلائی اش را دور کمرش بست و خنجر و شمشیر

طلایی اش را درون آن گذاشت.

"بیا، وقتشه"

او را بیرون زیر نور خورشید دنبال کردم.

روز زیبای دیگری بود هرچند هوا کمی سرد تر از دیروز بود.

فصل سرما نزدیک بود و کنجکاو بودم که داکاری ها در

فصل سرما چه میکنند.

به دوتیک برمیگردند؟

کجا بیشتر میمانند تا از سرمای خشن در امان باشند.

از افکارم استقبال کردم، هرچیزی که جلوی افکارم را از

گردن بند دور گردنم بگیرد.

بیشتر اردوگاه خالی بود هرچند صدای زمزمه و

سروصدای بیقراری را از جلوی اردوگاه میشنیدم.
نزدیک جایی که تاسیمارا برگزار شده بود و جایی که من
آروکان را در حال تمرین دیدم.
بجای سوار شدن روی پیروکی اش) که حالا اسمش را به
عنوان کایلون میشناختم.)
آروکان ما را از بین چادرها میبرد پس من نمیتوانستم مسیر
مستقیم را ببینم.
بجایی رفتیم که تاسیمارا برگزار شده بود بجز اینکه تنها
چیزی که از وسائل جشن همچنان مانده بود شاه نشین
بود.
هرچند بجای یک تخت شاهی، دو تخت قرار داشت.

جایی که میزها و پیست رقص قرار داشت حالا از همه

چيز بجز زمين داكار پاك شده بود.
قبيله اينجا بودند.

مرد.

زن.

بچه.

آنها جلوي شاه نشين زانو زده و وقتي ما ظاهر شديم
ساکت
ماندند.

از بين جمعيت هوكان را ديدم، هرچند كه وقتي مرا ديد
چشمانش را باريك كرد.

چند رديف آن طرف تر ميراري و لاوي را ديدم كه كنار
جنگجويي كه لاوي را با او ديدم زانو زده بود.

ولي چيزي كه باعث شد كمرم را صاف نگه دارم، چيزي كه
باعث بند آمدن نفسم و فروريختن دلم شد، موجودي بود
كه

درست جلوی شاه نشین زانو زده بود.
چهار نگهبان دورش بودند و هر کدام شمشیرشان را به

سمت او گرفته بودند.

پیشاهنگ قرتون.

او خون آلود و زخمی بود و قلاده ای دور گردنش بود که به
وسیله ی زنجیری در دست یکی از نگهبانان بود.

وقتی خشکم زد آروکان گفت.

"لونا"

صدایش سخت ولی به اندازه ای آرام بود که کسی نشنود.
با تکانی متوجه شدم که چشمان قبيله روی ماست و او را تا
شاه نشین دنبال کردم، روی تخت نشست و به من اشاره
کرد

تا بنشینم.

تخت من!

با اینحال حس میکردم نشستن روی آن فریبکاریست.
سپس چشمانم بسمت قرتون رفت، از آنجایی که هرگز قبلا
یک قرتون ندیده بودم.

فکر میکردم پوستش خاکستری تیره است تا وقتی که
متوجه

شدم این پوستش نیست بلکه پولک است.

پولک های سخت بزرگ که هربار که حرکت میکرد
صدایی ایجاد میکردند.

چشمانش شکافهای عمودی سیاه و تیره ای بود.

وقتی پلک میزد بجای بسته شدن از بالا به پایین از دو

طرف بسته ميشدند.

بيني اش خميده بود، تقريبا شبیه یک منقار و لب های باریکش دندان های تیز و زردش را پنهان میکرد.

او نیز مرا تماشا میکرد، و با نگاه عجیب ترسناکش مرا بررسی میکرد.

البته تا قبل از اینکه آروکان ناگهان به زبان جهانی بگرد.

"نگاهتو از ملکه ی من بگیر قبل از اینکه اون هارو از توی جمجمت بیرون بکشم قرتون"

قرتون فوراً نگاهش را گرفت و به پایین نگاه کرد و شانه هایش غوز شد.

رقت انگیز به نظر میرسید و دلم فروریخت وقتی که دیدم صورتش چقدر ورم کرده، لباس هایش پاره شده و از روی

قسمت بريده شده ي زير فلس هایش ترشحاتی بیرون
میزند.

با اخم به آروگان نگاه کردم و دهانم با ترشروی جمع شد.
"کتک خورده؟"

پادشاه قبيله) شوهر بیگانه ي من (مرا نادیده گرفت هرچند
که

فکش را انقدر محکم به هم فشار میداد که نشان میداد
سوالم

را شنیده و از پرسیدن این سوال ناراضیست.

با خودم فکر کردم که دوباره به این برگشتیم.

نادیده گرفته شدنم در بین قبيله.

کمرم را روی تخت صاف نگه داشتم که پلاک خون رنگ
روی گردنم جابه جا شد.

به پایین نگاه کردم و وقتی که مشتم را بستم، خالکوبی هایم

زیر نور خورشید برق میزدند.

"برای آخرین بار جلوی قبیلیم ازت میپرسم، گروهت کجان؟"

قرتون ناگهان گفت.

"هدفمون آسیب رسوندن به شما و ملکتون نبوده پادشاه"
صدایش مانند یک سرسره روی کمرم بود.

"جوابم همون چیزیه که گفتم"

"فکر میکنی حرفتو باور میکنم؟"

صدایش بسیار آرام و سرد بود.

صدایش درست به اندازه ی صورتش خطرناک بنظر میرسید.

با توانایی مبارزه اش که دیروز دیده بودم ،این او را فقط مرگبار میکرد.

"قرتون ها هيچ کاری نميکنن بجز دروغگويي، تجاوز، دزدی
و کشتار"

"بعضی هاشون"

قرتون انقدر جرات داشت که حرفش را تصحيح کند و
وقتي

آروکان خرناس کشيد و پنجه هایش در تختش فرو رفت بی
حرکت ماندم.

"پادشاه، قطعا انقدر کوتاه بين نيستی که باور کنی همه ی ما
توی نژادمون مثل هم هستيم"
قرتون هوس مرگ کرده بود؟

دوباره چشمانم بسمت آروکان رفت هرچند بطرز فرينده
ای بی تکلف بنظر ميرسيد.

"بايد احمق باشم که از اين فرصت استفاده نکنم"

صدائيش همچنان آرام و واضح بود.

"حتي تو جاسوس قرتون، اينو ميدوني"

قرتون ساکت ماند.

در حالي که چرخيد تا به من نگاه کند زنجير هاي دور

گردنش تکان خورد.

جای شکی نبود که لحن جدی آروکان را درک کرده بود.

"ملکه، تو انساني، تو از نژاد با درک و با احساسی میای..."

آروکان غرید.

اونو خطاب نکن!"

دوباره صبرش را از دست داد.

قرتون او را نادیده گرفت.

"همسرتو متقاعد کن که به من رحم کنه، هدف من آسیب

رسوندن نبود"

حرف هایش مرا شوکه کرد.

التماس در لحنش اتفاق نه چندان دوری را به خاطرم آورد...

استیصال در صدایم وقتی که آمده بود برادرم را بکشد.
آروکان نعره کشید.
"کافیه!"

از روی تختش بلند شد.

"حالا بهم بگو گروهت کجان، صبرمو سر آوردی قرتون"
قرتون به شوهرم نگاه کرد و گردنش را برای دیدن او بالا کشید.

خون آلود و ضعیف بود و دلسوزی دوباره در دلم جوشید.
وقتی آروکان از شاه نشین پایین رفت لبم را گاز گرفتم.
قرتون پرسید.

"فرقی هم میکنه؟ هر چیزی که بهت بگم بازم میمیرم، اگه
بهت بگم گروه منو هم میکشی"
آروکان شمشیرش را درآورد و صدای آهن طنین انداز شد.
نفس هایم تند شد و چشمانم گشاد گشت.

شب قبل آروکان گفته بود که من باید وظایفم را به عنوان
موراکاری انجام دهم که چیزست که من دوست ندارم.
این یک اعدام بود نه محاکمه.
او به من دروغ گفته بود.
همیشه میدانست این چطور خواهد بود.
ابدا انتظار نداشت قرتون پاسخش را بدهد.
ولی انتظار داشت ساکت بمانم و تماشا کنم.
تا وظایفم را انجام دهم.

آروکان گفت.

"من، پدرم نیستم"

صدایش سخت و سرد بود.

"هرگز با رحم به یه جاسوس گرتون این اشتباهو نمیکنم"
پدرش؟

با این حرف شمشیرش را بالا برد.

قرتون صدایی کوچکی از آگاهی از مرگ ایجاد کرد.

این صدا باعث پیچش چیزی در درونم شد.

قبل از اینکه بدانم چکاری انجام میدهم جلوی تخته
ایستادم و

فریاد زدم

"صبر کن!"

آروکان خشکش زد.
پچ پچ هاي در قبيله شنیده شد.
هرچند که زنگ های خطر را در سرم ميشنيدم از شاه
نشین پایین آمدم و در این حال پلاک روی گردنم تکان تکان
میخورد.

"باید راه ديگه ای وجود داشته باشه"
دستم را بلند کردم تا بازوی آروکان که شمشیر داشت را
لمس کنم.

به آرامی صورتش را به سمت من چرخاند و من فقط با

دیدن حالت صورتش میدانستم که گند زده ام.
چهره های شوکه شده ی داکاری های زانو زده، اینکه
نگهبان

های دور قرتون نگاهی ردوبدل نکردند یا شمشیر هایشان را
پایین نیاوردند به من میگفت که خیلی گند زده بودم.
آروکان هیزی کشید.

"نِف آر؟ چی"

پشتش را به قرتون کرد.

جلوی من ظاهر شد، انقدر بلند و بزرگ بود که جلوی نور
را گرفت که من مجبور شدم گردنم را بالا بگیرم تا به او
نگاه کنم.

"لطفا اینکارو نکن، اعدام؟ برای جرمی که مرتکب نشده؟ تمام

جرمی که انجام داده اینه که دور اردوگاه بوده، این برای کشتنش کافیه؟"

"تو ساده ای نیکار"

صدایش آرام و خطرناک بود و من لرزیدم.

او هرگز مرا نیکار خطاب نکرده بود که من میدانستم معنی اش انسان است.

"تو هیچی نمیدونی"

"ولی اون"...

"کافیه، جرات نمیکنی که تصمیم منو به چالش"...

فریاد غافلگیرانه ی یک نگهبان بلند شد و قبل از اینکه

متوجه شوم صدای سنگین زنجیرها را شنیدم.
آروکان چرخید و مرا هل داد تا مرا با فشاری به عقب روی
زمین بیاندازد و از من محافظت کند.
وقتی سعی کردم از افتادن روی باسنم خودداری کنم آرنجم
به سختی به زمین برخورد کرد.
با وحشت تماشا کردم که جاسوس قرتون (که موفق به پاره
کردن زنجیر در دست نگهبان شده بود و گردنش بخاطر
فشار زنجیر خونریزی داشت) پنجه های تیزش را در بدن
نزدیک ترین نگهبان فرو برد و رانش را زخمی کرد.
جنگجو از درد فریاد زد و روی زانویش افتاد و خون تیره
شروع به جاری شدن کرد.
اتفاقات آنقدر سریع رخ داده بود که نگهبان ها را مات و
مبهوت کرد و به قرتون به اندازه ای زمان داد تا از روی
زمین بلند شود و بسیار سریع شروع به فرار بسمت جنگل
کند.

زیاد دور نشد.. چون آروکان با نوک شمشیرش به زنجیری

که از گردن او آویزان بود زن و شمشیر در یکی از حلقه ی زنجیرها فرو رفت و بعد درون زمین قرار گرفت.

شمشیر طلایی او را متوقف کرد و قرتون از خفگی نفس نفس زد و به پشت روی زمین افتاد.

آروکان شمشیر را از حلقه ی زنجیر در آورد و با یک غرش بسمت او رفت.

قرتون نالید.

"نه پادشاه"

دستانش جلوی بدنش قرار گرفت وقتی آروکان نزدیک شد.

"هدفم این نبود.... لطفا به من رحم کنی..."

آروکان با یک ضربه سریع شمشیر سر قرتون را از بدنش

جدا کرد شمشیر درست بالای زنجیرش زده شده بود یک
برش تمیز و با مهارت.
آنقدر ماهرانه انجام شده بود که برای لحظاتی شوکه کننده
خون سبز ظاهر نشد.
به قرتون سر بریده نگاه کردم.

خون درون گوش هایم دوید ، همانطور که در صورتم جمع
شده بود.

سپس نگاهم را از سر بریده به آروکان که بالای جسد هنوز
هم ایستاده بود نگاه کردم.

پادشاه با حالتی به من نگاه میکرد که مطمئن نیستم
بخوام

بدانم که معنی اش چیست.

ناباوری و وحشت باعث شد دلم فرو بریزد در حالی من
نیز به او خیره شده بودم.

آن زمان بود که صدای جنگجوی داکاری را (که قرتون
بخاطر من به او حمله کرده بود) را شنیدم.
از درد ناله میکرد.

سرم را به سمت او چرخاندم که زنی داکاری کنارش بود و
سعی میکرد خونریزی را بند بیاورد.

سعی کردم صحبت کنم.

سعی کردم عذخواهی کنم.

ولی کلمات به دهانم نمیامد و زبانم به سقف دهانم
چسبیده

بود.

ورای آن صحنه، قبيله بودند که همچنان زانو زده و همانطور که من شوکه شده بودم از اين اتفاق حيرت کرده بودند.

بيشترشان به من نگاه ميکردند که همچنان روی زمين سرد پخش شده بودم.

نگاه هوکان روی من بود.

لب هایش را به هم فشار میداد و از حالت صورتش میدانستم

که انگار تمام افکارش را تایید کرده بودم.

با چشمانش به من میگفت که:

'تو يه احمق، مناسب ملکه بودن نیستی'

تقريباً دلسرد بنظر ميرسيد.

آروکان نزديک شد و شمشيرش را در کمر بند طلايی اش

گذاشت.

دستش را دراز کرد، مرا بلند کرد هرچند روی پايم تلوتلو

خوردم و آرنجم از درد زوق زوق میکرد.

مرا به دست یکی از نگهبانان که به او حمله نشده بود داد و دستور داد.

"اونو بیر"

سپس بنظر آمد متوجه شده که به زبان جهانی دستور داده به

زبان داکاری تکرار کرد.

نگهبان سرش را تکان داد، دستم را گرفت تا مرا از آنجا دور کند.

نفسم بند آمد و به نگهبان زخمی نگاه کردم.

"صبر کن، اون خون"....

آروکان غرید.

"من بعدا باهات برخورد میکنم"

چشمان تیره اش روی من بود.

سپس چرخید و کنار نگهبان زخمی روی زمین زانو زد.

اشک در پس چشمانم پر شد ولی اجازه دادم نگهبان مرا

بسمت چادر ببرد.

به آرامی به خودم گفتم.

'حالا واقعا به همه چی گند زدی لونا'

آن پلاک قرمز خونین سنگین در مقابل سینه ام فشرده

شد.

آروکان تا وقتی ماه به آسمان نیامد به چادر برنگشت.

من در شلوار و پیراهنی که خودم دوخته بودم روی کوسن های روی زمین نشسته بودم.

زانوهایم روی سینه ام جمع شده و وقتی او داخل شد به سکوت گوش میکردم و به ذوب شدن شمع نگاه میکردم.

چشمانم بسمت او رفت و به آرامی نفسی بیرون دادم.

تمام روز خودم را برای این آماده میکردم ولی هنوز هم

وقتی حالت صورتش را دیدم از خجالت برای این آماده

نبودم.

بعد از ظهر و غروب عصبانيتش را نسبت به من آرام
نکرده بود.

من به قدرت او فکر کردم که چطور به راحتی قرتون را
کشت.

و برای اولین بار که او مرا از روستايم گرفته بود... فکر
میکردم که ممکن است به من نیز صدمه بزند.
با خودم فکر کردم که اگر اينکار را با من بکند... ميتوانم
بپذيرم.

کمرم را صاف نگه داشتم هرچند کاملاً به او نگاه نکردم
به آرامی پرسیدم.
"جنگجو چطورره؟"

این سوالی بود که از زمانی که از محاکمه برگشته بودم به

آن فکر میکردم.

او بخاطر من صدمه دیده بود چون با زیر سوال بردن
تصمیم آروکان حواسش را پرت کرده بودم
چون من اعدای که اجتناب ناپذیر بود را بیهوده طولانی
کرده بودم.

آروکان مختصراً گفت.

"درمان میشه"

آسودگی مرا در بر گرفت، هرچند کم.

"من... من میتونم ببینمش؟"

آروکان فوراً غرید.

"نیک، نمیتونی"

قلبم تپش گرفت و بغضی که در گلویم بود را فرودادم.

لحظات طولانی گذشت.

منتظر ماندم و منتظر ماندم.

بالاخره، دیگر نتوانستم سکوت را تحمل کنم.

با تمام شجاعتی که میتوانستم جمع کنم، به آروکان نگاه کردم

که جلویم ایستاده بود.

"متاسفم".

صدایم واضح بود هرچند کمی شوکه به نظر میرسید.

"من... من هرگز نباید فکر میکردم که... که..."

"اختلاف باعث ایجاد عدم اطمینان و ترس میشه، دوباره

هرگز جلوی قبیله منو زیر سوال نبر موراکاری، دیگه هرگز

جلوی جنگجوهام یا دشمنام منو زیر سوال نبر موراکاری"

لرزیدم.

کلمات آرامش به نحوی بدتر از این بود که از ته دل نعره

بکشد.

تقریبا آرزو می‌کردم اینکار را بکند.
ولی متوجه شدم که احتمالا دلش نمیخواست قبیله
صدایش را

بشنود.

این یک موضوع خصوصی بود.
و من با به چالش کشیدن او جلوی مردمش این را عمومی
کرده بودم.

اختلاف باعث ایجاد عدم اطمینان و ترس میشد.

منظورش اختلاف نظر بینمان بود.

این بین خودمان بود.

دوباره گفتم.

"متاسفم، ولی من برای اعدام آمادگی نداشتم، تو بهم گفتی
یه

محاکمست، من فکر کردم میتونم نجاتش بد..."

آروکان غرید.

"این در مورد چیزی که تو دلت میخواد نیست لونا، این در

مورد محافظت از قبیلمه، تصمیم من اینو تضمین میکنه"

"پس قبل از اینکه پامونو توی شاه نشین بزاریم تو

تصمیمتو

گرفته بودی، چرا بهم نگفتی؟ فکر کردی نمیتونم از پسش

بر

بیام؟ منو توی نادونی نگه داشتی وقتی میدونستی که قراره

چه اتفاقی بیفته، وقتی که تو و فقط تو از قبل برای

سرنوشتش تصمیم گرفته بودی"

"نمیتونی اینو گردن من بندازی کالس"

این چیزی را به من یادآوری کرد.

"تو منو نکار صدا زدی.... چرا؟"

غرید.

"تا یادت بندازم"

"چیو؟ جایگاه پایین خودمو توی دنیا؟"

"تو گفتی که تا همین اواخر از قرتون ها خبر

نداشتی، میخواستم اینو یادت بندازم که در حالی که تو

پشت

دیوار های روستات در امنیت بودی، داکاری ها بسیاری از

سرباز هاشو با وحشیگری و کشتار اون ها از دست دادن، تو

نمیدونی که اونا قادر به انجام چه کارهایی هستن"

امنیت.

ممکن است که در امنیت بوده باشیم ولی گرسنه بودیم و

هر

لحظه از وحشت اینکه داکاری ها ممکن است به سراغمان

بیایند ترسیده بودیم.

به او نگاه کردم و زمزمه کردم.

"این اتفاقیه که افتاده؟ امروز گفتم پدرت با نشون دادن

رحم

به یه قرتون یه اشتباه کرده".

این چیز اشتباهی برای گفتن بود.

یا شاید بدترین زمان برای پیش کشیدن.

باید زبان به دندان میگرفتم.

شانه های آروکان غوز شد

تماشا کردم که در حالی که حالت صورتش به طرز

ترسناکی عوض شد قبل از اینکه بتواند آنها را مهار کند، به

خشم، دل‌تنگی و افسوس تغییر کرد.

این باعث شد متوجه شوم که چقدر همه چیز را درونش
جمع
کرده.

باعث شد متوجه شوم که چقدر خودش را تحت کنترل
داشت.
"لیسی"

چشمانش چون خنجری روی من افتاد.

"توی وضعیت مشابهی بود، پدرم یه پیشاهنگ پیدا
کرد، توی

محاکمش پدرم راضی شد بهش رحم کنه و هزاره بره، سه

روز بعد اون پیشاهنگ گروهشو به اردوگاه پدرم برد"

نفسم سخت شد از ترس چیزی که همین حالا هم
میدانستم

اتفاق افتاده.

"نصف سرباز هامون در حال گشت زنی بودن و قرتون ها
میدونستن چون تماشامون میکردن، اونا بهمون شبیخون
زدن، تعداد ما بیشتر بود"
"آروکان" ..

"سه نفر از اونها بدون اینکه کسی بفهمه پدرمو توی تختش
کشتن، اونا توی اردوگاه نفوذ کرده بودن، بعدش به مادرم
تجاوز کردن و اونو هم کشتن، جیغهای اون بود که به
نگهبان

ها هشدار داد که به قبیله حمله شده"

وحشت باعث شد دستم را روی دهانم بگذارم در حالی که
به

من حالت تهوع دست داده بود.

"اون موقع خیلی جوون بودم و اون شب توی چادر هوکان در دور ترین نقطه از اردوگاه خواب بودم، جیغ های مادرم بیدارم کرد، اونا هنوزم منو آزار میدن... هرچقدر مقابل هوکان تقلا کردن نداشت بیرون برم و گروهی از زن ها و بچه ها رو برداشت و ما رو برد و تا وقتی تاختم که به قبیله ی دیگه ای رسیدیم که ووراکار اون قبیله اون گروه رو دنبال کرد و همشونو کشت، یه ووراکار که پیشاهنگو کشت کاری که پدرم باید بدون ترحم و همدردی از همون اول بدون تردید انجام میداد"

سکوتی چادر را پر کرد.

نمیتوانستم تصور کنم که او چه وحشی گری را بخاطر حمله تحمل کرده.

مادرش.

پدرش...

اشک در چشمانم پرشد ولی نگاهم را از روی او نگرفتم.
"من... آروکان من متاسفم... نمیدونستم"

"من به اندازه ی کافی ووراکار بودم که بدونم نباید روی امنیت قبیلیم ریسک کنم... که این چیزیه که تو باید متوجه بشی لونا، من مجبور نیستم ازت بخوام که تصمیماتمو تایید کنی، من برای حفظ امنیت مردمم هر کاری میکنم حتی اگه این به معنای کشتن کسی باشه که بیگناهه، حتی به بهای کشتن گروهش که ممکنه بی گناه باشن، با خروج از 'سرزمین مرده' قرتون ها سرنوشتشونو امضا کردن، واقعا جون قبيله رو برای نجات يه قرتون به خطر ميندازي؟ حالا

با چیزی که میدونی بازم ازم میخوای بخشنده باشم؟"
جوابش واضح در ذهنم زنگ زد.

"نه"

"اگه مجبور بشی خودت میکشیش؟"
سوالش مرا غافلگیر کرد.

"من.... من نمیدونم چطور باید اینکارو بکنم"
آروکان نگاهش را گرفت، فکش پرید و دستانش را روی
کفل هایش گذاشت.

"فردا... تو روزتو با مراقبت از پیروکی ها شروع
میکنی، میان قبیله قدم میزنی، سرتو بالا نگه میداری، لباسی
که پیکی بهت میده رو بدون اعتراض میپوشی، نشون میدی
که بی توجه به اتفاقی که افتاده هنوزهم قوی هستی"

آب دهانم را قورت دادم و به ران هایم نگاه کردم.

"تو حالا موراکاری هستی لونا، علارقم چیزی که امروز

صدمات کردم، تو حالا داکاری هستی"

در حالی که ادامه میداد به او نگاه کردم.

"پس مثل یه داکاری رفتار کن"

سر تکان دادم.

آروکان قبل از برهنه شدن به سمت کشوها رفت.

از گوشه ی چشمانم زخم های روی پشتش را دیدم.

کنجکاو بودم که چطور آن زخم ها را گرفته البته نه برای

اولین بار.

"آروکان"

پادشاه مکث کرد و سرش را به سمت من چرخاند.

"واقعا متاسفم، میدونم امروز به همه چی گند زدم
ولی... دارم

سعیمو میکنم"

"میدونم کالس"

شلوارش را پوشید.

و برهنگی اش را پوشاند.

وقتی دیدم خنجر هایش را درون کمر بندش فرو برد اخم
کردم.

"کجا داری میری؟"

"شکار گروه قرتون، پشاهنگ های خودمونو جلوتر

فرستادم، ممکنه بتونیم ردشونو پیدا کنیم"

دهانم باز ماند.

"همشونو میکشی؟"

دوباره چرخید تا به من نگاه کند و مرا بررسی کرد.

"تا وقتی اینکارو نکنم برنمیگردم، اونا خیلی به ما و دوتیک

نزدیکن"

نفس تندی کشیدم.

بعد از لحظاتی سرم را تکان دادم و از روی کوسن بلند شدم.

پاهایم بخاطر نشستن طولانی لمس شده بود. به او گفتم.

"مراقب خودت باش"

و واقعا منظورم همین بود.

یک هفته پیش من دعا میکردم که هرگز برنگردد که من میتوانستم به روستایم برگردم و معامله فسق میشد.

"لطفا"

حالا نگران این بودم که او دوباره می رود.

از لحاظ احساسی انقدر تحلیل رفته بودم که دلیلش را
نمیدانستم.

و اهمیتی هم نمیدادم که چرا.

میدانستم چه حسی دارم و میخواستم در امان باشد.
او همچنان از من ناامید بود میتوانستم این را در نگاهش
بینم ولی دستش را بلند کرد گونه ام را قاب گرفت، قبل از

اینکه زمزمه کند.

"وقتی رفتم نزدیک نگهبان هات بمون کالس"
با این حرف چرخید و بدون هیچ خداحافظی از ورودی
چادر بیرون رفت.

و من در چادر خالی ایستادم و حس این را داشتم که در
حالی که رفتنش را تماشا میکردم شکست خورده ام.

میراری مرا بیرون از محوطه ی بیرون آغل با چیزی مثل
وحشت در صورتش تماشا میکرد.

"موراکاری لطفا"

برای صدمین بار التماس کرد.

"اینکار مناسب شما نیست، نه برای یه موراکاری"

سرم را بلند کردم و یک تار مورا از روی صورتم برداشتم.

هرچند هوا سرد بود حس میکردم عرق از پشتم میغلند و بازوهایم میلرزید درحالی که با بیل پهن پیروکی را درون چیزی که به آن گهدانی میگفتم میریختم.

یک پسر داکاری ... که اسم واقعی اش جریوا بود... تا آرنجش در گهدانی بود و مدفوع پیروکی را جابه جا میکرد. هرچند که به زبان جهانی حرف نمیزد، میراری برایم ترجمه کرد که از مدفوع پیروکی برای سوخت یا غنیسازی خاک دوتیک یا زمین های داکار استفاده میشد. به من گفت که شغلش مهم است که بشدت به آن افتخار میکند.

بنظر میرسید پسر از حضورم خوشحال است. او بیشتر از ده سال به نظر نمیرسید و میراری را مجبور کرد به من بگوید که روزی او نیز جنگجوی قبیله خواهد شد.

او میخواست خودش را با قدرتش و محافظت از قبیله و

خانواده اش به ووراکار) به شوهرم (ثابت کند.
در حالی که حرف میزد و میراری ترجمه میکرد با کثافت
پیروکی احاطه شده بود.
دست خودم نبود ولی سرسختی اش را به عنوان یک پسر
جوان تحسین میکردم.
خیلی مرا بباد کیون می انداخت که احساساتم را بر می
انگیخت و مرا از درون تنها تر میکرد.
میراری دستش را روی پیراهنش مشت کرد.
"مواظب صندلتون باشین میسکی، اینا رویه نفر
مخصوص
شما درست کرده"
مهم نیست.

من از ووراکار اطاعت می‌کردم.

آن روز صبح اجازه دادم لباس بدن نمای دیگری به من بپوشانند و بعد با چانه‌ی بالا گرفته به آغل پیروکی‌ها رفتم هرچند که حس می‌کردم چشم قبیله روی من است. پس از تحمل دیروز و یک شب طولانی در یک تخت خالی

متوجه شده بودم که حق با آروکان بود.

من حالا یک ملکه بودم و باید مثل یک ملکه رفتار می‌کردم.

باید خودم را با زندگی قبیله وفق دهم و بر مردمش پیروز

شوم.

اگر معنی‌اش کثیف شدن با مدفوع پیروکی‌ها و حقیر کردن

خودم جلوی قبیله بود پس اینکار را می‌کردم.

آروکان به من گفت که من حالا داکاری هستم و با وجود

چیزی که میراری گفت، بخاطر اینکه شوهرم ووراکار بود در انجام کارهای کثیف چیزی فراتر از بقیه نبودم.

من تمام عمرم سخت کار کرده بودم

قرار نبود حالا دست از کار کردن بردارم.

پس در پاسخ به نگرانی میراری صندل ها را در آوردم و

آنها را بسمت در ورودی، درست کنار او پرت کردم.

شانه هایش افتاد.

"منظورم این نبود میسکی، حالا بین پاهات چیشده"

برخلاف میراری، لاوی از تماشای من خوشحال است.

در حالی که کنار میراری ایستاده بود چشمانش از سرگرمی

و لذت برق میزد.

با نگاهی به پشتم و دیدن پیروکی که جسورانه به من نزدیک

میشد نفس تندی بیرون دادم.

چشمان سرخش مرا تماشا میکرد و در حالی که من بیل دیگری را درون گوه‌دانی میریختم چهار پایش را روی زمین کوبیدم.

به نحوی موفق شدم فراموش کنم که چقدر آنها وحشتناک و

چقدر غول پیکر هستند.

و در حالی که دستانم در یک ساعت اولی که اینجا کار میکردم روی بیل میلرزیدند حالا ثابت مانده بودند.

بیشتر آنها مرا نادیده می‌گرفتند که به من آسودگی خیال میداد.

بسیاری از پیروکی‌ها نبودند.

آروکان نیمی از جنگجویان قبیله را به همراه پیروکی‌هایشان برای شکار قرتون‌ها برده بودند.

یک مرد مسن که اسمش را به من نگفته بود مسئول آغل بود.

او به جریوا و من از جایی که آب شیرین را پر میکرد نگاه میکرد و پیشرفتمان را بررسی میکرد.

برخلاف جریوا او به زبان جهانی صحبت میکرد و وقتی به او گفتم کاری در آغل میخواهم با وجود اعتراضات شدید میراری به من گفت کار تمیزکاری آغل را انجام دهم. او به میراری گفت.

"اگه موراکاری میخواد با پیروکی ها کار کنه پس این جاییه که باید شروع کنه"

لحنش قوی و غیر قابل بحث بود.

او انتظار داشت من پشیمان شوم و برگردم.

این را در نگاه تحقیرآمیزش دیدم.

با وجود جایگاهم، احترامش را نداشتم.
بعد از دیروز احترام افراد زیادی از قبیله را نداشتم.
پس وقتی لباس و موی تمیزم را بستم و از او بیل خواستم

غافلگیر شد.

او به من یک بیل داد و من کمرم را صاف کردم و مشغول
کار شدم.

میراری گفت.

"اگه ووراکار ببینه داری اینکارو میکنی... خوشحال نمیشه"

هیبی کشیدم.

"میراری کافیه"

عاقلانه دهانش را بست ولی همچنان به توده های بزرگ
مدفوعی که باید با بیل جمع میکردم نگاه میکرد.

این بیشتر بعد از ظهر وقت می برد.
شانه های میراری افتاد و بسمت وردی آغل آمد، بیلی که
در
ردیفی قرار داشت برداشت.
"داری چیکار میکنی؟"
"نمیتونم بزارم کل بعد از ظهرو اینجا کار کنین"
دامن بلندش را دور کمرش جمع کرد و پاهای بلندش عریان
شد.

"میخوام کمک کنم"
"مجبور نیستی اینکارو بکنی میراری این وظیفه ی منه"
بسادگی پاسخ داد.
"من پیکی تو هستم"

وقتی در آغل متوقف شد به بینی اش چین داد.
اندکی از مهر و علاقه از او در دلم شکوفا شد در حالی که
تماشا میکردم بیلش را بسمت یک توده ی بزرگ میزند.
سرم را تکان دادم و نمیتوانستم با دیدن صورت منجرش
لبخند کوچکم را پاک کنم.
میراری با دیدن لاوی که نیشخند میزد چیزی به زبان
داکاری غر زد.
هر چیزی که گفت باعث از بین رفتن نیشخند او شد و او
نیز بعد از یک لحظه بدون تردید برای کمک آمد.
جریوا در گوه دانی به ما سه نفر میخندید و هر داکاری که
رد میشد با گیجی به ما نگاه میکرد.
حتی تعدادی می ایستادند و تماشاچیمان میکردند.

وقتی بیشتر آغل تمیز شد، رئیس پیروکی ها آمد و اجازه ی رفتن داد.

من به او اطلاع دادم.

"من فردا برمیگردم"

با بازویم پیشانی ام را پاک کردم.

این خبر باعث ناخوشنودی اش شد ولی با من بحث نکرد در

عوض گفت.

"باشه موراکاری"

مسافت کوتاه تا چادر را طی کردیم و دو نگهبان به دنبلمان میآمدند.

قبل از داخل شدن پاهایم را از کثافت پیروکی ها پاک کردم و گفتم.

"شما میتونین برای بقیه ی روز برین خودتونو بشورین و

استراحت کنین، اگه بهتون نیاز داشتم کسیو دنبالتون

میفرستم"

میراری سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

"ما میخواییم برای اینکه حمام کنی کمکت کنیم"

"خودم میتونم خودمو بشورم"

دست دراز کردم تا شانه اش را لمس کنم.

"برو"

با مکث سرش را چرخاند به زیان داکاری چیزی به لاوی

گفت و آنها چرخیدند و رفتند.

وانم از صبح هنوز داخل چادر بود هرچند آبش سرد شده

بود.

برهنه شدم و درونش رفتم و آه کشیدم.

بعد از عرق ریختن در آغل حمام آب سرد در واقع حس

خوبی داشت.

و من بعد از شستن خودم بیرون رفتم و پیراهن و شلوارم را پوشیدم.

لحظه ای بعد از بیرون نگهبانی گفتم.

"موراکاری؟"

با اخم گفتم.

"لیسی؟"

چادر کنار رفت ولی این نگهبان من نبود که از ورودی

داخل آمد.

هوکان بود.

صاف ایستادم و همچنان اخم به چهره داشتم.

اینجا چکار میکرد؟

"موراگاری"

لحنش محتاط بود.

"اومدم تا نشانه هاتون رو بررسی کنم"

پلک زدم و چشمانم به مچ بدون پوششم رفت.

من به دلیلی که او به اینجا آمده اعتماد نداشتم ولی میدانستم

که نمیتوانم او را بیرون کنم.

او خانواده ی آروکان بود و وقتی که همسرم یک پسر

کوچک بود جانش را نجات داد.

سرتکان دادم، جلو آمد و دستانش را دراز کرد تا دستانم را

بگیرد.

به آنها نگاه کرد و آنها را به هر دو جهت چرخاند.

"میبینم که بدن انسان ها ظریفه"

لب هایم را به هم فشار دادم ولی عاقلانه ساکت ماندم.
او به من نگاهی انداخت و چشمان سبزش در حالی که مرا
بررسی میکرد منقبض شد.

آروکان ابداء شبیه او نبود بجز موهای سیاهش.
پوست آروکان تیره تر و گندمی تر بود و بدنش مردانه و
درشت تر بود.

"کاری که دیروز انجام دادی حماقت بود"

دندان هایم را روی هم فشار دادم و دستم را از دستش
بیرون
کشیدم

"قبل اینکه بگی میدونستم، اینو همون لحظه که توی
جمعیت

دیدمت فهمیدم"

هوکان گفت.

"من به تو اهمیت خاصی نمیدم"
خنده ی خسته ای کردم.

"حدسشو نمیزدم"

"ولی به هر حال آروکان به دلایلی بهت اهمیت میده"
لب هایش با انزجار جمع شد.
با غافلگیری به او نگاه کردم.

"چرا اومدی اینجا هوکان؟ جدا؟ و نگو اومدی خالکوبیه منو
بررسی کنی چون هر دو مون میدونیم که این یه دروغه"
"اومدم نصیحتی بهت بکنم"

سرم را تکان دادم.

"آروکان از قبل در مورد چیزی که انجام دادم باهام صحبت

"...

"تو قلب بزرگی داری"

ابروهایم با غافلگیری بالا رفت.

با اینحال طوری که این حرف را زده بود توهین به نظر

میرسید نه تعریف.

"تو میخواستی جون اون موجودو نجات بدی ولی این قلب

بزرگ بر هیچ داکاری پیروز نمیشه، مخصوصا اگه در

دفاع از یه قرتون باشه"

نفسم را به سختی بیرون دادم.

"آروکان بهم گفته چه اتفاقی افتاده، برای پدرش و

مادرش...خواهر تو"

چشمان هوکان برق زد.

"متاسفم، و حق با توعه کاری که دیروز انجام دادم حماقت

بود، حالا اینو میفهمم، یه نگهبان بخاطر من زخمی شد و
من

ممکنه احترام قبیله رو از دست داده باشم"

"تو برای رهبری به دنیا نیومدی"

چاقو را در سینه ام چرخاند.

"آروکان برای این به دنیا اومده، اون مجبوره تصمیمات

زشتی بگیره که هیچ کس دیگه نمیتونه، اون به یه ملکه ی

قوی کنارش نیاز داره که براش قدرت بیاره نه شکست برای

خودش و قبیلش"

"متوجهم"

نگاهش را رویم نگه داشت.

"من میتونم کمکت کنم به روستات برگردی"

نفسم بند آمد و مات و مبهوت شدم.

"چی؟"

"من میتونم برات یه راهنما جور کنم که تورو به اونجا بیره"

فکش به سختی سنگ به نظر میرسید.

"تو فقط اونو پایین میکشی، بهترین تصمیم اینه بری و دیگه

برنگردی"

ناباوری و خشم باعث بند آمدن زبانم شد.

هوکان ادامه داد.

"تو باید همین حالا بری، من میتونم حواس نگهبان هارو

پرت کنم، میتونی با راهنمای من توی جنگل ملاقات

کنی، میتونی همین امشب برگردی به روستات"

"برو بیرون"

"نف آر؟ {چی}"

با ناباوری گفت.

"من دارم چیزی که میخوایو بهت پیشنهاد میکنم پس
قبولش

کن، تو میتونی قبل از برگشت آروکان از شکار برگردی به
روستات"

"گفتم برو بیرون"

لحتم آرام بود.

چشمانش باریک شد.

"برام مهم نیست دربارم چه فکری میکنی ولی چیزی که
باید

بدونی اینه که من هرگز از قولم برنمیگردم، من به آروکان

قول دادم و این قولیه که تا بقیه ی عمرم ازش برنمیگردم"

صورت هوکان تیره شد.

"حالا برو، دوباره بغير از موقع لزوم با من حرف نزن و من در اين مورد به آروکان چیزی نمیگم، در مورد نقشه ای که با دزدکی فراری دادن من برای خیانت به اون کشیدی" هوکان گفت.

"یه روز، اون ازم میخواد که تورو بفرستم پی کارت، وقتی اون روز برسه من شاد میشم"

زبانم را گاز گرفتم و سعی کردم خودم را آرام نگه دارم در حالی که او چرخید و بی حرف از چادر بیرون رفت. دست لرزانم را روی لب هایم گذاشتم هرچند که خشم مرا فرا گرفته بود ولی سعی کردم عاقلانه فکر کنم. او رابطه ی خونی با آروکان داشت. داشت کاری که فکر میکرد برای آروکان بهترین است انجام

میداد.

ولی این مهم نبود.

من همسر و ملکه اش بودم.

آروکان به من گفت که مثل یک ملکه رفتار کنم.

به من گفت که قوی بمانم.

حتی وقتی ناامنی ام را به زبان آوردم او ذره ای شک

نداشت که من به اندازه ی کافی قوی نباشم.

ولی من همچنین یک انسان بودم.

هوکان مرا متهم کرد که قلب بزرگی دارم ولی بخاطرش

شرمسار نبودم.

نمیگذاشتم حرف هایش مرا تحت تاثیر قرار دهد.

پس اگر مجبور میشدم بقیه ی عمرم گوه بیل بزنم برایم

اسیر پادشاه (مجموعه پادشاهان قبائل داکار)

مترجم: مهین مقدسی فر

اهمیتی نداشت.

این کار را می‌کردم.

به سمت ورودی چادر رفتم و نور خورشید اواخر بعد از
ظهر را دیدم.

باید به دیدن نگهبان زخمی می‌رفتم که میدانستم به زبان
جهانی حرف می‌زند.

نرسیدم.

یک ملکه نمی‌رسید.

در عوض خواستار شدم.

"منو پیش سربازی که دیروز زخمی شد ببر"

وقتی نگهبان حضورم را اطلاع داد و وقتی داخل رفتم چادر

تاریک بود.

وقتی جنگجوی زخمی را دیدم که روی تختش دراز کشیده
احساس گناه مرا خرد کرد.

یک زن به او رسیدگی میکرد که باید همسرش باشد و حس
گناهم دوبرابر شد.

"سلام"

امیدوار بودم حداقل یکی از آنها به زبان جهانی صحبت
کند.

"میتونم پیام داخل؟"

زن سر تکان داد و آسودگی مرا احاطه کرد.

"موراکاری"

سرش را تکان داد و کنار تخت ایستاد.
چشمان جنگجو با تعجب روی من بود.
پای راستش تا زانو بسته شده بود.
و روی بالشتک هایی قرار داشت و من لب هایم را به هم
فشار دادم و شانه ام افتاد.
"من"....

بخوری که در چادر هوکان میسوخت در اینجا هم وجود
داشت

هرچند نه به آن تند و تیزی.
زن گیاهانی را در ظرفی له میکرد، احتمالاً برای زخم
همسرش برای کاهش عفونت.

گلويم را صاف کردم و به جنگجو نگاه کردم.

"میخواستم عذرخواهی کنم"

زن صدایی از ته گلویش ایجاد کرد ولی جنگجو نگاهش را روی من نگه داشت.

"تقصیر من بود که زخمی شدی، من یه اشتباه کردم و اومدم

بابتش طلب بخشش کنم"

چشمان هردویشان گشاد شد و زن پشت هم پلک زد تا کلماتم را پردازش کند.

جنگجو نگاهش را از من گرفت... که من این را به عنوان یک نشانه ی خوب در نظر گرفتم.

"موراکاری نیاز نیست که عذرخواهی کنی"

"نیازه، و نگو که بخاطر ووراکار نیاز نیست عذرخواهی کنم، باید ازت عذرخواهی کنم چون تورو در معرض خطر قرار دادم، ووراکار تصمیم درستی گرفت، حالا متوجهش شدم و من شکرگذارم که هیچ کس دیگه بخاطر حماقت من

صدمه ندید، لطفا جنگجو، عذرخواهی منو بپذیر"

ممکن است آروکان از فهمیدن اینکه به اینجا آمده ام بعد از

اینکه به من گفت نمیتوانم جنگجو را ببینم ناراحت شود. ولی اهمیتی نمیدادم.

این باید اولین کاری میبود که امروز صبح باید انجام میدادم.

جنگجو تامل نکرد.

برای نگاه کوتاهی به من خیره شد سپس نگاهش را گرفت و گفت.

"میپذیرم موراکاری، ممنونم، با حضورتون به ما افتخار

دادین"

پذیرشش باعث نشد تمام احساس گناهم از بین برود ولی
کمی حس بهتری داشتم که آمده ام.

گفتم.

"ممنونم... کاکیرا وور"

کلماتی که میراری به من آموخته بود که به معنای تشکر در
زبان داکاری میشد را به زبان آوردم یا حداقل امیدوار بودم
که این معنی را داشته باشند.

زن به من لبخند کوچک ولی گرمی زد و من امیدوار بودم
کلمات را درست گفته باشم.

با لبخندی به آنها گفتم.

"میدارم استراحت کنین، ولی اگه اشکالی نداره دوست دارم

بعدا هم بهتون سر بزنم، میتونم براتون غذا بیارم"
چرخیدم ولی جنگجو صدایم کرد.

"موراگاری"

به او نگاه کردم.

"توی قبيله صحبت از این بود که امروز صبح تمام مدت

برای پیروکی ها کار کردین"

"درسته"

"مریکرو... رئیس آغل پیروکی..."

فکر میکنم منظورش به داکاری مسن بدخلق است.

"از 'هجی' خوشش میاد، این به میوست، میتونی اینو از یه

فروشنده که جلوی اردوگاه هست تهیه کنی، این... اونو

نسبت

به تو نرم ميکنه"

رشوه؟

حرف جنگجو به من ميگفت که اگر به مريکرو رشوه دهم

کار بهتری در آغل به من ميدهد.

کاری که با بيل زدن نباشد.

نیشخند زدم.

"هجي، هان؟"

سر تکان دادم هميم حالا هم يك برنامه برای صبح داشتم.

"ممنونم جنگجو، تو ذهنم ميمونه"

آروکان نيمه شب برگشت.

داشتم در مورد داستانی که در مورد پدر و مادرش به من گفته

بود فکر میکردم.

پس وقتی صدا و زمزمه ای داکاری شنیدم، روی تخت نشستم و خزها را به سینه ام فشار دادم. خیلی زود صدای قدم های سنگینی را شنیدم که به چادر نزدیک میشد.

وقتی آروکان خسته و بدون صدمه داخل آمد نفسم را بیرون دادم.

آسودگی مرا احاطه کرد.

چشمانش روی من افتاد ولی چیزی نگفت.

در عوض تنها شمعی که گذاشته بودم روشن بماند را
خاموش

کرد، برهنه شد و بعد روی تخت کنار من آمد.
او بویی مثل نمک، زمین و بوی خالص مردانه ی داکاری
میداد.

با ولع بویش را به ریه کشیدم در حالی که روی تخت دراز
کشیدم.

آروکان پشت گردنم را گرفت، مرا به سمت خودش کشید
قبل از اینکه بینی اش طول گلویم را لمس کند.
نفسم بند آمد و بخاطر لمس کوچکش شهوت درونم
ساخته
شد.

در تاریکی زمزمه کردم.

"پیداشون کردی؟"

چشمان آشنای زردش را پیدا کردم.

"لیسی"

صدایش از روی پوستم خفه به گوش میرسید.

زبانش را روی گردنم کشید و من دستانم زیر خزها

میلرزید.

"هیچ کدام از جنگجوها صدمه دیدن؟"

"نیک"

در حالی که دستش به سمت پایین میرفت بویش افکارم را

آشفته کرد.

میتوانستم سختی اش را مقابلم حس کنم.

خیلی زود آموخته بودم که مردان داکاری نیاز سالمی برای

رابطه ی جنسی پشت سر هم دارند که فقط همین یادآوری

باعث نیازی در دلم شد.

بی حرکت ماندم و بین رفتم به سمت او یا بیحرکت دراز کشیدن برای او سرگردان ماندم.

از اشتیاق شدیدی که برای شوهرم حس میکردم میترسیدم.

هرگز، یک در میلیون فکر نمیکردم که او را به این شکل بخواهم.

وقتی انگشتانش به سمت آتم رفت و وقتی به نرمی شستش

روی شکافم لغزید تنش بدنم را حس کرد.

بی حرکت شد و عقب کشید و با چشمان نافذ و دقیقش به من

نگاه کرد.

هرچیزی که دید باعث پریدن فکش و ایجاد صدای خشن

از گلویش شد.

دستش را عقب کشید و به بالشتش تکیه داد.

"بخواب کالس"

سپس چشمانش را بست.

"ویکور {بخواب}"

سردرگمی، ناکامی و شاید کمی آسودگی مرا در بر گرفت.

لبم را گاز گرفتم.

هنوز هم میتوانستم دستش را بین ران هایم و زبانش را

روی گردنم حس کنم.

نفس آرامی کشیدم سپس پشت به او روی بالش دراز

کشیدم.

موضوع چه بود؟

چشمانم را بستم و به نفس های هماهنگش گوش دادم و
سعی

کردم افکار ناآرام و بدن سوزانم را آرام کنم.
و من در خواب ناآرام دیگری فرو رفتم و قبل از خواب فکر
کردم که چرا متوقف شد... و متوجه شدم که من نیز او را
نمیخواستم.

رئیس آغل با خوشحالی در حال خوردن میوه هجی بود که
صبح تهیه کرده بودم.

با اینکه من دیگر پهن بیل نمیزدم ولی وظیفه ی دیگری که
به من داده بود خیلی بهتر نبود و بیشتر مرا وحشت زده

میکرد.

من مجبور بودم پیروکی هایی که دیشب با سوارانشان
برگشته بودند را تیمار کنم.

البته بجز مال همسرم را.

چون بنظر میرسید مراقبت از کایلون تنها وظیفه ی رئیس
آغل بود و برایش افتخار بزرگیست.

در حالی که رئیس به من یاد میداد که باید بقیه ی روز چه
کاری انجام دهم چشمان کایلون با دقت روی من بود.

قلبم در سینه به شدت میکوبید و فکر میکردم هر لحظه
ممکن است پیروکی فلس سیاهه چشم سرخ مرا درست مثل
کاری که با مادرم کرده بودند پاره کند.

دستانم میلرزید.

میتوانستم حس کنم که نهری از عرق از پشتم جاری شده.
در حالی که شجاعت به خرج داده و کنار کایلون ایستاده
بودم، فکر کردم که ممکن است صبحانه ام را بالا بیاورم.
جانور به نحوی شبیه همسرم بود.
بزرگ.

ترسناک.

قدرتمند.

چشمانی مثل فولاد داشت و به نظر نمیرسید تحت تاثیر
من

قرار گرفته باشد.

رئیس یک برس سفت به من داد و مرا بسمت پیروکی

هدایت کرد.

که پایش را به زمین کوبید و صدای دلهره آوری از
نزدیکی من ایجاد کرد.

رئیس دستور داد.

"ازشون نترس"

به من اخمی کرد.

"اونا حسش میکنن، ازش استفاده میکنن"

برایم غیرممکن بود که از آنها نترسم.

به نظر میرسید این ترس درونم فرو رفته.

به چیزی که آروکان گفت فکر کردم.

که اگر من پیروکی ها را درک نکنم و نپذیرم، هرگز در

قبیله جای نخواهم گرفت.

میراری و لاوی مرا از بیرون تماشا میکردند.

رئیس مرا با پیروکی رها کرد و به سراغ جریوا رفت که

همچنان در گهدانی مشغول بود.

در حالی که برس را به آرامی رویش حرکت میدادم حس

صدها پوند وزن را در دستم داشت.
این باعث ایجاد صدای ترسناک دیگری از گلویش شد و من
نفس عمیقی کشیدم و با دقت افساری که رئیس به دستم
داده
بود محکم نگه داشتم تا سرش را ثابت نگه دارم.
از گوشه ی چشمانم تحرکاتی را دیدم.
وقتی سرم را چرخاندم ، آروکان را همراه پیام رسان و
داکاری دیگری دیدم.
او را از شب قبل در تخت ندیده بودم ولی چشمانمان به
هم
برخورد کرد و او ایستاد.
مکامله اش را قطع کردتا مرا تماشا کند.

دو مرد ديگر متوجه شدند و آنها نيز مشغول تماشای من شدند.

آروکان سرش را به يك سمت كج كردانگار ميگفت 'جون بكن'

فكم محكم شد.

او مرا امتحان ميكرد ميخواست ببيند كه واقعا ميتوانم اينكار

را بكنم.

خشم افزايش يافت و كمی از ترس را در برگرفت.

شانه هايمن را عقب دادم و سر پيروکی با کشیدن افسار به

سمت من آمد.

وقتی مقاومت کرد عضلاتم منقبض شد در حالی که محکم او

را نگه داشته بودم و با ترس از این جانور مبارزه میکردم. سپس برس را پایین بردم و روی فلس هایش که کمی خون خشک شده رویش بود کشیدم و سعی کردم فکر نکنم که خون کیست.

قرتون.

داکاری.

پیروکی.

پیروکی دوباره تقلا کرد که باعث شد نفسم بند بیاید ولی محکم او را نگه داشتم و زمزمه کردم.

"بس کن، من قصد ندارم بهت صدمه بزنم"

پیروکی انگار از صدای من غافلگیر به نظر میرسید.

و برای لحظاتی سرش را بی حرکت نگه داشت.
"باور کن، تو میتونی بیشتر بهم صدمه بزنی تا من به تو"
پیروکی نفس های تندی از سوراخ های بینی اش بیرون داد
که کمی آب بینی روی زمین ریخت.
بدون بدجنسی زمزمه کردم.
"چندش"

در حالی که برس را روی فلس هایش میکشیدم دستانم
همچنان میلرزید.
پس چون این اثر داشت در حالی که او را تیمار میکردم به
آرامی با جانور حرف میزدم.
به او در مورد روستایم، در مورد اینکه چقدر امروز هوا
سرد است، در مورد آروکان که مثل پیروکی ها بدخلق است
و در مورد میراری و لاوی گفتم.
لعنت، این تاثیر داشت.

این مرا از این حقیقت که این جانور از من بزرگ تر است
و میتواند به راحتی مرا زیر وزنش و با یک ضربه ی فک

بزرگ و قدرتمندش بکشد دور نگه میداشت.

صحبت با پیروکی به نحوی کار را راحت تر میکرد و وقتی
برس کشیدن فلس هایش را تمام کردم، عقب آمدم و افسار
را
رها کردم.

پاهایم مرا تا وقتی که فاصله ای مناسب با او پیدا کنم حمل
کرد.

و پیروکی چشمانش روی من بود تا اینکه گردنش را تکان
داد و به سمت گوشت رفت.

وقتی حس کردم بینی سردی پشت گوشم را لمس کرد جیغ

کشیدم و چرخیدم و پیروکی دیگری را دیدم که پشتم
ایستاده

بود.

یک پیروکی کنجکاو.

پیروکی که توسط هیچ جنگجویی تصاحب نشده بود چون
هیچ رنگ طلاپی نداشت.

در حالی که دوباره عقب میرفتم دستانم را بالا گرفتم.
این بار تا حصار رفتم و پیروکی به دنبالم آمد.

هر قدمی که برمیداشتم تپش قلبم را سریعتر میکرد.
گفتم.

"خیلی خب، این به اندازه ی کافی نزدیک هست"

صدای آروکان را درست پشت سرم شنیدم.

"اون بهت صدمه نميزنه کالس"

سرم را چرخاندم و او را ديدم که از حصار به اين طرف آمده و دستانش را روی فلز گذاشته و دمش پشت سرش تکان ميخورد.

"تو که نميدونی... اونا غير قابل پيشبيني هستن".

"نیک، نيستن"

وقتي پيروکی مقابلم آمد و در گونه ام نفس کشيد، زبانم را گاز گرفتم، سرم را به يک طرف چرخاندم و هيسی کشيدم.
"آروکان".

بيشتر به سمت او خزيدم.

مرا در مقابل حصار گرفت و همانجا نگه داشت.

هرچند که من برای فرار تقلا ميکردم.

در گوشم گفتم.

"تو الان يه پیروکی رو تیمار کردی، میتونی از پس این بر

بیای لونا، فقط بی حرکت بمون و بزار بوتو کشف کنه"

"چرا اینکارو میکنه؟"

"کنجکاوه"

بیشتر خودم را به آروکان فشار دادم ولی او مرا ثابت نگه
داشت.

لحظه ای طول کشید تا متوجه شوم که برای نجاتم به
سمت

او چرخیده ام.

و لحظاتی طول کشید که متوجه شوم او قطعاً باید فکر
کند

که من در امنیت هستم وگرنه اجازه نمیداد هیچ پیروکی
هرگز نزدیکم شود.

این آگاهی باعث شد نفسی بیرون دهم و سعی کنم بدنم را

آرام نگه دارم در حالی که خودم را بی حرکت نگه داشتم و گذاشتم جانور مرا بو بکشد.

چیزی سرد، خیس و لزج گونه ام را لمس کرد و من متوجه

شدم این آب بینی اوست.

چندش.

ولی بعد از لحظات طولانی، پیروکی بالاخره علاقه اش را

از دست داد و به آرامی چرخید و بسمت بقیه پیروکی ها

رفت که بوی آنها را نیز کشف میکرد.

آه عمیقی از آسودگی کشیدم ولی زیاد آسودگی ام دوام

نیاورد.

خیلی زود کایلون آمد، حس کرده بود که اربابش نزدیک

است.

برخلاف بقیه ی پیروکی ها کایلون به من علاقه ای
نداشت، فقط چشمانش روی آروکان بود و بنظر میرسید
مجبور است حضورم را تحمل کند.

آروکان به آرامی گفت.

"چرا انقدر از اونا میترسی"

دستش را جلو برد تا گردن کایلون را نوازش کند.

به چشمان سرد پیروکی نگاه کردم و بیاد آن جانور سرخ

چشمی افتادم که آن شب در جنگل یخی به من نگاه

میکرد...

"یه پیروکی مادرمو کشت"

کلمات مرا به لرزه انداخت و من نمیتوانستم نگاهم را از

کایلون بگیرم.

دستان آروکان دورم منقبض شد.

يا بهتر است بگويم من مادرم را کشتم چون یک پیروکی او
را طوری مصدوم کرده بود که دیگر امیدی برای زندگی
اش وجود نداشت.

"پس میبینی، من همیشه قراره ازشون بترسم، چون میدونم
اونا میتونن چکاری انجام بدن، من دیدمش"
"کالس..."

"نکن... لطفا!"

آروکان دستم را گرفت و به پوزه ی کایلون فشرد هرچند
تمام بدنم منقبض شده بود.
در گوشم گفت.

"در مورد مادرت متاسفم لونا ولی اینو میدونم ، کایلون به من

وفاداره، اون بارها جونمو نجات داده، حالا به همون اندازه که

مال منه مال توام هست، اگه ازش بخوای بهت خدمت میکنه

، اگه ازش بخوای به تو پایبند میشه، هرگز بهت صدمه نمیزنه

پس لازم نیست هرگز ازش بترسی، اونا موجودات باهوشی هستن، گاهی حتی باهوش تر از ما"

پوزه ی کایلون زیر دستم حس سردی داشت ولی دست آروکان گرم بود.

"میدونم ازشون میترسی، اینو از بدن لرزونت و قلبت که

توی سینت بشدت میکوبه میدونم"

ابدا چشمانم را از کایلون برنداشتم.

"تو باعث افتخار منی کاسیکاری"

نفسم بند آمد و حیرت مرا دربرگرفت.

"تو ازشون میترسی ولی اینجایی، باید خودت هم به خودت

افتخار کنی"

او دوباره مهربان شده بود.

و درست مثل دفعه قبل، نمیدانستم از این خوشم میاید.

چون باعث ایجاد حس هایی در من میشد که نباید حس

میکردم.

در نهایت چشمانم بسمت آروکان چرخید.

آنها بقدری سیاه بودند که من انعکاس خودم را درونشان

میدیدم.

در مورد چیزی که هوکان گفت فکر کردم (اینکه هرگز انقدر

قوی نخواهم بود که کنار آروکان بایستم) و من در مورد

چیزی که در مورد ترک کردن آروکان گفته بود فکر کردم، برگشتن به زندگی قدیمی ام.

فکر کردم که در مورد خیانت هوکان به او بگویم ولی دهانم را به دلایلی بسته نگه داشتم.

او هنوز خانواده ی هوکان بود و من باید با دقت قدم برمیداشتم.

زمزمه کردم.

"دست از مهربون بودن بردار"

نیشخندش باعث گرم شدن شکم شد.

"فراموش کردم تو از این خوشت نمیاد کالس"

مرا رها کرد سپس من دستم را از پوزه ی کایلون برداشتم.

آروکان چیزی به زبان داکاری گفت (یک دستور) و پیروکی

اش اطاعت کرد و رفت تا غذا بخورد.

وقتی حس کردم که دوباره میتوانم نفس بکشم، متوجه شدم که

چشمان زیادی روی ماست.

رئیس آغل، میراری، لاوی، دو نگهبان اختصاصیه من، دو

جنگجوی داکاری که با آروکان حرف میزدند و عده ای از

قبيله که در آن زمان در آنجا میچرخیدند.

گونه هایم داغ شد و کنجکاو بودم که آنها ترسم را دیده اند و امیدوار بودم ندیده باشند.

وقتی به آروکان نگاه کردم او به مدل ووراکاری اش برگشته بود.

به من با حالت متفکرانه ای نگاه میکرد البته برخلاف لحن پرحرارت چند لحظه پیشش.

او گفته بود من باعث افتخارش هستم.
سرم را برایش تکان دادم و زمزمه کردم.
"ممنونم"

سرش را برایم تکان داد و چرخید و رفت.
رفتنش را تماشا کردم و دیدم که به مرد های داکاری
پیوست و آنها به رفتن هرکجا که قرار بود بروند ادامه
دادند.

لبم را گاز گرفتم و آب دهانم را قورت دادم قبل از اینکه به
آغل برگردم.
رئیس آغل بلند گفت.

"قبل از اینکه خورشید غروب کنه پیروکی های زیادی برای
تیمار کردن داری موراکاری"

آه کشیدم و به پیروکی بعدی نگاه کردن) یکی که مطیع تر و
ساکت تر از بقیه بنظر میرسید) و به آرامی به او نزدیک

شدم.

قرار بود روز طولانی باشد.

درحالی که شوهرم بدنم را نوازش میکرد در وان نشسته
بودم.

برای اولین بار او وظایفش را در اردوگاه زودتر به پایان
رسانده و کنار آغل پیروکی ها منتظر مانده تا کارم تمام شود
و به تعامل من با آن موجودات نگاه میکرد.

بعد او ما را به چادرمان آورد، جایی که یک وان داغ و

غذای داغ از قبل منتظرمان بود.

من شام را در زمان بسیار کوتاهی بلعیدم چون بعد از گذراندن بعدازظهری با پیروکی ها گرسنه و خسته بودم و بعد او مرا برهنه کرد و تا وان با خودش حمل کرد. و بعد مارا میبشست.

بعد از شستن کامل هردویمان کاملا راضی به نظر میرسید و فقط انگشتانش را به سادگی از بالا تا پایین بدنم میکشید در جاهایی مرا لمس میکرد که واژنم را میلرزاند. ولی کار بیشتری نمیکرد.

هرچند او سخت بود و برایم بیقرار بنظر میرسید ولی فقط به سادگی مرا نوازش میکرد. مرا تحریک میکرد.

و من تمام مدت لبم را گاز گرفته بودم، نمیخواستم تسلیم اوشوم.

نمیخواستم بدانم که من چیز بیشتری میخواهم.

سرخوردگی و برانگیختگی من دست به دست هم دادند و صدای کوچکی از گلویم بیرون آمد وقتی که او انگشتانش را بین موهایم لغزاند و چشمانم از اینکه چقدر حس خوبی داشت که چقدر دستانش ملایم بود بسته شد.

ولی بی حرکت ماندم هرچند که او به آرامی داشت مرا دیوانه میکرد.

بخشی از من کنجکاو بود که چرا همین حالا در وان خودش را درونم فرو نمیزد.

من برایش خیس و شهوتی بودم هرچند که هرگز این را اعتراف نمیکردم.

حس کردم که او نفس عمیقی کشید سینه اش مقابل من بالا

آمد و دستانش از حرکت ایستاد و روی کفلم قرار گرفت.
چشمانم باز شد، منتظر ماندم ولی او کاری نکرد و من با
صدای مایوس شده ای آب دهانم را قورت دادم.
آروکان به آرامی گفت.

"من بهت گفته بودم از جنگجوی زخمی و کاسیکاریش

ملاقات نکنی و وقتی من نبودم تو دوبار به دیدنش رفتی و
براشون غذا بردی"
بدنم منقبض شد.

به من گفته بود که نمیتوانم جنگجو را ببینم ولی من با این
حال این کار را کردم.
عصبانی بود؟

"من باید خودم اونو میدیدم، تا بخاطر اتفاقی که افتاد ازش

عذرخواهی کنم"

"یه موراکاری عذرخواهی نمیکنه"

"این یکی میکنه"

آروکان نفس خسته ای بیرون داد.

"و چرا برای هجی به غرفه رفتی؟"

چرخیدم تا از بالای شانه ام به او نگاه کنم.

"تو کارهای منوپیگیری میکنی؟"

"نگهبان هات بهم گزارش دادن"

لب هایم را به هم فشردم.

"چون جنگجوی زخمی بهم گفت رئیس آغل از هجی

خوشش میاد و از اونجایی که مطمئنم نگهبان هام همین

حالا

هم بهت گفتن، دلم نمیخواست برای بقیه عمرم گوه پیروکی
هارو جمع کنم همونطور که دیروز اینکارو کردم"
آروکان غرولندی کرد ولی چیزی نگفت.

"شاید نباید اینکارو میکردم، فکر کنم دیروزو با گوه جمع
کردن و همه چیزش بیشتر دوست داشتم"
"تو امروز خوب بودی، قراره برات آسونتر هم بشه"
نمیدانم که چنین اتفاقی بیفتد.

ولی چیزی که بعد گفت باعث شد بدنم بی حرکت بماند.
"بهم بگو چه اتفاقی افتاد کالس، چطور یه پیروکی به مادرت
حمله کرد"

هرچند که مادرم مرده بود بخشی از من هنوز هم برای او
میترسید.

او سعی کرد شکار کند، بعلاوه بیرون از دیوارهای روستا.
اگر یک داکاری او را میدید، بلافاصله کشته میشد.

"بهم بگو لونا"

انگار تردیدم را حس کرده بود.

"این اتفاق توی فصل سرد افتاد، جیره ی غذامون کم

بود، بخاطر آب و هوا اتحادیه بین سیاره ای نتونسته بود

جیرمونو به دستمون برسونه، ما گرسنه بودیم"

دستش روی کفلم منقبض شد.

"مادرم ناامید شده بود، برادرم به سختی ده سالش میشد، یه

بچه بود و تمام روز و شب گریه میکرد و گریه میکرد و گریه

میکرد.

مادرم خنجری برداشت و اونور دیوارها رفت.

من میترسیدم که یه داکاری پیداش کنه پس دنبالش

رفتم، نمیدونستم میخواد چکاری انجام بده، اون هرگز قبلا

توی زندگیش هیچ چیزی رو نکشته بود.

ولی همونطور که گفتم، اون ناامید و درمانده شده بود.
هر کاری برامون انجام میداد پس به جنگل یخی نزدیک
روستامون رفت، من پشت سرش رفتم چون همینطور که

برای اون میترسیدم گرسنه هم بودم، امیدوار بودم که شاید
بتونه یه چیزی پیدا کنه، هر چیزی که بتونیم بخوریم، باید
جلوشو میگرفتم"

این حقیقت بیشتر از همه دردناک بود.

خودخواهی و ناامیدی من او را به کشتن داد.
"یادمه بین درختا چشمای قرمزی دیدم و قبل از اینکه
بفهمم، مادرم جیغ میکشید، یه پیروکی روش بود بهش حمله
کرده بود، شکم و دستشو پاره کرده بود.... و من بسمتش

دویدم، حتی فکر نکردم... وقتی دیدمش صدمه ی زیادی
دیده

بود"

آروگان زمزمه کرد.

"لونا"

سرم را چرخاندم پس او میتواندست مرا ببیند.

لب هایم با ترشروی جمع شده بود ولی چشمانش ملایم
بود.

آب دهانم را قورت دادم و پلک زدم تا اشک هایم نریزند.
او به من نگاه میکرد.

"من داغون بودم... شوکه شده بودم و اون هنوزم زنده بود

ولی درد شدیدی داشت، اونجا خون بود... یه عالمه خون
که

روی یخ سیاه دیده میشد و من فکر میکردم پیروکی
برمیگرده ولی مادرم منو دید و گفت که از کیون محافظت
کنم... تا ابد... من بهش قول دادم که اینکارو میکنم... بعد
خنجرو به دستم داد... خنجر با خونش قرمز شده بود"
مطمئن نبودم دیگه با آروکان حرف میزنم.
"ازم خواست تا... تا من اینکارو بکنم... من مجبور بودم...
نمیخواستم رنج بکشم... میدونستم همیشه بهش کمکی کرد
ولی..."

لب هایم لرزید و اعتراف کردم.
"میترسیدم که همه چیزو بدتر کرده باشم من توی کار با
خنجر بی دست و پا بودم، نمیدونستم چطور ازش استفاده
کنم
و من... من..."

"کالس... به من نگاه کن"

چشمانم را به او دوختم و هرگز در این حد احساس آسیب

پذیری و عریان بودن نکرده بودم.
"تو شجاع بودی، افراد زیادی نمیتونن همچین کاری بکنن
ولی تو شجاع بودی و به اندازه ای عاشقش بودی که به
دردش پایان بدی، بخاطر این شرمنده نباش"
"ولی هستم... من هرگز انقدر احساس ضعف نکرده بودم"
"چند سالت بود؟"

"۱۵"

صدایی از گلویش ایجاد کرد و برای لحظات کوتاهی
چشمانش بسته شد.

"خودت یه بچه بیشتر نبودی"

"به اندازه ی کافی بزرگ بودم... و اگه به اندازه ی کافی
قوی بودم تا برش گردونم، تا نخوام غذا بخورم، اون هنوزم

زنده بود، این تقصیر منه"

آروکان دستانش را بین موهای خیسم فرو برد.
او برای لحظه ای ساکت ماند سپس به نرمی گفت.
"پیروکی ها توی فصل سرد بچه دار میشن و توی جنگل

های یخی و وحشی اطراف داکار لونه میسازن"
ابروهایم به هم گره خورد.

"چی؟"

"وقتی بچه هاشون تهدید بشن، تبدیل به موجودات
وحشی

میشن، مطمئنم به همین خاطر به مادرت حمله کرد، اون به
طور تصادفی مقابل لونه ی پیروکی رفت و اون از
فرزندانش برای چیزی که بهش باور داشت دفاع میکرد

درست مثل مادر تو که برای نجات بچه های جوونش
درمانده شده بود"

با درک این آگاهی چشمانم را محکم بستم.

"اونا بطور معمول موجودات شروری نیستن ولی وابستگی
شدیدی نسبت به فرزندانشون دارن و به هر قیمتی ازشون
محافظت میکنن، درست مثل انسان ها، درست مثل داکاری
ها، مرگ مادرت یه تراژدی بود کالس، اون در زمان اشتباه
در مکان اشتباه قرار گرفت، ابدا فکر نکن که این تقصیر تو
بوده لونا"

بخشی از من همیشه حقیقت را میدانست.

که نمیتوانستم از مرگش جلوگیری کنم.

هیچ چیزی این را عوض نمیکرد.

انقدر در احساس گناه غرق شده بودم که برای قولی که به

او دادم (محافظت از کیون) هرکاری میکردم.

ساعت های طولانی کار میکردم و کم میخوابیدم.

قسمتی از سهم غذایم را برای او میریختم تا گرسنه نماند.

از او در برابر روستا محافظت میکردم در مقابل پولین که میخواست او را بخاطر اشتباه دیگری به مقر دیگری تبعید کند.

من برای نجاتش با یک پادشاه چانه زده بودم، هرچند که در

این لحظه احساس بدی نداشت.

نه وقتی سیر، تمیز و در امنیت بودم.

نه وقتی گرمای آروکان حس باشکوهی داشت.

نه وقتی صدای عمیقش رعشه ای در ستون فقراتم می

انداخت و لمسش مثل این بود که انگار من یک هدیه ام.

او قوی و شجاع بود و همانطور که هوکان گفته بود تصمیماتی می‌گرفت که دیگران قادر به گرفتنش نبودند. من بخاطر این تحسینش می‌کردم هرچند که این نیز مرا می‌ترساند.

حس ضعیف بودن بعد از مرگ مادرم را بخاطر داشتم. بیاد دارم که ترسیده بودم.

دلم نمیخواست دوباره هرگز چنین حسی داشته باشم. "آروکان"

بیاد آوردم که میراری در مورد زن‌ها چه چیزی به من گفته بود.

"لیسی؟"

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم.

"بهم یاد میدی چطور بجنگم؟ چطور خنجر بدست بگیرم؟ تا

چطور قوی باشم؟"

سرش را خم کرد و کمی مرا بررسی کرد.

لب هایش با ترشروی جمع شده بود.

"یاد گرفتن اینکه چطور با خنجر بجنگی تورو قوی نمیکند

کالس"

لحنش ملایم بود.

"قبل از اینکه بری ازم پرسیدی که اگه قرتون قبیله رو

تهدید

میکرد خودم میکشتمش یا نه... واین منو ترسوند چون من

هرگز از وقتی که مادرمو... مادرمو کشتم خنجری به دست

نگرفتم. هرگز بهش نیاز نداشتم، با برگشت به روستا، پشت

دیوارها موندم"

لبم را لیسیدم.

"ولی دیگه توی روستام نیستم، اینجام و این حالا زندگيه

منه

و اگه فکر میکنی این احتمال وجود داره که یه روز مجبور

بشم از خودم یا قبيله محافظت کنم پس ازت میخوام بهم

یاد

بدی چطور اینکارو بکنم"

"من ازت محافظت میکنم کالس"

"میدونم"

و واقعا هم میدانستم.

میدانستم که به هر قیمتی از من محافظت میکرد هر چند
نمیدانستم چرا.

"ولی اگه تو این دوروبر نباشی چی؟ بعدش چی میشه؟ یاد
گرفتن بعضی از اصول اولیه برام ضرری نداره، پیکیه من
بهم گفت که زن های داکاری بلندن چطور بجنگن، چرا من
نباید یاد بگیرم؟"

نفس سنگینی کشید و برای لحظات طولانی و تنش زایی
حرف هایم را بررسی کرد.

در نهایت سر تکان داد و من احساس آرامش کردم.

"من بهت یاد میدم، از فردا شروع میکنیم"

"ممنونم"

"چون تو ملکه ی منی به این معنی نیست که بهت آسون

میگیرم کالس، تو میخوای بهت آموزش بدم، پس میدم

، درست

مثل بقیه ی داکاری ها، با خون، عرق و خستگی... لیبی؟"

حرف هایش سرمای را به ستون فقراتم فرستاد ولی من فکم

را محکم به هم فشردم و زمزمه کردم.
"لیسی"

ولی بی اراده به این فکر میکردم که خودم را در چه
مخمصه ای انداخته ام.

آروکان با خشونت دستور داد.

"دوباره"

از ساعت ها چیزی که به نظر تمرین با آروکان میرسید دست و پاهایم میلرزید و نفس نفس میزدم. وقتی گفتم که من آسان نخواهد گرفت واقعا منظورش همین بود.

خودم این را خواسته بودم پس هر چیزی که به من میداد نمیتوانستم اعتراضی بکنم. قرار بود یاد بگیرم.

به موقعیت قبلی روبروی آروکان قرار گرفتم و دستانم را از هم فاصله دادم.

در حالی که دستش به سمت من میامد حالت صورتش غیر قابل خواندن بود.

ماهیچه های نداشته ام از این فشار دوام نیاورده ، شکمم در

هم پيچيد و ران هاي م كم آورد.
عرق از پشت م سر ميخورد درست وقتي كه دست ديگرش به
سمت
من آمد انقدر سريع كه تار ديده ميشد.
حيلي دير بود.
من خيلي كند بودم و دستش به شانه ام برخورد كرد، نه
آنقدر
محكم كه روي زمين بيستم ولي به حدي محكم بود كه درد
بگيرد.
با ايجاد صدايي از ته گلويم براي حركت بعدی اش آماده
شدم و سعی کردم با بازویم جلوییش را بگیرم هرچند كه
دستم از صبح كبود شده بود.

"خوبه دوباره"

همین حالا تاریک شده بود.

روزم) که با تیمار پیروکی ها شروع شد (طولانی شده بود.
خسته دردناک و گرسنه بودم ولی به طرز عجیبی احساس
آرامش میکردم.

تمرینی که آروکان به من میداد باعث شده بود متمرکز شوم
و باعث شده بود تمام افکار و نگرانی هایم از بین برود و
مرکز تمام افکارم روی هیچ چیزی بجز او نبود.
حریفم... همسرم....

هرچند ما قبل از غروب آفتاب شروع کرده بودیم او به من
شمشیر، تیزی یا یک خنجر کوچک نداده بود.

به من گفت بدون سلاح تا وقتی که به اندازه ای بدنم قوی

شود که بطور غریزی ماهیچه هایم واکنش نشان دهند و تا زمانی که بدانم چطور از آن استفاده کنم.

پس دوباره در موقعیت درست قرار گرفتم و سعی کردم جنگجویان و افرادی که از زمین رزم رد میشدند را نادیده بگیرم.

حتی دیدم که لاوی با جنگجویش مرا تماشا میکرد، هرچند که او را بعد از کار در آغل مرخص کرده بودم.

وقتی آروکان دوباره بسمت من حمله کرد نتوانستم هیچ کدام

از حرکت هایش را مسدود کنم هرچند که توانستم در

آخرین حرکت او را دور کنم.

"تو ضعیف شدی"

متنفر بودم که او ابدًا صدایش نفس زنان بنظر نمیرسید.
در حالی که من از نفس نفس زدن آب از دهانم آویزان
شده
بود.

"حرکات شل شده، کارمون برای امشب تمومه"
"یبار دیگه"

از این کلمه متنفرم.

ضعیف!

نفسی را محکم به ریه کشیدم و به آرامی نفسم را بیرون
دادم

و به او نگاه کردم.

"فقط یبار دیگه"

سر تکان داد.

در آن حرکت موفق شدم دو حرکت از ۶ حرکتش را

مسدود

کنم.

"کافیه، ما فردا دوباره کارمونو شروع میکنیم"

سر تکان دادم.

همه چیز درد میکرد.

من صبح قرار بود دردش را حس کنم.

در حالی که سرش را خم میکرد صدایش نرم شد.

"کارت خوبه کالس"

به او نگاه کردم، و لبخند کوچک و خسته ای زدم.

"تو فقط اینو میگی تا توی خواب خفت نکنم"

نفسش را با سرگرمی بیرون داد و سرش را تکان داد.

"بیا، باید بخوابی، بیا بریم به وولیکیمون {وولیکی: چادر}"

ممکن است بدنم خسته باشد ولی ذهنم احساس انرژی

میکرد.

با اینحال در حالی که ما را به سمت چادرمان (وولیکیمان همانطور که آروکان به آن میگفت) هدایت میکرد اعتراض نکردم.

با خودم فکر کردم.

'چادر ما!'

درست مثل شب قبل.

آروکان سینی غذا را نزدیک وان گذاشت.

سپس لباس عرقی ام را در آورد و بعد مال خودش را.

و درست مثل شب قبل وقتی مرا به داخل وان برد، آب داغ

بدن دردناکم را آرام کرد.

وقتی مرا بین ران های قدرتمندش گذاشت و مرا شست

آلت

ضحیم و سختش راحس می کردم و شهوت در کمرم نشست.
و درست مثل شب قبل... او هیچکاری در این مورد نکرد.
این مرا گیج کرده بود.

ما را ناکام کرده بود چون من کم کم داشتم فکر می کردم که از
سکس با او خوشم میاید، هرچند این سکس، خشن، طاقت
فرسا... و باشکوه بود.

ما از قبل از محاکمه ی پيشاهنگ قرتون سکس نداشتیم.
با توجه به اینکه آروکان از اولین روزی که مرا به اردوگاه
آورد به سختی میتوانست دستانش را از من دور نگه
دارد... کم کم شروع به این فکر کرده بودم که او علاقه اش

را نسبت به من از دست داده.

همانطور که به این موضوع فکر می کردم، در حالی که مرا

میشست بی حرکت ماندم.

او با صدای گرفته ای دستور داد.

"بچرخ"

نفسم حبس شد و بی تردید کاری که گفته بود را انجام دادم.

و کنکجاو بودم که قرار است چیزی را شروع کند و شکمم از انتظار منقبض شد.

در حالی که در وان روی ران هایش نشستم و آب داغ دورمان بود، چشمانش مرا ملاقات کرد.

با نگاه کوتاهی به پایین، آلت سختش را دیدم که نوک متورمش از آب بیرون زده و مقابل شکمش صاف ایستاده بود.

من درخشش را درتوهای طلایی رویش دیدم.

یکی در پایه ی آلتش و یکی دقیقا زیر سرش.

او زمزمه کرد.

"منو بشور"

پارچه ای که برای شستن من استفاده کرده بود که همچنان
از صابون کف آلود بود را بدستم داد.

آن را گرفتم، لبم را گزیدم و انتهای موهای خیسم را روی
شانه ام گذاشتم.

چشم های آروکان روی نوک سینه های سفت شده ام
پایین

رفت و چشمانش خمار شد.

در حالی که پارچه را پایین آوردم و روی شانه اش کشیدم
سرش را خم کرد و نوک یکی از سینه هایم را در دهانش
چپاند.

نفس غافلگیر شده ای کشیدم و وقتی زبان داغش را رویش

کشید و به عقب و جلو حرکت داد در حالی که لذت در
ستون فقراتم خزید دستم مکثی کرد.
چشمانم را روی شانه هایش ثابت نگه داشتم، واژنم نبض
زده

و برانگیختگی بدنم را احاطه کرد.
بعد از یک لحظه تامل دوباره شستنش را ادامه دادم و

پوستش را شاید کمی خشن تر شستم مخصوصا وقتی که
نوک سینه ام را عوض کرد.
و او همینطور ادامه داد.

همچنان که مرا تحریک میکرد لبم را گاز گرفتم تا جلوی
نالہ ام را بگیرم و در حالی که او را میشستم و او دیوانه
وار نوک سینه ام را میمکید سعی میکردم طوری رفتار کنم

که انگار کاری که با من میکرد باعث نمیشود عقل لعنتی ام
را از دست بدهم.

پس هر کجا که دستم میرسید را
شستم (پشت، بازوها، سینه، شکم) تا وقتی که دیگر نتوانستم
از

شستن آلتش اجتناب کنم.

وقتی پارچه را روی آلتش کشیدم خرناسی کشید ولی قبل از
اینکه به سراغ ران هایش بروم، فقط حرکات کوچکی رویش
انجام دادم.

آروکان صدای دیگری ایجاد کرد ولی بعد سینه هایم را رها
کرد، و به وان تکیه داد.

آلتش همچنان در آب سخت بود و امکان نداشت که آن را

ندید گرفت ولی

حالت صورتش سخت بود و لب هایش به خط باریکی
تبدیل

شده و فکش محکم شده بود.

دوباره با شستن ران هایش ناامیدی ام بالا رفت.

دوباره دست از تحریک کردن من برداشته بود، درست مثل
شب قبل.

نوک سینه هایم حس سخت و حساسی داشتند.

و واژنم درست به اندازه ی ماهیچه هایم در تمرین درد
میکرد.

او با دقت مرا تماشا میکرد (میتوانستم چشمانش را رویم

حس

کنم)

قبل از اینکه دستش را بسمت سینی ببرد و تکه ای گوشت

بردارد و درون دهانش بگذارد.

اسیر پادشاه (مجموعه پادشاهان قبائل واکار)

مترجم: مهین مقدسی فر

ناباوری مرا پر کرد.

هرچند که بخوبی آن را پنهان کردم.

او متوقف شده و حالا غذا میخورد.

واقعا قرار نبود امشب چیزی را شروع کند؟

نفس لرزانی کشیدم و سعی کردم با انجام کار حواسم را

پرت کنم.

بسرعت کارم را تمام کردم و وقتی کارم تمام شد ذهنم کمی

مبهم بود.

وقتی پارچه را لبه ی وان گذاشتم، او تکه ای گوشت به من

داد.

بی تامل آن را گرفتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

از قبل به طعمش و انرژی که به من میداد عادت کرده بودم.

من حدودا دو هفته با آروکان و قبیله بودم ولی همین حالا هم حس میکردم بدنم تغییر کرده.

وزنم افزایش یافته بود (وزن مورد نیازم).

باسن هایم نرم تر شده و دنده هایم مانند گذشته بیرون نزده

بودند و من میتوانستم انرژی را در بدنم حس کنم.

در واقع میتوانستم قدرتی که در من ایجاد میشد را بفهمم.

من حتی نمیتوانستم غذاهایی که اتحادیه ی بین سیاره ای به

ما میداد را بخاطر بیاورم.

این باعث شد احساس گناه کنم، چون احتمالا تا همیشه

همینطور خواهد بود.

هرچند که میدانستم آروکان گوشت تازه بوری برای
روستایم
برده.

فقط مسئله ی زمان بود که کی تمام شود.
آروکان دستش را دراز کرد و آب از آرنجش پایین ریخت.
انگشت شست و اشاره اش را بین خط اخم دو ابرویم
گذاشت و زمزمه کرد.
"چی نگرانت کرده؟"

صدایش عمیق و آرام بود، انگار که چند لحظه پیش در
حال

بوسیدن سینه هایم نبوده.

برای گفتن به او تامل کردم که او متوجه شد ولی بعد از
لحظه ای گفتم.

"درمورد روستام فکر میکردم"

نفس تندي کشيد و دستش را برداشت.
سرش را چرخاند و غذای بیشتری از سيني برداشت و به
من و بعد به خودش غذا داد.
بعد از سکوت ناجوری پرسيد.
"من باهات خوب رفتار میکنم؟"
سوالش باعث شد با گيجی پلک بزنم.
"بله آروکان، خوب رفتار میکنی"
جوابم صادقانه بود، او هرگز با من بد رفتاری نکرده بود.
او بهتر و با احترام بیشتر از چیزی که حتی تصورش را
کرده بودم با من رفتار میکرد.
ابتدا مرا از روستایم گرفت، مخصوصا که من با شنیدن
اینکه

چقدر داکاری ها بی رحم و سنگدل هستند بزرگ شده
بودم.

ولی فهمیده بودم که همه ی این داستان ها و شایعات
حقیقت
نیستند.

گاهی حقیقت کاملا عکس واقع است.
"ولی تو همیشه به روستات وفاداری، نه به قبیله و نه به
من"

لحنش باعث ایجاد زنگ خطر در سرم شد.

صدای او... مایوس بود.

"این انصاف نیست آروکان"

چشمانش مرا بررسی کرد.

"بهم بگو چطور"

"من در ته قلبم میدونم که احتمالاً هرگز روستامو برادرمو
نمیبینم"

لب هایش را به هم فشار داد.

"من بهت یه قول دادم و سرش هم میمونم ،پس به نحوی
وفاداریم به تو هم هست"

سوال بعدی اش به آرامی آمد.

"و اگه تورو ازاین عهد آزاد کنم؟"

ابروهایم در هم گره خورد و دهانم باز ماند.

"چیکار میکنی؟ میمونی یا میری؟"

ذهنم مغشوش شد.

داشت چکار میکرد؟

"من" ...

مکت کردم.

در موردش فکر کردم.

که اگر آروکان اجازه ی رفتن به پیش برادرم را بدهد
میروم؟

زمزمه کردم.

"نمیدونم"

فکش پرید و نگاهش را گرفت.

بخاطر حالت صورتش سینه ام به درد آمد و قبل از اینکه

بفهمم چکار میکنم دستم را روی گونه اش گذاشتم.

من هرگز صورتش را لمس نکرده بودم ولی در نهایت

تعجب نرم بود، بجز زخم های کوچک نبرد که هر چند جا

از

صورتش قرار داشت.

در حالی که حرف میزد مرا تماشا کرد.

"روستای من یه مکانه، هرچند که من توی اون روستا به

دنیا او مدم، هر چند که اونجا بزرگ شدم ولی اونجا خونم

نیست، خانوادم خونه ی منه، برادرم خونه ی منه، عمارقم همه

ی کارهایی که انجام داده من هنوزم عاشقشم، عمارقم تموم

چیزایی که بخاطر اون تحمل کردم هنوزم دوستش

دارم، نمیتونی ازم بخوای که انتخاب کنم چون نمیتونم و

نخواهم کرد"

آروکان مرا تماشا میکرد و چشمانش بین چشمانم حرکت

میکرد.

دستش را دراز کرد تا دستم را لمس کند و دهانم باز ماند.

بیادم آمد که میراری گفته بود که شاید یک ووراکار هم به

ملایمت ، و به گرما نیاز داشته باشد.

قلبم درون سینه ام لرزید و احساس محبت غافلگیر کننده
ای

مرا در برگرفت.

"حق با توعه ری موراگاری"

گفته بود...ملکه ی من.

"نباید ازت میپرسیدم"

در حالی که به چشمانش خیره شده بودم قلبم بشدت
میکوبید.

سپس او پرسید.

"تو توی داکار به دنیا اومدی؟"

پلک زدم.

"آره، این متعجبت کرد؟"

"درسته"

اعتراف کرد.

"انگار همین چند سال پیش بود که پادشاه سابق شهرک
های

خارجی رو پذیرفت"

"پذیرفت؟"

"از طریق رشوه ی اتحادیه بین سیاره ای مجبور شد"
سرم را تکان دادم.

"این بیشتر با عقل جور درمیاد، من همیشه کنجکاو بودم،
نظر به اینکه حضورمون هرگز... پذیرفته نشد"
"داکاری ها سنتی هستن"

مدت کوتاهی بینمان سکوت برقرار شد.

"بیشتر کسای که توی پایتخت هستن مخالفن، اونا چیز
هایی

که قبائل میبینو نمیبین، دوتیکار هم حتی نمیبینه"
"و اون چیه"

"تلاش و تقلای شما"

ابروهایم به هم گره خورد.

"مسلمنا من حتی نمیدونستم تا اینکه تو بهم گفتی غذاتون
چقدر کمه، ما همیشه گمان میکردیم اتحادیه با پناهنده
هاش

بخوبی رفتار میکنه و مطمئن میشه که اونها غذا و آب کافی
داشته باشن"

"در شروع همینطور بود وقتی جوون بودم، درست وقتی

برادرم به دنیا اومد غذای زیادی وجود داشت، و طی این

سال ها مقدارش کم شد و ما مجاز به شکار نبودیم تا

غذامونو تهیه کنیم"

"اینا دستورات دوتیکاره"

حالت صورتش عبوس شد.

"ما فرمان اونو دنبال میکنیم چون همه چی به اراده ی
اونه"

سرم را تکان دادم.

"شما کسای که سعی میکنن خانواده هاشونو تغذیه کنن

مجازات میکنین، چطور اینکار درستیه؟ زمینتون پر باره،

زمین برای شکار فراوونه، چه ضرری پیش میاد؟"

فک آروکان پرید.

"انسان ها و شهرک های دیگه بارها ثابت کردن که

نمیتونن

از سنت هامون پیروی کنن، اونها زمین های .. کاکاری رو

نا بود میکن و میسوزونن، این غیر قابل قبوله"
"و فقط چون نیاز به آموزش دارن، حالا دهه هاست که ما
اینجا ایم، من اینجا متولد شدم ولی حتی کمی از زمین های
داکار روندیدم، اینکه چطور باید شکار کرد، چطور باید روی
این سیاره کشت راه انداخت به دانش نیاز داره و دانش
رایگانه"

"این هیچوقت رایگان نبوده"

"تو گفتی پوزراکت به روستام گفته که چطور گوشت بوری
رو خشک کنن، این یه دانشه و بخاطر این دانش مردم
روستا

میتونن مدتی بیشتر از جیره های غذایی که دارن سیر

بمونن"

"این یه بهایی داشت، تو بهاشو پرداختی، این یه معامله بود"
"تنها بهای من این بود که قبول کنم که غذا بخورم، این به
سختی یه چیز ارزشمنده"

"با این حال رایگان نبود، خوردن بهت نیرو میداد، و نیروت
برای قبیله... و برای من مفید بود"
گونه هایم از اشاره اش سوخت.

"اگه روستای من به نحوی بهاشو پرداخت کنن چطور، در
مقابل حق شکار و حق کشت"

"این تصمیم من نیست، این فقط تصمیم دوتیکاره"
لحنش به من هشدار میداد که برای امشب جلوتر نروم.
ولی به سعی کردن ادامه خواهم داد.

من به روستایم.. به نژادم مدیونم تا شده حتی سعیم را
بکنم.

موضوع را عوض کردم هرچند شاید به چیزی نه چندان
اندیشمندانه ولی متوجه شده بودم که از صحبت با اولدت

میبرم حتی اگر بحث باشد.

"تو، توی پایتخت به دنیا اومدی، یا توی یه قبیله؟"
"توی دوتیک"

"برای همین که زبان جهانی رو انقدر خوب بلدی؟"
بیاد دارم که میراری گفته بود بیشتر دوتیک زبان جهانی را
بلدند.

"لیسی، پدرم معتقد بود که مفیده هرچند که من از
یادگیریش

متنفر بودم، اون حق داشت، حالا برای من خیلی مفیده"
خنده ی کوچکی کردم.

"شاید اگه متوجه نمیشدی چی میگم بیشتر از من خوشتر
میومد"

نیشخند کوچکی زد ولی این رعشه ای در بدنم فرستاد.

"نمیدونم، من از زیون تندو تیزت خوشم میاد"

"دلت برای دوتیک تنگ میشه؟"

سعی کردم حواسم را از گرمایی که در شکمم بخاطر حرف

هایش پر شده بود دور کنم.

"نیک"

این کمی مرا غافلگیر کرد البته من خیلی کم در مورد شهر
میدانستم.

"اونجا عالی و بزرگه، تجملات و راحتی بیشتری نسبت به

سرزمین های وحشی وجود داره ولی من هرگز قبیلمو برای

هیچکدوم از اینها رها نمیکنم، روی زمین هایی که روح

کاکاری پرسه میزنه تا منو به هرکجا که میخواد هدایت

کنه، این آزادیه... این چیزیه که من... همه ی
مارو فرامیخونه، کسای که توی دوتیک هستن اینو فراموش
کردن، دوتیکار هم اینو فراموش کرده"
آروکان راث کیتالا...

من نمیتوانستم او را هیچ جای دیگری بجز زمین های
وحشی روی پیروکی با شمشیرش که برای امنیت قبیله اش
میجنگید تصور کنم.
دوباره حق با هوکان بود.
آروکان برای این متولد شده بود.
متولد شده بود تا ووراکار باشد.

همان لحظه وحشت در رگ هایم نفوذ کرد.
حس کردم که همان لحظه در وان حمام در حالی که برهنه

روی پادشاه بودم قلبم کم کم در حال تصاحب شدن است.

او برخلاف هر چیزی بود که تا بحال تصور کرده بودم.

و این مرا میترساند

زمزمه کرد.

"همونطور که گفتم" ..

با انگشتانش موهایم را نوازش کرد.

"دوتیک یه مکانه، قبیله ی من خونه ی منه"

فصا بیست و سه

میراری زمزمه کرد.

"اوه میسیکی"

با ناراحتی تکانی خورد.

"من نم... نمیدونم که بتونم..."

گونه هایم سوخت و صدایم را آرام نگه داشتم در حالی که

نصیحت هایش را میشنیدم تا حتی نگهبان هایی که بیرون
چادر ایستاده اند نشنوند.

"لطفا، اون... اون..مم... هنوز بهم نزدیک نشده... نمیدونم
چیکار کنم"

چهار روز از شبی که در وان به من در مورد دوتیک گفت
میگذشت.

چهار روز و سه شب و آروکان هنوز هم مرا لمس نمیکرد.
البته در طول حمام قبل از خواب مرا لمس میکرد.

بدنم را نوازش میکرد و جاهایی از مرا لمس میکرد که لبم را میگزیدم تا صدای ناله ام را خفه کنم.
ولی هرچیز بیشتری، حتی وقتی در تخت دراز میکشیدیم هیچ کاری نمیکرد.
و من کم کم داشتم عقلم را بخاطر این از دست میدادم.
بدنم دوباره احساس بیگانه ای داشت.
تقریباً همیشه بخاطر تحریک هایش برانگیخته بودم و بدنم نیاز به آزادی داشت.

بدنم بخاطر لمسش حس حساس بودن داشت و من صبح وقتی با تخت خالی و دستم که بین ران هایم بود بیدار شدم تصمیم گرفتم خودم را لمس کنم تا کمی از تنش بدنم را کم کنم.

ولی میراری و لاوی کمی بعد به داخل آمدند و من از
ناامیدی آه کشیدم و گذاشتم آنها برای روز به من لباس
پوشانند.

ولی حالا که لاوی کار موهایم را تمام کرده بود، میخواستم
بدانم میراری چه فکری در این مورد میکند.

من پرسیدم.

"این عجیبه؟"

بابت جوابش نگران بودم.

چشمانم بسمت صندوقچه های گوشه ی چادر رفت و

دلم بهم

پیچید.

این اولین بار نبود که کنجاو میشدم که آروکان خودش را

جای دیگری رها میکند.

و این افکار عمیقا مرا زخمی میکرد.
این حسادت در رگ هایم هجوم میآورد.
تنها چیزی که باعث میشد کاملا عاقلم را از دست ندهم این بود که نمیدانستم آروکان در طول روز کی وقت میکرد که به سراغ زن دیگری برود.
او در طول روز با پُژراک و مشاورانش به انجام وظایفش میپرداخت و هنگام غروب مرا از آغل برای تمرین میبرد تا وقتی که شب با هم به چادر بازمیگشتیم.
میراری صدایش را پایین آورد و گفت.
"همینطوره میسبکی، متاسفم که اینو میگم، مردای داکاری خیلی... خیلی از این لحاظ خواستارن"
دلم فروریخت و چشمانم را بستم.
میدانستم.
میدانستم که مشکلی هست.

به آرامی گفت.

"حالا این با عقل جور در میاد"

"منظورت چیه؟"

"شایعه شده که این اواخر ووراکار با جنگجوهاش کم

صبره، بی اعصابه و به ندرت خلق و خوی خوبی از

خودش نشون میده ولی من متوجه شدم که اخیرا این کاملا

مشهوده"

ابروهایم با غافلگیری بالا رفت.

با من آروکان متفاوت به نظر نمیرسید.

هرچند چیزی در نگاهش بود که مرا گیج میکرد.

یک سختی.

ولی همه چیز بینمان عادی بود.

ما زمان های خوبی را با هم میگذرانیم، مخصوصا شب ها
پس متوجه نشده بودم مشکلی وجود دارد.

"نمیدونم چیکار کنم"

به چشمانش نگاه کردم.

میراری و لاوی (هرچند که حالا به تعداد انگشت شماری به
زبان جهانی حرف میزد) حالا داشتند دوستانم میشدند.

من به آنها اعتماد داشتم.

و من به میراری اعتماد داشتم تا حقیقت را به او بگویم.

و میدانستم که او هرگز قبلا به من خیانت نکرده و او

پیکی من است.

"اون هیچوقت علاقتو نشون نمیده؟"

این را پرسید هرچند که هنوز هم در مورد این موضوع

راحت بنظر نمیرسید.

ابروهایم به هم گره خورد.

"گاهی فکر میکنم همینطور، اون..مم....شبا منو لمس

میکنه...من همیشه فکر میکنم میخواد یه چیزی رو شروع

کنه ولی همیشه یکم بعد عقب میکشه".

میراری پلک زد.

"پس چرا تو شروع نمیکنی؟"

"چی؟"

میراری سرش را تکان داد.

"میسیکی، توام اونو تا حالا لمس کردی؟ به نظر اون خواهان

هستی؟ وقتی اون علاقشو نشون میده تو چیکار میکنی؟"

"من..."

مکت کردم.

"به ران ها و تتوهای طلایی روی مچم نگاه کردم.

حالا کاملا درمان شده و زیبا بودند.

"من فقط... منتظر میمونم"

میراری نفس تندی کشید.

"مسیکی..."

"بده؟"

به او نگاه کردم.

"بده، درسته؟ اوف من نمیدونم باید چیکار کنم، من قبلا

هرگز

در این مورد فکر نکردم"

با تردید پرسید.

"هرگز؟"

گونه هایم دوباره داغ شد.

"نه، قبل از ووراکار تجربه ای نداشتم"

"اوه، متوجه شدم... در این صورت میسبکی باید ابتکار عمل داشته باشی، مردا همونقدر که به زن ها شهوت دارن نیاز دارن که بدونن زن ها هم بهشون شهوت دارن، اگه وقتی لمست میکنه کاری نکنی، اون باید فکر کرده باشه که تو نمیخواهی بیشتر پیشروی کنه"

"ولی..."

ترس در دلم جمع شد.

"ولی من میخوام"

"پس مشکلی نیست"

لبخندی زد تا مرا به آرامش دعوت کند.

"فقط با بدنت در ارتباط باش وقتی که میخوای اون ادامه

بده"

دوباره اعتراف کردم.

"من نمیدونم چطور"

دفعات دیگری که سکس داشتیم من او را لمس کرده و

پذیرای او بودم؟

شبى که از خوردن امتناع کردم و او بسراغم آمد من بی

حرکت و ساکن ماندم.

اوبدنم را لمس کرده و بوسیده بود ولی بعد از اینکه شکمم

غرغر کرد متوقف شد.

یا چون فقط به سادگی آنجا دراز کشیده، ترسیده و عصبی

بودم متوقف شد؟

بیاد دارم که به من نگاه میکرد.

آیا به این دلیل بود که ببیند از این لذت میبرم یا نه؟

او متوقف شد چون فکر میکرد من لذت نمیبرم، نه چون
من گرسنه بودم؟

سپس شب تاسیمارا... فکر میکنم من خواستار بودم.
شراب جشن مرا آرام کرده و بعد از درد اولیه از کاری که
میکردیم لذت میبردم.

دومین باری که سکس داشتیم، من عصبانی بودم ولی
خشمم

تبدیل به اشتیاق شد.
من بین خزها از لذت جیغ میکشیدم.

موضوع همین بود؟

آروکان فکر میکرد که من دیگر به او پاسخگو نیستم؟
نفسی کشیدم.

من هيچ سرنخی به او ندادم که پاسخگو هستم.
میگذاشتم بدنم را نوازش کند و نوک سینه هایم را ببوسد و
بمکد بدون هيچ حرف، ناله، لمس صدا یا واکنشی.

البته که چنین فکری میکرد.

گندش بززند!

من یک احمق بودم.

یک احمق بی تجربه که همسرو پادشاهش را میخواست
ولی

نمیدانست چطور به او نشان دهد.

"چطور"...

مکث کردم و دوباره به صورت میراری نگاه کردم.

"چطور میتونم نشون بدم که میخوامش؟"

"راه های زیادی هست"

بنظر میرسید بر خجالتش فائق آمده.

"مردا آسونن، اونا نیاز زیادی برای نشون دادن ندارن، فقط تسلیم غریزت به عنوان یه زن شو و لذت، حرکات و صدای ناله هاتو پنهان نکن، بزار لذت بردنتو ببینه، همونطور که گفتم خودتو براش باز کن" گفتن راحت تر از انجام دادن است.

من در روستا بزرگ شدم جایی که سکس پنهانی بود و به سختی در موردش بحث میشد.

من بر همان غرایز انسانی ام تکیه میکردم تا وقتی آروکان مرا لمس میکرد احساساتم را از او پنهان کنم. میرای پرسید.

"شما شبا با هم تمرین میکنین درسته؟"

"آره، چرا؟"

"مبارزه میتونه هیجان انگیز و بدوی باشه، ووراکار هرچند

که به سختی بهت فشار میاره ولی هرگز بهت صدمه
نمیزنه، میتونی از این به نفع خودت استفاده کنی، از
جلسات

تمرینیت به عنوان پیشنوازی استفاده کن"

خندیدم هرچند که میخواستم این را پنهان کنم.

"افراد زیادی از قبیله منو میبینن"

"خب که چی؟ فقط تو و اون هستین، بقیه رو نادیده بگیر"

لاوی چیزی گفت احتمالاً از اینکه طبق معمول میراری

برایش ترجمه نمیکرد ناراحت بود.

میراری برای اجازه به من نگاه کرد و من سر تکان دادم.

سپس به میراری نگاه کردم که مشکلاتم را با ووراکار

داکاری به لاوی میگفت.

لاوی در جواب دستش را تکان داد، به من نگاه کرد و چیزی گفت که باعث خنده ی نخودی میراری شد.

لبم را گزیدم و پرسیدم.

"چی میگه؟"

"لاوی میگه شما باید آلتشو براش س*ک بزنین"

خندید.

"این بهش چیزایی که نیاز به دونستنشو داره میگه و باعث

میشه اون زمینی که شما درش راه میرینو پرستش

که، همونطور که گفتم مردا در این مورد سادن"

من در این 'پیشنوازی' افتضاح بودم.

ناسزایی به میراری برای گذاشتن این فکر در ذهنم دادم.

خنجر کوچک را در دستم گرفتم و همانطور که آروکان به من یاد داده بود دستانم را از هم فاصله دادم. آروکان از پشت سرم در حالی که طرز ایستادنم را تماشا میکرد غرید.

"خیلی باسنتو به عقب میدی"

موهای جلوی چشمانم را کنار زدم در حالی که دستان او باسنم را گرفت و به جلو هل داد.

درد شیرین عضلاتم باعث شد ناله ای بکنم. از وقتی جلسات تمرینی ام شروع شده بود همیشه بدنم دردناک بود.

ولی من این را دوست داشتم.

این نشان دهنده ی این بود که داشتم قوی تر میشدم.

"تو امشب تمرکز نداری، شاید باید زودتر کارمونو تموم

کنیم، زیادی بهت فشار آوردم"

میخواستم اعتراض کنم ولی بعد فکر کردم که زودتر

برگشتن به چادر ممکن است ایده ی بدی نباشد.

چون امشب تصمیم داشتم زودتر شروع کنم.

نمیتوانستم دیگر سرخوردگی جنسی ام را تحمل کنم و فکر

نمیکنم آروکان نیز بتواند دیگر تحمل کند.

از وقتی میراری در مورد زود جوش شدنش گفته بود، او را

زیر نظر داشتم.

با اینکه هرگز صدایش را برایم بلند نمیکرد، قطعا در مورد

چیزی عصبی بود.

شانه هایش غوز شده و ابروهای تیره اش بهم گره خورده و

مشت هایش هر چند یکبار محکم میشد.

پادشاه من بخاطر من عصبی بود.

"آره"

از بالای شانه ام به او نگاه کردم و دستانم را پایین انداختم.

"بیا زودتر تمومش کنیم"

سرم را تکان دادم و قدمی به عقب برداشتم.

او گفت.

"منم قراره به یه کاری برسم، تو برو غذا بخور و استراحت

کن، دیر برمیگردم"

اخم کردم ولی او از قبل چرخید.

قبل از اینکه بفهمم صدایش کردم.

"ووراکار"

گروه کوچکی که دورمان بودند ما را تماشا میکردند.

او ایستاد و به من نگاه کرد.

دهانم را باز کردم ولی بعد آن را بستم.

سرم را تکان دادم و گفتم.

"مهم نیست"

در حالی که این جمع تماشاچیان میکردند باید چه چیزی

میگفتم؟

که دلم میخواد با من برگردد پس ما می توانیم دیوانه وار

با

هم سکس داشته باشیم؟

هرچند در آن نقطه بودم هرگز عملاً به سکس فکر نکرده

بودم.

در روستا وقتی چنین احتیاجی داشتم خودارضایی میکردم نه

چیزی بیشتر.

حتی پیدا کردن زمانی برای اینکار هم دشوار بود چون روز
هایم با کار پر شده بود.

حالا حس میکردم که دلم میخواهد از ناکامی فریاد بزنم.
آروکان به سمت جلوی اردوگاه رفت و من دیدم به او را بین
دو چادر از دست دادم.

دست خودم نبود ولی کنجکاو بودم که کجا میرود و چرا
آنقدر دیر برمیگردد.

وقتی به وولیکی برگشتم، غذایم را خوردم، حمام کردم ولی
حتی وان هم بدون آروکان بزرگ به نظر میرسید.
آنقدر به گذراندن شب هایم با او عادت کرده بودم که حالا
عجیب به نظر میرسید، انگار زمان کش آمده بود.
این متفاوت بود و فکر نمیکنم از این خوشم بیاید.
در حالی که منتظر بودم افکارم دیوانه وار شد.

نامنی سر زشتش را بالا آورد و دست خودم نبود ولی
کنجکاو بودم که نکند شهوتش را جای دیگری خالی میکند.

اگر این حقیقت باشد فکر نمی‌کردم که بتوانم تحمل کنم.
مدت کوتاهی که با هم بودیم من به مراقبت های او عادت
کرده بودم.

من به این اهمیت میدادم وقتی که نباید میدادم.
باید امیدوار میبودم که او زنان دیگر را ملاقات کند
حالا این احتمال باعث میشد دستانم بلرزد، باعث میشد
قلبم

درون سینه به تپش بیفتد.

دلم نمیخواست شخص دیگری را لمس کند.

دلم نمیخواست از بدن باشکوهش روی زن دیگری
استفاده

کند.

دلم نمیخواست بوسه هایش، نوازش های ملایمش یا
گرمایش

بجز من روی شخص دیگری باشد.

او مال من بود.

فقط من.

و این حسی که درون سینه ام بالا رفت باعث شد شگفت
زده

شوم.

بدون اینکه بیشتر منتظر بمانم ، از چادر بیرون رفتم و دو

نگهبان غافلگیر شدند.

باید خودم میدیدم که کجاست که با کیست.

"من باید هوای تازه بخورم"

به آنها گفتم.

"لونیوی کیکیرا آیر"

هرچند که سعی کردند اعتراض کنند من شروع به حرکت

در اردوگاه کردم.

در مسیری که آروکان رفته بود قدم زدم.

شاید دیوانه شده باشم ولی دلش را ناامیدی و ناکامی

میدانستم.

من باید یکبار برای همیشه این افکار خائنانه را متوقف

کنم.

بین چادرها قدم میزدم و گوشم را برای شنیدن صدایش

تیز

کردم.

و صداهای آرام زیادی شنیدم.

من شب ها هرگز بین وولیکی ها راه نرفته بودم ولی ناگهان

متوجه شدم که چقدر راحت صدای خانواده ها، زوج ها و جنگجوها را از داخل میشنوم.

و هر بار که صدای ناله ی زن یا جیغی از لذت میامد خشکم

میزد چون کنجکاو بودم که چه کسی این لذت را به او داده.

نمیدانم چند چادر را رد کردم.... چادر جفت هایی که در حال

سکس بودند.

این فقط به چیزی منتهی میشد که به من میگفت داکاری ها

خیلی سکس را دوست دارند.

و منو آروکان سکس نداشتم.

و این باعث میشد به ریختن اشک نزدیک شوم.
شاید این ناامیدی بود.
و وقتی صدایش را بالاخره شنیدم در آستانه ی شکست
احساسی قرار گرفتم.
از چادری که کمی از بقیه دور تر بود میامد.
یک چادر بزرگتر که اندازه ی چادر ما بود.
یک نگهبان پیرونش ایستاده بود و در حالی که من نزدیک

شدم اخم کرد.

دوباره صدای آروکان را شنیدم که به زبان داکاری حرف
میزد.

صدایش جوری بود که انگار سوال میپرسید ولی صدایش
آرام و عمیق بود.

سپس صدای آرام زنانه ای شنیدم و دلم فرو ریخت.
قبل از اینکه بفهمم چکاری میکنم به سمت وولیکی رفتم.
نگهبان سعی کرد جلویم را بگیرد ولی نتوانست.
همه ی چیزی که میتوانستم به آن فکر کنم این بود که
آروکان مال من است و امشب با زن دیگریست.
پس قبل از اینکه نگهبان مانعم شود لبه ی چادر را محکم
کنار دادم و خودم را برای هر چیزی که قرار است پیدا کنم
آماده کردم.

حضور غیر منتظره ام چادر را در سکوت فرو برد.
آروکان دور میزی که ایستاده بود کمرش صاف شد و
ابروهایش به هم گره خورد.
"ری موراکاری، مشکلی پیش اومده؟"
دهانم باز مانده و به افراد دیگری که در چادر بزرگ
حضور داشتند با چشمان گشاد شده نگاه میکردم.
آروکان، چهار مرد داکاری... چهار جنگجویش، پوزراکش

، یک مرد پیر دیگر و دو زن پیر که شامل هوکان میشد.
آسودگی خیال همراه با خجالت و شرم باعث شد به لکنت
بیفتم.

"من... نمیخواستم.. من فقط..."

این یک جلسه بود.

همگی دور نقشه ای که داکار را نشان میداد و روی میز بود ایستاده بودند.

آنها قبل از ورود من در مورد موضوعی بحث میکردند.

احمق!

احمق!

احمق!

ذهنم بارها و بارها تکرار کرد.

چشمان هوکان روی من آمد ولی من نگاهم را گرفتم و به

شوهرم دوختم.

او نزدیک تر شد و نگرانی به وضوح در صورتش مشهود

بود.

او بايستی فکر کرده باشد که مشکلی پیش آمده.
نزدیک بود اشک هایم فرو بریزد.

"نه"

گلويم را صاف کردم و به سختی توانستم به چشمانش نگاه
کنم.

"برای ایجاد این وقفه عذر میخوام، همه چیز روبراه
ببخشید"

"کالس..."

ولی من از قبل از چادر بیرون رفتم و بسرعت بسمت
چادرمان حرکت کردم و دعا کردم که به دنبال نیاید.
فکر نمیکنم حالا بتوانم با او رودر رو شوم، نه بعد از
این... نه بعد از اینکه سعی کردم جاسوسی اش را بکنم.
شانس یارم نبود.

نصف راه را رفته بودم که قدم های سنگینش را پشت سرم

حس کردم.

"موراکاری"

برنگشتم.

سریعتر راه رفتم چون بزدل بودم و بیش از حد خجالت زده بودم تا به او بگویم که در سرم چه میگذرد.

خوشبختانه چیزی نگفت و به سادگی با من همراه شد(نه

اینکه این آخر کار باشد(این تا وقتی بود که به چادر

برگشتیم.

او با نگهبانان بیرون صحبت کرد، احتمالاً قبل از اینکه

داخل بیاید و چشمانش مرا پیدا کند آنها را برای بقیه ی

شب

مرخص کرد.

به آرامی گفت.

"لونا"

جوری به من نگاه کرد انگار که عقم را از دست داده ام.

"چی شد"...

"متاسفم"

بسمت او چرخیدم و دستانم کنار بدنم میلرزید.

"متاسفم من خیلی احمقم، قصدم این نبود که... اونکارو

بکنم

ولی بعد کردم و هوکان اونجا بود و تو فکر کردی مشکلی

پیش اومده"

اخم کرد و صورتش سردرگم شد.

گیج تر به نظر میرسید... و دلیل خوبی هم داشت.

من جوری رفتار میکردم که انگار دیوانه ام... شاید بودم.

ولی من نمیدانستم کی چیزی بینمان تغیر کردہ۔
نمیدانستم کی احساساتم بہ چیز بیشتری تبدیل شدہ ولی
این

داشت مرا دیوانہ میکرد۔

"کالس"

همچنان اخم کرده بود ولی بہ من نزدیک شد و دست
سنگینش را روی شانہ ام گذاشت۔

"آروم باش، بہم بگو موضوع چیہ"

"هیچی"

برای لحظات کوتاهی چشمانم را بستم۔

"منظورم اینہ کہ یہ مشکلی ہست ولی این..."

نفس عمیقی کشیدم۔

"حالا من فقط خجالت زدم و حس یه کودنو دارم"

به آرامی پرسید.

"چرا؟"

سعی میکرد بفهمد.

و من متوجه شدم که هیچ راه فراری از این وجود ندارد.

هر چند که مرا میترساند ولی باید صادق میبودم

به او نگاه کردم، قلبم در سینه سرعت گرفت و قبل از

حرف زدن لب هایم را لیسیدم.

"چون فکر کردم تو با زن دیگه ای هستی"

آروکان خشکش زد.

اخمش عمیق تر شد و در حالی که میپرسید با دقت مرا نگاه

کرد.

"چرا همچین فکری کردی کاسیکاری؟"

کنجکاو بودم که عمدا این کلمه را انتخاب کرده.

کاسیکاری!

همسر!

چشمانم بسمت گوشه ی چادر رفت و چشمان او نگاهم را دنبال کرد.

"چون همیشه فکر میکردم دیگرانی هم وجود داره، در غیر این صورت چرا اون چیزارو داری؟ این گردنبندا... لباس خواب هایی که بهم میدی..."

تا آن لحظه هرگز وسعت خشم همسرم را ندیده بودم.

البته او ناراحت شده و ما دعوا کرده بودیم.

با هم بحث نیز کرده بودیم ولی نزدیک ترین زمان به خشم

حالایش زمان محاکمه ی قرتون ها بود وقتی که من باعث

صدمه دیدن جنگجو شدم وقتی که آروکان در مورد پدر و

مادرش به من گفت.

حتی آن زمان هم خشمش کنترل شده بود.
او بسمت سه صندوق کنار چادر رفت.
در یکی از آنها را باز کرد و آن را جایی آورد که من

ایستاده بودم.

و محتویاتش را جلوی پایم زمین انداخت.
با شوک به وسائل زیبا و درخشانی که پایین میریختند نگاه
کردم.

جواهرات و سنگ های قیمتی و درخشان...
دو مجسمه ی پیچیده پیروکی بودند که ... دو شخصیت که
گمان میکنم خدایانشان باشند و حیوانات داکاری دیگر و
همینطور سنجاق سر های طلایی و کریستالی و یاقوتی...
انگشترها، وسائل قشنگ و پارچه های ابریشمی... لباس

های خز حریر و شال...

"آروکان"...

آروکان صندوق بعد و آخرین صندوق را نیز آورد و
محتویاتش را خالی کرد.

من مقابل کوه کوچکی از ثروت و چیزهای قشنگی ایستاده
بودم که هرگز به چشم ندیده بودم.

به آرامی چشمانم را از آنها گرفتم و با تردید به او نگاه

کردم و نگران بودم که چه چیزی در آنها پیدا میکنم.

او نیز به من خیره شده بود با فک سخت شده و سینه ای
که

با فشار بالا و پایین میشد.

به آرامی گفت.

"نمیدونم چی بیشتر منو عصبانی میکنه"

چشمان زردش با خشم میدرخشیدند.

"اینکه ملکه ی من معتقده که هدیه های من متعلق به

شخص دیگه ایه یا وقتی به همچین چیزی باور داشت وقتی

من از خز هامون دور بودم خون سردو بی خیال بود"

"آروکان"

چشمانم گشاد شد.

"من نم..."

"این..."

با لحن تندی حرفم را برید و به تپه ی جلوم اشاره کرد.

"این یه دویریه"

با تردید پرسیدم.

"و این به چه معناست؟"

"این یه پیشکشی برای جفت منه، یه هدیه به عروسم"

تعجب باعث سرگیجه ام شد.

"چ...چی؟"

خشمش همچنان محسوس بود وقتی که توضیح میداد.

"من این چیزای کوچیکو قبل از اینکه حتی یه جنگجو بشم

برای تو جمع کردم، قبل از اینکه یه ووراکار بشم، بعضی از

جواهرات مال مادرمه و بقیشونو از دوتیک ، از پایگاه

های بزرگی که توی داکار هست، از تجار، معامله گر ها و

دکه ها و افرادی که از سراسر گیتی به این سیاره میان تهیه

کردم"

"آروکان"

خشکم زده بود و قلبم با صدای بلند در سینه ام میکوبید.

"تو فکر میکنی اینا متعلق به شخص دیگه ای

هستن؟ نیستن، اونا مال توان، فقط تو لونا، از همون لحظه
ای

که من توی روستات دیدمت، متعلق به تو بودن"

اینبار واقعا گند زده بودم.

"متاسفم... من... نم... نمیدونستم"

غرید

"نیک، بدیهیه که نمیدونستی"

در حالی که او را بررسی میکردم وزنی از روی شانه ام
برداشته شد.

زن دیگری وجود نداشت.

و من این را با آسودگی متوجه شدم.

او بخاطر اینکه من بقول خودش فکر میکردم "از خز

هائيمان دور شده' خيلى عصبانى بود.
حالا من متوجه شدم كه اينطور نبوده.
او اينكار را نكرده بود.
من توضيحات زيادى براى دادن داشتم.
با دقت از كوه هدايا عبور كردم.
با ترديد دستانم را روى سينه ي برهنه اش گذاشتم و
گرمائيش را زيرشان حس كردم.

او همچنان با اخم ايستاده بود و در حالى كه او را تماشا
ميكردم خشمگين بود.
"متاسفم، آروكان من واقعا نميدونستم، لطفا منو ببخش، من
هرگز قصدم اين نبود كه بهت توهين كنم"
كه اين كارى بود كه انجام دادم.

شاید بدون اینکه متوجه شوم، چون نمیدانستم آن
صندوقچه

ها چه بودند و چه معنایی دارند.

ولی من همچنین وفاداری اش را زیر سوال بردم، چون
نمیدانستم داکاری ها هم مانند انسان ها تک همسر هستند
یا
خیر.

"داکاری ها" ...

با تردید گفتم.

"اونا فقط یه جفت میگیرن؟"

صورتش تیره شد.

"مگه شما انسان ها چند تا میگیرن؟ این چیزیه که باید توی
آینده با تو انتظارشو داشته باشم؟ چون من هرگز اجازه
نمیدم

تو همسر دیگه ای بگیری یا حتی مرد دیگه ای لمست کنه
،اینو بدون موراکاری،ابدا این اتفاق نمی افته، اگه اینکارو
بکنی مرگشو تضمین میکنی"
پلک زدم.

"نه...نه آروکان ما فقط یه همسر داریم"
ناله ای کردم و چشمانم را بستم.

"این یه آشفتگیه ناجوره،یه آشفتگیه مزخرف که من
باعث
شدم"

من باید این را توضیح میدادم ،به واضح ترین طوری که
میتوانستم حتی اگر مجبور شوم حسادتم را فاش کنم.
چون هیچ راه دیگری وجود نداشت.
نه در این لحظه.

"اولش...من اهمیتی نمیدادم که با دیگران باشی"

او غرید و با خشم نگاهش را از من گرفت.
صورتش را برگرداندم پس نگاهش به من برگشت.
"نمیتونی برای این منو سرزنش کنی، من یه باکره بودم، از

خونم گرفته شدم و همه چیز برام جدید بود، ترسیده و
نامطمئن بودم و تا وقتی برادرم در امنیت بود من اهمیتی
نمیدادم، پس وقتی اون شب، اون لباسو بهم دادی من فکر
کردم متعلق به زن دیگه ایه، به چیز بیشتری فکر نکردم
ولی بعد، این عوض شد، یه چیزی عوض شد، شاید بعد از
تاسیمارا یا حتی قبل ترش، نمیدونم، همه ی چیزی که
میدونم

اینه که وقتی قبل از محاکمه قرتون اون گردنبندهو بهم دادی
... به سختی میتونستم بهش نگاه کنم چون فکر

میکردم... فکر میکردم مال شخص دیگه ایه"
"هست" ..

صدایش تند بود.

"مال مادرمه، طوری که تو بهش واکنش نشون
دادی... باعث

شد فکر کنم ازش خوشت نمیاد"

لب هایم را به هم فشار دادم.

"اون خوشگله ولی این باعث میشد... باعث میشد
حسودی

کنم... انقدر حسادت میکردم که نمیتونستم نفس بکشم"

آروکان پلک زد و صدایی از گلویش ایجاد کرد و کمی از
خشم از چشمانش رفت.

"بعد هر لحظه که به اون صندوق ها نگاه میکردم، دست
خودم نبود ولی حسادت میکردم، تا همین حالا... من از شون
متنفر بودم.... از نگاه کردن به شون نفرت داشتم"
"کالس"

صدایم از پریشانی می لرزید.

"بعد ما دست از سکس با هم برداشتیم"

آروکان خشکش زد.

با دیدن صورتش هرچند که وحشت داشتم ولی اعتراف
کردم.

"فکر میکردم چون پیش من نمایای مطمئنا سراغ زن های

دیگه ای میری"

"ووک {لعنت} لونا"...

هیسی کشید.

امیدوار بودم متوجه شده باشد که چرا امشب انقدر

احمقانه

رفتار کردہ ام.
لبم را گزیدم و زمزمہ کردم.
"پس امشب دیگرہ نتونستم تحمل کنم، این احمقانہ بود و
من
حسود بودم ولی میخواستم ببینم اگہ"....
"ہر وقت لمست میکردم بی تفاوت بہ نظر میرسیدی"
غرید.
"من با دقت بہت نگاہ میکردم، بہ دنبال یہ نشونہ از
تو... تو
ہیچوقت چیزی بہ من ندادی، برخلاف چیزی کہ در مورد
فکر میکنی من یہ حیوون نیستم، ہیچوقت تورو مجبور بہ
کاری کہ بہش مایل نیستی نمیکنم"

به آرامی نالیدم.

"میدونم"

چشمانم را محکم بستم.

"میدونم، تا امروز من حتی نمیدونستم چطور اینو

میبینی، من

در مورد این مسائل بی تجربیم ولی وقتی تو لسم میکردی

دوستش داشتم آروکان، من فقط نمیدونستم چطور باید

نشونش بدم"

دوباره خشکش زد.

حس کردم زیر دستم ماهیچه هایش منقبض شد و غرید.

"نَفِ آر؟ چی"

چشمانش حالا طلایی بود ولی نه از خشم.

این کاملاً چیز دیگری بود.

بیاد حرف های امروز با میراری و لاوی افتادم

اراده درونم جاری شد.

این و ناکامی و شهوت عارقم افتضاحی که امشب به بار

آوردم به من قدرت داد.

قطعا میتوانستم بخشی از این را درست کنم.

با این فکر دستانم را (هرچند میلریدند) جلو بردم و به بند

شلوارش رساندم.

نفسش بند آمد.

"داری چیکار میکنی کالس"

در حالی که او را مجبور میکردم روی تخت بنشیند

آدرنالین و نیاز در خونم جاری شد.

آروکان شوکه به نظر میرسید و من همچنانکه جلوی زانو زدم ، دستم را برای گرفتن آلت داغ و ضخیمش جلو بردم. "من از یه زن خیلی عاقل توصیه های لازم میگیرم" اشتیاق، هیجان و اراده.

هرچند که هیچ ایده ای نداشتم که چکاری انجام میدهم، سرم

را پایین آوردم و لب هایم را دور آلت نبض دارش پیچیدم. و بعد صدای بلند غرغرش را باید تمام اردوگاه شنیده باشد.

آروکان خرناس کشید.

"ووک کالس"

چشمانش تاریک و پاهایش را از هم باز کرده و صدایش
بخاطر نعره هایش خش دار بود.
درحالی که دهانم را بیشتر باز میکردم و سعی میکردم او را
عمیقتر درون دهانم بکشم چشمانم روی او رفت.
ولی این غیر ممکن بود که بتوانم چند اینچ بیشتر را درون
دهانم بچپانم.

او خیلی کلفت و بزرگ بود.
پس در عوض روی سر نبض دارش تمرکز کردم و قبل از
اینکه جلو بروم هوا را به ریه کشیدم و دوباره بدن
حساسش را با ملایمت مکیدم.
امیدوار بودم کاری که انجام میدهم درست باشد.

من هیچ چیزی راجع به لذت دادن به یک مرد نمیدانستم
ولی

با قضاوت از سینه ی سنگین آروکان و نعره ها و ناله هایی
که از گلویش بیرون میامد و طوری که چشمانش ابدًا از
رویم برداشته نمیشد، متوجه شدم که دارم درست این را
انجام میدهم.

چیزی که انتظار نداشتم این بود که اینکار باعث شهوتی
شدن خودم نیز شود.

با این وجود من حس میکردم واژنم فوران کرده
،مخصوصاً وقتی که او دستش را جلو آورد تا موهایم را از
روی صورتم جمع کند.

آن را به آرامی گرفت و کمک کرد تا با ریتم منظمی روی

آلتش با دهانم حرکت کنم.

روی آلتش ناله ای کردم و او چیزی به زبان داکاری زمزمه کرد.

چشمانش برای لحظات کوتاهی بسته شد و چشمان من روی

برآمدگی پایه ی آلتش ماند و دیدم که سخت شده.

با حیرت دستم را جلو بردن و انگشتانم را رویش کشیدم و حس کردم که آن با تحریک لرزید.

آروکان نفس تندی کشید و سرش از لذت عقب رفت و

تاندون های قدرتمند در گلویش کشیده شدند.

رعشه ای از وجودم گذشت.

اسیر پادشاه (مجموعه پادشاهان قبايل داکار)

مترجم: مهين مقدسی فر

از این خوشم میامد.

دوست داشتم که او را اینچنین میدیدم و دوست داشتم که

من اینکار را با او میکردم

"این حس خوبی میده"

روی برآمدگی را فشردم.

هیسی کشید.

"ووک، لیزی"

صدایش شکست.

با شادی، هیجان و شهوت دوباره به مکیدن سر آلتش

برگشتم.

و خیلی زود فکم شروع به درد گرفتن کرد.

عقب کشیدم تا نفسی بکشم و به نوازشش با انگشتانم

ادامه دادم.

سپس کنجکاوانه برآمدگی لرزانش را لیسیدم و زبانم را

کاری از EXCHANGE GROUP

رویش کشیدم و به یاد آوردم که وقتی اولین بار مرا
میکرد روی کلیتوریسم چه حسی داشت.
این باعث شد از لذت نعره بکشد.
سپس حس کردم که مشتش روی موهایم محکم شد و
سرم را عقب کشید و گلویم را نمایان کرد.

با چشمان خمار و لب های سرخ او را تماشا کردم.
"کافیه، ری موراکاری"
نفس هایش خشن بود.

با یک حرکت سریع مرا از بین ران هایش بلند کرد و
روی تخت گذاشت.

"تو باعث میشی قبل از اینکه آماده باشم به ارگاسم
برسم"

سپس جلوی تخت ایستاد، آلت بزرگش برق میزد و او
حتی زحمت خم شدن و در آوردن شلوارش را نداد و

فقط با پایش آن را در آورد و روی زمین پرت کرد
لباس مرا نیز در آورد و روی زمین انداخت و نیم تنه

ی پایینی ام را عریان کرد.

ناسزایی گفت و پاهایم را در چنگش گرفت و آنها را
باز کرد.

"بین واژنت برای من چقدر صورتی و خیسه کالس"
لبم را گزیدم و به باسنم پیچو تاب دادم تا به او نزدیک
تر شوم.

"لطفا آروکان... لطفا"

با یک غرش خشن، آلتش را در ورودی واژنم گذاشت و
خودش را با یک فشار درونم فرو برد.

نالای عمیق و بلند سر داد که حس کردم در بدنم
جریان یافت.

من نیز ناله کردم.

"اوه آره"

چشمانم بسته شد.

کمی درد درونم داشتم ولی اهمیتی ندادم.

فقط باید به اندازه اش عادت میکردم.

این درد... حس خوبی داشت.

"هیچی بهتر از واژن تو نیست کالس"

دستانش را زیر باسنم گذاشت و با قدرت و فشار مرا

پایینتر کشید.

سپس دیگر متوقف نشد.

او یک لحظه به من فرصت عادت کردن داد و بعد

دیگر دست از ضربه زدن برنداشت.

او با فشارهای عمیق و سختی درونم ضربه میزد

بطوری که در دیدم ستاره میدیدم.

وولیکیمان از صدای بدوی، شهوانی و حیوانی پر شده بود.

صدای سکس و جفتگیری.

بدنی که بدن دیگر کوبیده میشد.

نالها، خرناسها و جیغها.

زمزمهها، کلمات و ناسزاهای وحشیانه.

این عالی بود.

او عالی بود.

آروکان در آن شریط بالای مچم را گرفت بطوری که

مچهایمان در یک سطح قرار گرفت.

به نشانههای طلایی نگاه کرد و بعد به دستانمان کنار

هم نگاه کرد، به تتوهایمان کنار یکدیگر.

دهانم با گیجی باز شدوبه او نگاه کردم.

دستانش دستانم را فشرد و بسمت پایین بدنم خم شد.

با نشانه هایش که روی نشانه هایم بود، با آلتش که عميقا درونم دفن شده بود زمزمه کرد.

"ما يکی هستيم کاسیکاری"

نفسم بند آمد و بعد او لب هایم را برای بوسه ی شدیدش گرفت و خرناس عمیقی از گلویش بیرون آمد.

با اشتیاق و نیاز جواب بوسه اش را دادم. و طولی نکشید که آن بوسه و لمسش مرا به لبه رساند. جیغم مقابل لب هایم خفه شد و در حالی که لذت غیر قابل وصفی درونم منفجر شد سرم را چرخاندم تا شانه اش را گاز بگیرم.

فکر میکنم از این خوشش آمد چون نعره کشید و فشار هایم عمیقتر، خشن تر و وحشیانه تر شد.

سپس در حالی که به اوج رسید، حس کردم اسپرم هایم درونم را پر کرد و بدنش روی من لرزید.

بعد از آن زیر بدنش در خلسه ای داغ قرار گرفتم و باورم نمیشد که هیچ چیزی بتواند در این حد حس

خوبی داشته باشد.

آروکان سرش را بلند کرد هرچند که هنوز هم حس میکردم که آلتش درونم نبض میزند.

چشمان خمارش روی من بود و من با دعوت سرم را بالا بردم.

او لب هایم را به چنگ گرفت و من دستانم را بلند کردم تا بتوانم دور شانه هایش بیچم.

چشمانم را بستم و بخاطر خلسه از سکس با آروکان لبخند زدم.

درنهایت کمی از تنشی که هفته ی قبل ایجاد شده بود از بین رفت هرچند که کاملاً از بین نرفته بود.

آروکان بنظر میرسید که همین نظر را دارد چون وقتی سرش را عقب برد تا مرا نگاه کند، چشمانش از نیاز میسوخت.

"من کارم باهات تموم نشده موراکاری"
"خوبه... چون کار منم باهات تموم نشده ووراکار"

ظاهرا هنوز هم کار آروکان با من تمام نشده بود. ساعت ها بعد بود وقتی که من شروع به التماس برای به تعویق انداختن این کردم.
"فق...یکم"....

هنوز هم حس میکردم واژنم از دو ارگاسمی که به من داده بود نبض میزند.

"فقط باید یکم استراحت کنم"

او غرغر کرد ولی قبول کرد و پاهایم را که همچنان در
لذت بود کنار برد و مرا کنار خودش روی تخت قرار
داد.

نفس لرزانی کشیدم، همچنان بخاطر ضربه هایش نفس
نفس میزد.

من برای چنین چیزی آمادگی نداشتم.

آمادگی لازم برای برآورده کردن تمام نیازهای جنسی
او را.

ولی عاشق هر لحظه از آن بودم.

انزالش از بین رانهایم بیرون میگذشت و من نمی

دانستم چند بار بود که درونم به ارگاسم رسیده.

ولی شواهدش روی خزها بود و آنها باید صبح فردا
شسته میشدند.

ولی من خسته تر از آن بودم که امشب به این اهمیتی

بدهم.

ظاهرا پادشاه من خيلي زياد جلوي خودش را گرفته بود.

من هميشه در مورد اشتهاي جنسي داکاري ها حدس و گمان هاي مي زدم ولي نميدانستم چقدر آنها خواستار هستند.

دستش با ملايمت مرا نوازش کرد و دمش دور رانم پيچيد و مرا نزديک خودش کشيد.

انگشتانم را رويش و نوک قابل انعطافش کشيدم. لبخند زدم و بدنم کمی کشيده شد.

صبح فردا دوبرابر درد ميگرفت.

نه فقط بخاطر تمرين جنگي، بلکه به خاطر ماراتون سکسي که داشتيم.

او بالاخره پرسيد.

"بهت صدمه زدم؟"

صدایش آرام خشن و گرفته بود.

"نه"

به او نگاه کردم.

"صدمه نزدی، من حس خوبی دارم"

لب هایش با حرفم تاب برداشت و ابرویش را بالا داد

انگار که میگفت 'فقط خوب؟'

من از این روی آروکان نیز خوشم میامد.

تمام تنش از بدنش رفته بود.

او آرام و سست کنارم قرا داشت.

"شنیدم که اخیرا با جنگجوها تراسناک بودی"

غرولندی کرد و نگاهی به من انداخت.

"تو کارهای منویگیری میکنی"

چیزی را گفت که یکبار به او گفته بودم.

با نهایت تعجب بی اراده نخودی خندیدم.
"منم جاسوس های خودمو دارم"
نمیخواستم اسم میراری را ببرم.
"صبح جنگجو هام لازم نیست ازم بترسن"
با کف دست بزرگش پشتم را نوازش کرد.
آن را روی باسنم گذاشت و آن را طوری فشرد که
باعث بند آمدن نفسم شد.
"من مثل یه پوری تازه متولد شده میشم"
نیشخند زدم.
پرسید.

"جاسوس هات چه چیزای دیگه ای دربارم گفتن"

گندش بززند!

"چیز زیادی نیست"

"بهم بگو"

لبم را گزیدم، سپس گفتم.

"میدونم که هوکان خواهر مادرته"

خرخری کرد.

"لیسی"

"میدونم تو و هوکان آخرین افراد از خط خونیت

هستین"

او را تماشا کردم و او زمزمه کرد.

"تا وقتی که به من بچه ای بدی فقط ما هستیم ولی یبار

دیگه راث کیتالا ادامه دار میشه، من اینو میدونم"

نفسم بند آمد.

گفت تا وقتی... نگفت اگر.

انگار این یک چیز قطعی بود.

و شاید بعد از امشب اگر پرودی ام را نداشته

باشم.... چیز قطعی خواهد بود.

این باید مرا میترساند، مگر نه؟

"چطور میدونی که ما حتی.. سازگار باشیم؟"

دمش پیچ خورد.

"فکر میکنی من اولین داکاری هستم که جفت انسان

میگیره؟"

به ماتیلدا و به چیزی که آروکان در مورد اسیر شدن

او از روستایم گفته بود فکر کردم.

ولی چیزی که به آن اشاره میکرد توجهم را جلب کرد.

"قبلا بچه های وجود داشتن؟"

تپش قلبم درون سینه ام سرعت گرفت.

"بچه های داکاری_انسان؟"

"لیسی"

ناباوری درونم پر شد.

"بدیهیه که نه توی قبیله ی من ولی توی قبیله های
دیگه چرا"

نمیتوانستم چیزی که میگفت را باور کنم.

"اونارو دیدی؟"

سر تکان داد

"اونا جوون، سالم و قدرتمندن پس لیسى کالس، میدونم که

تو بچه های منو خواهی داشت"

نفسی کشیدم و لبم را گاز گرفتم و حس کردم اسپرمش

بیشتر از واژنم بیرون ریخت.

چانه ام را بالا داد پس به چشمانش نگاه کردم.

"نظرت چیه کالس؟"

"راستش من هیچوقت به بچه فکر نکردم، این هیچوقت

برای من ممکن به نظر نمیرسید"

"اونارو میخوای؟"

پاسخش به راحتی به نوک زبانم آمد که این به خودی
خود تعجب انگیز بود.

"آره"

فهمیدن این باعث شادی همسرم شد.

میتوانستم این را به وضوح ببینم.

برای گرفتن لب هایم جلو آمد و من آه کوچکی کشیدم و

بوسه اش ذهنم را مختل کرد.

"پس همین حالا میسازیمشون"

مقابل دهانم زمزمه کرد.

"اگه از قبل درست نشه باشن"

علاقم همه ی اتفاقاتی که امشب افتاده بود سرخ شدم و

عقب کشیدم تا او را بررسی کنم که ظاهرا سرگرم شده

بود.

چشمانم روی شانہ اش جايي که جای دو شکل قرمز
نيم دایره وجود داشت و روی يکی از زخم هايي که تا
پشتش کشيده ميشد رفت.

انگشتانم را روی خط زخمش کشيدم.
هرچند که نمیتوانستم پشتش را ببينم ميدانستم که بيشتر
پوستش از آن پوشيده شده انگار که شلاق خورده است.
قبلا به اندازه ای شجاع نبودم که پرسم.
ولی در اين لحظه سوال بدون اينکه بتوانم جلويش را
بگيرم از نوک زبانم بيرون زد.

"چه اتفاقي برات افتاده؟"

دستم را گرفت و لب هایش را به گوشه ي کف دستم
فشار داد قبل از اينکه روی مچم برود و خالکوبي ام را
ببوسد.

وقت زيادی برای فکر به جواب به سوالم صرف کرد

ولی در نهایت گفت.

"یه ووراکار باید برای قبیلش قوی باشه، باید بتونه دردها و سختی هارو تحمل کنه تا بتونه بهتر قبیلشو رهبری کنه تا اجازه نده درد و سختی اونو بشکنه" اخم کردم.
"نمیفهمم"

"همه ی ووراکار ها این زخم هارو دارن کالس، این امتحان نهاییه، که توسط دوتیکار انتخاب و اجرا میشه" چشمانم از درک گشاد شد.

"اون... پادشاهتون اینکارو کرده؟"

چه دردی را باید تحمل میکرد؟

چه مدت او را شلاق زده بود؟

شوک، ناباوری و وحشت مرا در برگرفت.

"خودم اینو انتخاب کردم"

صورت‌م را در دستانش گرفت.

"همیشه میدونستم هدفم اینه، همیشه میدونستم که قراره ووراکار بشم، اجتناب ناپذیر بود.

این فقط یه لحظه‌ی زود گذر توی زندگیم بود، یک قدم برای بدست آوردن چیزی که بیشتر میخوام، اگه لازم باشه دوباره بدون یه لحظه تامل اینکارو میکنم" میفهمیدم چه چیزی میگفت. یک فداکاری برای چیزی که میخواست. ولی...

اعتراض کردم.

"این وحشیانست"

"این سنت و راه و روش قدیمیه ماست"

بنظر یک عالمه از این سنت‌ها وجود داشت.

"چند تا آزمونو باید میگذروندی؟"

"به تعداد لازم"

چیزی به من میگفت که او دلش نمیخواهد تعداد دقیق را بداند و کاملاً مطمئن نبودم که خودم نیز بخوام. نفسی کشیدم.

"به ما گفته شده بود که ۶ پادشاه قبیله ای توی داکار وجود داره که شامل توام میشه، درسته؟ پنج ووراگار دیگه هم وجود داره؟"

"۶ و دوتیکار در حال حاضر تو مرحله آزمون برای

هفتمین نفره"

"خیلی زیاده"

آروکان دستش را روی کمر برهنه ام کشید و به بالا

حرکت داد تا وقتی که پشت گردنم را قاب گرفت و مرا

بی حرکت نگه داشت.

"قرتون ها دارن گستاخ تر میشن، ما به جنگجوهای

قبیله ای بیشتری نیاز داریم تا توی سرزمین های

وحشی داکار گشت زنی کنن"

نگرانی باعث اخم بین ابروهایم شد.

"این نگران کنندست؟"

"لیسی، من بهت دروغ نمیگم، اونا زیاد و بسرعت تولید

مثل میکنن که به این معنیه که تعدادشون بسرعت زیاد

میشه"

"این دلیلیه که امشب جلسه داشتین؟"

"تا حدی، ولی بیشترش به این خاطره که پوری ها

شروع به مهاجرت به جنوب کردن، بزودی وقتش

میرسه که این منطقه رو ترک کنیم و دنبالشون کنیم و

توی چرخه ی ماه بعدی برای اردوگاه جدید سفر

میکنیم"

این آگاهی وحشت را درونم ایجاد کرد.

جنوب!

دورتر از برادرم.

اصلاً دوباره او را میدیدم؟

نه فقط این... من کم کم داشتم به بودن در اینجا عادت

میکردم و با این مکان خو میگرفتم.

حالا او میگفت باید جمع کنیم و برای شروع به جای

دیگری برویم.

این زندگی عشایری بود.

راه و رسم داکاری.

"چه حسی در این مورد داری کالس؟"

مرا بررسی کرد.

صادقانه گفتم.

"سخته"

سپس آه کشیدم و عضله ی سخت سینه اش و نشانه های طلایی روی پوستش را لمس کردم.
"ولی من از دیدن جاهای بیشتری از داکار لذت

میرم، هرچند که اینجا دنیا او مدم ولی خیلی کم از این سیاره دیدم"
صدای عمیقی از گلویش ایجاد کرد و دستانش دور آمدند و مرا محکم به بدنش چسباند.
در آغوشش احساس گرما و امنیت میکردم.
و میدانستم که بدون شک قرار است امشب تکه ی دیگری از قلبم را به او بسپارم.
چقدر دیگر قرار بود بگیرد، تا وقتی که چیزی از آن نماند؟

"همه ی داکار و نشونت میدم لونا، بهت قول میدم"

آروکان غرید.

"نامید شدی کالس؟"

صدایش خشن و وحشیانه بود و احساساتم را تحریک
میکرد.

من ناامید، خسته و بیش از حد دردناک بودم.
"آره"

وزن خنجر همچنان در دستم ناآشنا بود و توازن
کاملی نداشت.

دسته اش از استخوان پوری و تیغه اش از فولاد

داکاری بود که سبک ولی برنده بود.

ماهرانه ساخته شده بود یا حداقل این چیزی بود که

آروکان به من گفت.

آروکان از ناکجا آباد به سمتم هجوم آورد و من بخاطر

حرف هایش آماده نبودم.

نفس نفس زدم و او گلویم را گرفت، تا گاردم را پایین
بیاورم که بگوید اگر دشمن بودم حالا مرا کشته بود.
داکاری ها بی عرضه نبودند.

نه در تمرین دادن.

آنها جنگجو بار میامدند حتی زن هایشان و هر چیزی
که آروکان به من می آموخت برای این بود که

میخواست سریعتر یاد بگیرم.

به من سخت میگرفت چون میخواست قوی شوم.

همسرم گلویم را به آرامی فشرد، نه به اندازه ای که

صدمه بزند.

نفسم تنگ شد چون بیاد وقتی افتادم که مرا روی زمین

چسباند و بین خز هایمان کار مشابهی را انجام میداد و

از پشت مرا میکرد.

عالی شد!

حالا ناامید، خسته، دردناک و برانگیخته بودم.

غریب.

"عصبانی شو"

بدنش را به بدنم فشار داد.

"این احساساتو حس کن و بعد رهاش کن، آگه بزاری

اون احساسات رها بشه میتونی بکشی"

چشمانم باریک شد و او را هل دادم که ماهیچه هایم

کشیده شد.

با نفس نفس گفتم.

"دوباره"

دهانش سخت شد ولی سرش را تکان داد.

شبى آرام بود هرچند که دیر وقت شده بود.

کارهای آروکان دیر تمام شد سپس از من پرسید که

هنوز هم میخواهم تمرین کنم، من میخواستم ولی در

عوض بردن من به زمین رزم، مرا به جنگ آورد که
باعث سردرگمی ام شد.

من نگران بودم.

با توجه به دفعه ی آخری که در اینجا پیشاهنگ قرتون
ما را زیر نظر داشت.

ولی به آروکان اعتماد داشتم، او بدون باور به اینکه من
در امنیت هستم مرا به اینجا نمیآورد.

"از طبیعت استفاده کن، هر چیزی میتونه یه سلاح باشه
اگه درست ازش استفاده کنی"

با این در ذهنم بسمتش حمله کردم.

اولین بار وقتی به سمتش هجوم بردم ترسیده بودم که

به او صدمه بزنم و بدنش را زخمی کنم ولی بسرعت

ترسم از بین رفت.

آروکان به عنوان یک جنگجو خیلی ماهر بود و توسط
یک تازه کار مثل من آسیب جدی نمیدید.

و وقتی توانستم بطور سطحی او را زخمی کنم به
سادگی به آن نگاه کرد و گفت.

"خوبه، خیلی خوبه کالس"

از تعریفش بیش از حد خوشحال بودم که اعتراف کنم
زخمی کردنش یک تصادف بوده.

او بسرعت از حمله ام کناره گرفت و دستش بسمت آمد
تا مرا خلع سلاح کند.

خنجر به آرامی کف جنگل افتاد ولی زمانی برای
برداشتنش نداشتم.

قبل از اینکه بفهمم مرا گرفت و محکم روی زمین
کوبید بطوری که هوا از ریه هایم خالی شد.

پاهایش را دو طرفم گذاشت و در حالی که دستانش
شانه هایم را نگه داشته بود مرا روی زمین پرس کرد.
و هرچند من برای نفس کشیدن تقلا میکردم، هرگز دست
از تقلا برنداشتم.

از گوشه ی چشمم خنجر را دیدم که نزدیک بود.

وقتی رویم خم شد دستم را برایش دراز کردم و
سزانگستانم روی دسته اش را لمس کرد.
او غرزد.

"به اندازه ی کافی سریع نیستی کالس"

سرش را پایین آورد و چشمانش روی لب هایم رفت.
همین بود.

خنجر را با انگشت وسطم به اندازه ای نزدیک کشیدم تا
آن را بگیرم سپس آن را گرفتم و زمزمه کردم.

"یه بوسه برای پیروزی میخوای ووراکار؟"

ابروهايم را بالا دادم.

چشمانش درخشيد، شهوت در چشمانش سوخت و لب

هايش پايين آمد تا دهانم را تصاحب کند.

ولی درست قبل از اينکه لب هايش لب هايم را لمس کند

، خنجر را روی گردنش گذاشتم و درست بالای پوستش

نگه داشتم.

همه ی عضلاتش منقبض شد.

در حالی که با تعجب به من نگاه میکرد، سوراخ های

بینی اش گشاد شد.

با نیشخند نفسی کشيدم و زمزمه کردم.

"شاید اينبار من بايد بوسه ی پیروزی بگیرم"

آروکان غريد.

"پس بگیرش کالس"

دستم دور خنجر سست شد و با دست آزادم در موهای
پر پشتش او را پایین کشیدم تا لب هایش را با بوسه ی
وحشیانه ای تصاحب کنم.

تمام ناکامی و تمام نیازم را در بوسه ام ریختم.
او مرا بوسید و مرا بلعید تا وقتی که به سرگیجه افتادم.
زبانم را مکید بطوری که آن را بین ران هایم حس
کردم.

من تمام مدت برای او داغ و خیس بودم.
خنجر از دستم افتاد و آروکان خودش را روی من
حرکت داد تا ران هایم را باز کنم.
با یک غرش در حالی که من در تقلا برای باز کردن

بند های شلوارش بودم، او دامن کوتاهی که امروز صبح
به میراری و لاوی اجازه داده بودم به من بپوشانند بالا
داد.

و من از تمام خدایان جهان بخاطر این خوش شانسی در این لحظه متشکر بودم.

وقتی او با خشونت درونم لغزید نفس نفس زدم و انگشتانم شانه هایش را چنگ زد در حالی که سرش روی گردنم پایین آمد.

این خشن، سریع و بدوی بود.

این دقیقا همان چیزی بود که هردویمان نیاز داشتیم.

تا از تنشی که از وقتی تمرینمان شروع شده بود

درونمان ساخته شده بود رها شویم.

و وقتی من به ارگاسم رسیدم شانه اش را گاز گرفتم تا فریادم را خفه کنم که مبادا نگهبانان به سراغمان بیایند.

ولی آروکان از طرف دیگر درحالی که خودش را

درونم خالی میکرد، نعره اش از لذت را پنهان نکرد و

صدایش در جنگل اگو شد و در گوش من زنگ زد

بعد از آن در آغوشش خندیدم.

او پرسید.

"نِف آر؟"

صدایش خش دار، کش دار و راضی بود.

ارگاسم تمام تنش ها را از او بیرون کشیده بود.

این شگفت انگیز بود که ارگاسم میتوانست باعث چنین

حسی در من شود.

چند روز گذشته با آروکان... خارق العاده... و تحلیل

رونده بود.

در حالی که در اردوگاه قدم میزد، حس میکردم در

خلسه ی شادی شناورم.

انگار هیچ چیز نمیتوانست حالم را بد کند حتی وظیفه ام

در آغل و حتی نگاه شوم هوکان.

سر به سرش گذاشتم.

"فقط کنجاوم که نگهبانا صداتو شنیدن یا نه"
گونه ام را به شانه اش تکیه دادم.

آروکان غرزد.

"اونا چیزای بدتری هم اطراف اردوگاه شنیدن، بهت
اطمینان میدم"

سرم را تکان دادم، همچنان نیشخند میزدم.

به او نگاه کردم و دیدم که میلیون ها ستاره در آسمان
به من چشمک میزنند.

درخت های جنگل سیاه و سر به فلک کشیده بودند و

اگر با کسی بجز آروکان میبودم ممکن بود برایم

ترسناک و وهم آور باشد.

ولی در آن زمان آنها نیز زیبا بودند، حتی بیشتر از

زیبا با پس زمینه ی تیره ی شب.

آهی از رضایت کشیدم و حس کردم دستانش دورم
محکم شد و وقتی نسیم سردی روی پوست عرق کرده
از فعالیت هایمان وزید خودم را بیشتر در آغوشش
مچاله کردم.

"تو امشب خوب بودی، تو منو یاد این انداختی که تا
آخرین لحظه فرصت تغییر سرنوشت وجود داره"
"این فقط خوش شانسی بود"
گونه هایم داغ شد.

"نیک، اینو رد نکن لونا، تو حواسمو پرت کردی و تسلیم
نشدی و منتظر موندی تا منو به لحظه ی آسیب پذیر
تری بکشونی و خنجر و جوری قرار بدی که بتونی به

راحتی سرمو قطع کنی"
دلم فرو ریخت.
"با خنجر راحتی؟"

منظورش بخاطر مادرم بود.

او این را به من یادآوری کرد و اینکه از من پرسیده

بود مرا تحت تاثیر قرار داد.

اعتراف کردم.

"یکم طول میکشه تا بهش عادت کنم، ولی این بهتر از

چیزیه که فکر میکردم"

سرش را چرخاند تا به من نگاه کند و من متوجه شدم

که مستقیماً در چشمانش نگاه میکردم و صورت

هایمان فقط چند اینچ با هم فاصله داشت.

"پدر داری؟"

"چی؟"

بخاطر سوال غیر منتظره اش خنده ی غافلگیر شده ای

کردم.

"تو هیچوقت در موردش حرف نزدی، تو فقط در مورد

مادرت حرف زدی"

"تو فکر میکنی من از بوته به عمل اومدم؟ یه هدیه

کوچولو از طرف کاکاری؟"

او غرولندی کرد و به جلو خم شد تا انگشتانم را

بگیرد.

با دهان بسته خندیدم و دوباره دلم فرو ریخت.

سوالم را با اظهار نظرش توضیح داد.

"شنیدم که توی حکومت قدیمی زمین قبل از اینکه

نابود بشه، توانایی به وجود آوردن یه بچه رو بدون پدر

و فقط با یه مادر داشتن"

"اوه، آره ولی این مال خیلی وقت پیش بوده و برای

اطلاعت باید بگم که من کسی بودم که روش قدیمی رو

خلق کرده"

بخاطر شوخی هایم سرش را تکان داد و به داکاری

غرغری کرد.

کمی هوشیار شدم.

"پدرم خیلی وقت پیش مرد، حتی قبل از اینکه برادرم به دنیا بیاید، اون مریض شد و خیلی زود مریضی اونو از پا درآورد، من اون موقع چهار ساله بودم پس بسختی اونو یادمه، فقط خاطرات مبهمی ازش دارم، مادرم هیچوقت دلش نمیخواست در موردش حرف بزنه، فکر میکنم هیچوقت از سوگواری برای اون دست نکشید و یادآوری نکردن اون خاطرات ادامه دادنو براش راحت تر میکرد"

وقتی کوچک بودم خیلی به پدرم فکر میکردم اینکه اگر زنده بود ممکن بود چقدر زندگیمان متفاوت شود. وقتی مادرم زنده بود، تلاش میکرد تا صدایش شنیده

شود، به عنوان یک زن با دو بچه ی کوچک هیچکس از جمله پولین او را جدی نمیگرفت.

این همیشه مرا عصبانی میکرد.

"پدر و مادر تو چطوری بودن؟ قبل از ... حمله ی قرتون

ها به عنوان یه بچه خوشحال بودی؟"

"لیسی، بودم"

با شادی سر تکان دادم.

"داکاری ها از نشون دادن عشقشون به بچه هاشون

خجالت نمیکشن، اونها هر لحظه بهم نشون میدادن، مادرم

مهربون و قوی بود، پدرم همه ی چیزی بود که

میخواستم باشه، اون خودش بهم آموزش میداد حتی توی

دوتیک، اون میخواست قوی باشم چون بهم گفت که باید

یروزی از مادر، ملکه و دخترهام محافظت کنم."

نفسم بخاطر هجوم احساسات تنگ شد.

"اون ميتونست خيلي سختگير باشه ولي درس هاش نه فقط براي آموزش جنگي بلکه توي زندگيم هم منو هدايت کرده، خاطره ي اونها منو به اين سمت سوق داده و دست هدايتگرشون رو به هر کاري که دست زدم حس کردم و من براي اين سپاسگزارم"

چشمانش دوباره روی من آمد.

"وقتي دیدمت اونا رو حس کردم، نیروی اونها و نیروی کاکاری که منو به سمت تو هدايت کرد، اونا میدونستن

که من به تو نیاز دارم"

دهانم باز ماند و قلبم فرو ریخت.

او واقعا.... معرکه بود.

نمیدانستم چه چیزی بگویم پس بسادگی به جلو خم شدم و پوست نرمش را بوسیدم.

او نفسی از من گرفت و در جایش جا به جا شد تا

راحت تر در آغوشش باشم.

وقتي از هم جدا شديم تقريبا با خجالت زمزمه کردم.

"خوشحالم که اينکارو کردن، خوشحالم که تورو به

سمت من هدايت کردن"

چون برايم آشکار شده بود که من به پادشاه قبيله علاقه

مند شده بودم.

چيزی که در ابتدا با آن مي‌جنگيدم ولی چند روز گذشته

احساساتم در حال جوانه زدن بود و فقط به نحوی و به

طريقي به من ثابت ميشد که یک هديه به من داده شده

بود.

یک هديه ی گرانبها.

هديه ای که انتظارش را نداشتم.

ولی آروکان واقعی بود.

او درست همينجا چسبيده به من بود و چيزهای شیرين

در گوشم زمزمه میکرد که باعث رعشه هایی در کمرم
میشد.

او همه چیز را به من پیشکش میکرد.
فعلا آنها را عقب نگه داشته بودم.
چرا؟

بخاطر برادرم و نامطمئن بودن از آینده؟
چون هیچ چیزی در زندگی ام طبق برنامه ریزی ام
پیش نرفته یا چون آروکان انقدر خوب بود که واقعی به
نظر برسد و من به وجودش باور نداشتم؟
چون تردیدها و ترسها و ناامنی از رهبر قبیله
همچنان گام هایم را نامطمئن میکرد؟
همه چیز بود.

و تا وقتی که جواب این سوالات برایم روشن نمیشد

نمیتوانستم همه چیز را به او پیشکش کنم.
فقط امیدوار بودم که این روند، چیزی که بینمان بود
را نابود نکند.

آروکان غرید

"لیسی"

دستانش کفل هایم را گرفت.

"رین، نیکانوکی ری کاکیوا، ری موراکاری!"

او گفته بود:

'تو روی آلت من خیلی خوب سواری میکنی ملکه ی

من'

کلماتی که حالا ازیر بودم.

نفس نفس زدم و دست بزرگ پادشاهم را روی کفلم
حس کردم.

در حالی که انگشتانش نوک سینه هایم را پیچاند ناله ای
کردم و باعث شد روی او محکتر حرکت کنم.
"آروکان"

در حال ساخته شدن بود و ساخته میشد و ساخته میشد.
خیلی زیاد بود.

خیلی زیاد!

سپس از هم پاشیدم و در ارگاسم قدرتمندی سقوط کردم
که باعث شد جیغ بکشم و خودم را محکتر روی آلت

ضخیم شوهرم بکوبم بدون اینکه ریتمی داشته باشد و به
سینه اش چنگ بزنم.

هرچند که گوش هایم زنگ میزد صدای نعره اش از

لذت را شنیدم و بعد حس کردم که اسپرم هایش درونم

را پر میکند.

دستان لرزانم روی سینه اش فرو ریخت و صورتم را
روی سینه ی داغش گذاشتم و در حالی که به آمدن در
دروغم ادامه میداد به ضربان بلند قلبش گوش دادم.
وقتی تمام شد وقتی کم کم به واقعیت برگشتم، خودم را
بالا کشیدم و ران هایم همچنان دو طرف کفل های او
بود.

دو هفته از آن شب در جنگل میگذشت.

دو هفته که گذشته بود ولی به نظر ماه ها میرسید.

دو هفته که در قبیله جا افتاده بودم.

دو هفته از روز های طولانی و رضایت بخش و دو

هفته از شب های طولانی تر و رضایت بخش تری با

شوهرم.

زمزمه کردم.

"تو یه هیولا خلق کردی"

آروکان با رضایت نیشخند زد.

دستانش را بالای سرش برد و وقتی دیدم عضلاتش کشیده شدند چشمانم به آن سمت رفت و تمرکزم را از

دست دادم.

او میدانست که با من چکار میکند.

وقتی دیواره های واژنم دورش سفت شد خرناس کشید و تایید کرد.

"من اینکارو کردم"

خورشید از نقطه ای از بالای وولیکیه ما روی خز هایمان میتابید.

میراری و لاوی دیگر با اولین نشانه های بیدار شدنم نمایامدند، با در نظر گرفتن این موضوع که آروکان بیشتر صبح ها را با من میماند.

و بيدار شدن کنار پادشاهم به اندازه ي خوابيدنم با او

رضاييت بخش بود.

او زمزمه کرد.

"امروز قراره طولاني باشه"

دستي را روی صورتش کشيد.

"اميدوارم يه نفر از پيشاهنگ هامون برگشته باشه"

ماه تقريبا کامل شده بود و بدان معنی بود که وقتی

ترک اين مکان است.

همانطور که گروه شکار به آروکان گزارش داده

بودند، بوري منبع اصلي گوشتمان روز به روز کمتر

ميشد.

ما قرار بود تا جنوب آنها را دنبال کنیم و خانه ي

جديدي بنا کنیم... يک اردوگاه جديد در جايي ديگر.

آروکان چند گروه پیشاهنگ جنگجو را فرستاده بود تا محل مناسبی پیدا کنند.

سفر با تمام قبیله حداقل سه روز طول میکشید. و در حالی که مقداری از وحشتم از رفتن در طول هفته ها کمتر شده ولی غمی بود که تا همیشه باقی میماند. من در سفر بودم و امکان دوباره دیدن برادرم صفر بنظر میرسید.

چند هفته پیش این موضوع را مطرح کرده بودم و از آروکان پرسیدم که شانس وجود دارد که قبل از رفتن از این منطقه برادرم را ملاقات کنم تا مطمئن شوم

حالش خوب است.

آروکان برای لحظات طولانی مرا بررسی کرد ولی در نهایت با صورت سخت گفت که نمیتواند جنگجویان بیشتری برای این کار به من بدهد.

نه حالا، نه وقتي که براي رفتن آماده ميشدند و نه
وقتي که بطور عجيبی هر بار قرتون های
بيشتر و بيشتري هنگام گشت زني ميديدند.
اين امن نبود.

او اين ريسک را نميکرد.
متوجه ميشدم، البته که متوجه ميشدم.
ولي اين جلوي نااميدي شديد را نميگرفت.

من هرگز دوباره اين را پيش نکشيدم.
به آرامي نظر دادم.

"هر روز ممکنه برسن"

به انگستانم که خالکوبي های طلايي روی سينه اش را
رد می انداخت نگاه کردم.

وقتي پيشاهنگ ها با خبر يك مكان جديد براي اردو
زدن برميگشتند بايد جمع ميکرديم و ميرفتيم.

"لیسی"

در حالی که به من نگاه میکرد چشمانش گرم و تیره
بود

با شکم در هم پیچیده لبخند کوچکی زدم.

"بنورا تی لیلجی رینی کالس"

'لب هاتو بهم بده زن'

خم شدم و لب هایم را به دهانش فشردم و با لذت او را
بلعیدم در حالی که دهانم را با بوسه ای گرم و عمیق
تصاحب میکرد.

وقتی عقب کشیدم با گیجی زمزمه کردم.

"عاشق طوری هستم که اینکارو میکنی"

سر به سرم گذاشت.

"تو عاشق خیلی از کارهایی هستی که من میکنم کالس"

لب هایش را روی گونه و بینی ام کشید.

شانه اش را هل دادم و چشمانم را چرخاندم و بعد از

روی او کنار رفتم و میدانستم که هردویمان باید
روزمان را شروع کنیم هرچند که ترجیح میدادم تمام
روز را بین خز هایمان بمانیم.

من از ترس و بی تفاوتی به کمی وسواس به همسر
بیگانه ام رسیده بودم.

حالا این احساسات عمیقی که نسبت به او داشتم مرا
میترساند.

هر روز، که میگذشت این احساسات رشد میکرد و
بزرگ تر میشد.

"میکرو منظر منه"

چرخیدم تا آبخ که درونم بود را از بین ران هایم

بشویم و شلوار و پیراهنم را بپوشم.

"اون برای آموزش یکی از پیروکی ها همراهی منو
میخواود".

آروکان از روی تخت بلند شد و قبل از اینکه به ورودی
چادر برسوم مرا گرفت.
به او با سوال نگاه کردم.
"چیه؟"

او انگار که میخواست چیزی بگوید به من نگاه کرد
،دمش پشت سرش تکان میخورد.
ولی بعد مرا رها کرد و گفت.
"هیچی کالس ،بعدا میام سراغت"

سر تکان دادم و بعد با آخرین نگاه طولانی به او بیرون
رفتم.

مریکرو تنبیه منحصر به فردی برای من داشت.
هرچند که میدانست در طی این هفته ها ترسم از
پیروکی ها کمتر شده میدانست به این معنی نیست که
کاملا از بین رفته.

این ترسی که در من وجود داشت بیشتر از ده سال در
دروم نهادینه شده بود و همیشه همانجا میماند.
به هر حال در این چند هفته ی گذشته چیزهای زیادی
در مورد پیروکی ها آموخته بودم.
میدانستم که ترس از آنها لزوما چیز بدی نیست.
چون این همچنین باعث میشد به آنها احترام بگذارم.

باعث میشد به قدرت شگفت انگیز و هوش و ذکاوت
سرشارشان احترام بگذارم.

همین ترس باعث میشد هرگز گاردم را دوروبر آنها
پایین نیاندازم.

آنها موجودات باهوشی بودند و اگر با آنها ضعیف
میبودم به نفعشان میشد.

پس هرچند که قلبم در سینه ام میکوبید و دلم میخواست
جیغ بکشم و فرار کنم، همان عصر من محکم ایستاده
بودم تا پیروکی رفتار نادرستش را با من درست کند.
لرزش زمین و نفس سخت میراری و لاوی را شنیدم.
آنها همیشه مرا بیرون از حصارتماشا میکردند.

مریکروغرید.

"از ترس جمع نشو موراکاری"

به چشمان سرخ پیروکی نگاه کردم در حالی که حس
کردم آرامش عجیبی بر من چیره شد.
نزدیک و نزدیک تر آمد ولی گردنش را عقب کشید
وقتی که دید از جایم حرکت نمیکنم.

من کمی خم شده بودم، دستان و پاهایم کمی باز بود و

این موقعیتی بود که آروکان در طی هفته ها تمرین به من نشان داده بود.

یک موقعیت پیش فرض برای دفاع که حرکت سریع برای دفاع از خود را فراهم میکرد.

من آماده بودم.

من احساس آماده بودن میکردم و قطعا نمیگذاشتم این پیروکی عصبانی این حس را از من بگیرد.

من یه ملکه ی لعنتی بودم ، محض رضای کاکاری!

فقط پنج قدم مانده بود و پیروکی متوجه شد که حرکت نخواهم کرد.

در لحظه ی آخر کمی راهش را کج کرد که به پهلویم

ضربه زد و به حدی محکم بود که نفس را از ریه هایم خالی کند.

ولی او مرا پرت نکرده بود ، نه مثل دفعات قبل که با

اوشاخ به شاخ شده بودم.

فکر میکنم که این یک پیشرفت است.

هوارا به ریه کشیدم.

از بالای شانہ ام به پیروکی نگاه کردم که دور

محوطه یورتمه میرفت انگار پیروزی نزدیکش را

جشن میگرفت.

مریکرو گفت.

"خوبه موراکاری، اون کم کم داره شروع به تشخیص

شکستش میکنه، باید یه هفته دیگه طول بکشه"

"حداقل اینبار منو با کونم زمین ننداخت".

با دستانم خاک شلوارم را تکاندم و بالاخره نفسم سر

جایش آمد.

مریکرو دستور داد.

"اونو برگردون پیش بقیه ، جریوا اونو تیمار میکنه"
سر تکام دادم و کمرم را صاف نگه داشتم و به پیروکی
لج باز نزدیک شدم که همچنان دور میزد.
با یک حرکت افسارش را گرفتم هرچند که او سرش را
تکان داد.

ولی من متوجه شدم که همانطور که او را به بیرون از
محوطه ی آموزش هدایت میکردم طبق معمول تقلا
نکرد.

در حالی که چشمم به غباری از خاک افتاد دلم
فروریخت.

یک گروه از پیشاهنگ ها برمیگشتند.
هرچند که از سمت جنوب نیامدند.
برای گزارش خبرهای جدید به آروکان آمده بودند؟
نکند تمام قبیله را جمع میکردند و صبح زود میرفتیم؟

من هرگز با تغییرات خوب نبودم.
من با روتین خودم راحت بودم و وقتی از این مکان
میرفتیم همه چیز تغییر میکرد حداقل برای مدتی.
ولی حالا این زندگی ام بود، این وظیفه ام در قبال قبیله
بود.

به آرامی افسار پیروکی را کشیدم و او را به آغل
بزرگ تر هدایت کردم.

به آنجا که رسیدم مطمئن شدم که جایش را در یک از
آخورها برای خوردن غذا گرفته است.
و قبل از اینکه محوطه را ترک کنم با تردید پهلویش را
نوازش کردم.

قبل از ترک آغل کایلون بسمتم آمد.
به آرامی ولی مطمئن جانور آروکان بسمت من آمد و
من کف دستم را روی پوزه اش گذاشتم.

"سلام خوشتیپ"

لبخند کوچکی زدم و نوازشش کردم.

آروکان پیوند خاصی با کایلون داشت و به این خاطر

دور بر پیروکیه او راحت بودم.

آروکان به من اطمینان داده بود که کایلون هرگز به من

صدمه نخواهد زد... و من به همسر م باور داشتم.

من به او اعتماد داشتم.

کمی با کایلون وقت گذراندم، فلس هایش را نوازش

کردم و با خوشحالی با جریوا پسر جوانی که بالاخره

از گوه دانی به تیمار کردن ارتقا یافته بود حرف زدم.

به هر حال وقتی کسی آمد حرفمان قطع شد.

"موراکاری"

سرم را چرخاندم و نگهبان هایم را دیدم که بیرون

حصار ایستاده اند.

"لیسی؟"

"ووراکار حضور شما رو درخواست کرده"

سرش را به سمت جلوی اردوگاه تکان داد، جایی که
آروکان اغلب جلساتش را با شورای منتخبش انجام
میداد.

سرم را تکان دادم.

جریوا خداحفظی کردم و نگهبان هایم را در اردوگاه
دنبال کردم.

برای چند نفر سر تکان دادم و لبخند زدم و خیلی زود

نگهبان مرا به چادر بزرگ که من وقتی فکر میکردم

آروکان با زن دیگر است درونش پریده بودم برد و

گفت.

"داخل منتظرتونه"

جلوی ورودی ایستاد.

سرم را تکان دادم و به پیروکی هایی که گروه پیشاهنگ را تا اینجا آورده بودند نگاه کردم.

آنها باید قبلا برگشته باشند چون وقتی دیدمشان خیلی دور بودند.

سوارهایشان باید داخل باشند.

احتمالا آروکان میخواست به من اطلاع دهد که بزودی میرویم تا مرا برای چیزی که قرار است پیش بیاید آماده کند.

پس با نفس عمیقی داخل رفتم.

وقتی چشمانم به فضای تاریک عادت کرد وقتی آروکان را دیدم لبخند کوچکی زدم و گرما سینه ام را پر کرد، همانطور که همیشه دیدنش باعث این حس میشد. او با حالت دقیقی مرا بررسی میکرد، با ژست

ووراکاری اش که من از آن خوشم میامد.
پنج جنگجوی دیگر نیز در چادر بودند و از سفرشان
خسته به نظر میرسیدند هرچند وقتی وارد شدم سر
هایشان را با احترام خم کردند.
"چی شده؟ یه مکان خوب پیدا ک..."
وقتی آروکان کنار رفت حیرت باعث شد خشکم بزند.

پشت سرش کسی بود، کسی که وقتی وارد شدم او را
ندیدم.
صدها حس مختلف به بدنم هجوم آورد وقتی کسی را
دیدم که فکر میکردم هرگز دوباره نخواهم دید.
"کیون"

کيون آنجا بود، ايستاده کنار آروکان.
برادرم.

"چ.. چطو؟"

حس کردم پاهایم با احساسات کوبنده، آسودگی، عشق و
خوشحالی می‌لرزد.

کيون لبخند مردد و خسته ای به من زد.

لباس هایي که پوشیده بود کثیف بود و لاغر تر به نظر
میرسید و صورتش گود افتاده بود.

"کيون"

اشک در چشمانم پر شد قبل از اینکه به سمت برادرم
هجوم بېرم و دستانم را دورش بپیچم.

هرچند که او پنج سال از من کوچکتر بود ولی هنوز
هم از من بلند تر بنظر میرسید.

در گوشم زمزمه کرد.

"سلام لونا"

خم شد پس گونه ی سردش به گونه ام فشرده شد.

"حالت خوب"

جواب دادم.

"آره"

همچنان حیرت زده بودم و بسختی به خودم جرات

میدادم که این لحظه ها را باور کنم.

"آره تو خوبی؟"

عقب کشیدم تا او را بررسی کنم و در حالی که اینکار

را میکردم سینه ام تنگ شد

هفته هایی که رفته بودم برای او خوب نبود.

او زجر کشیده بود و نه فقط از لحاظ جسمی.

من میتواسنتم درد را در چشمانش ببینم.

چشمانم به سمت آروکان رفت که با فاصله ی محترمانه

ای ایستاده بود.

شنیدم که به صدای آرامی جنگجوهایش را مرخص کرد

و من متوجه شدم که آنها برادرم را به اینجا آورده

بودند به همین دلیل از سمت جنوب نمیامدند.

علاقم خطرری که در پی داشت آروکان این کار را به

آنها محول کرده بود.

با این آگاهی حس کردم که تکه ی آخر قلبم نیز جدا شده

و ربوده بود.

محبت و احترام و عشق به او سینه ام را پر کرد.

او این کار را برای من کرده بود.

در حالی که سرباز ها رفتند تا وقتی که فقط ما سه نفر

در چادر ماندیم چشمان زردش روی من ماند.

آروکان به من گفت.

"جایی توی قبیله رو به برادرت پیشنهاد کردم"

دهانم باز ماند و چشمانم گشاد شد.

شوهرم ادامه داد.

"اون شرایط منو میدونه"

حالت صورتش همچنان محتاط بود.

"هنوز بهم نگفته پیشنهادمو میپذیره یا نه ولی شاید بعد

از صحبت با تو تصمیمیشو بگیره ری موراکاری، من

تنهاتون میدارم تا حرف بزنین"

دست همسرم را گرفتم آن را فشردم و در حالی که به

من خیره شده بود زمزمه کردم.

"ممنونم"

سرش را تکان داد و من میدانستم بعدا چیزهای زیادی

برای بحث با او وجود دارد ولی حالا باید مطمئن میشدم

حال برادرم خوب است.

آروکان به من گفت.

"چند تا نگهبان اون بیرون هستن"

هرچند که این حرف را بیشتر برای گوش های برادرم
گفت تا من.

پادشاه من، به برادرم اعتماد نداشت.
نه هنوز.

امیدوارم به موقعش اعتماد کند.

سر تکان دادم و سپس او رفت و مرا با کیون تنها

گذاشت.

بلافاصله قبل از اینکه صورت برادرم را با دستانم قاب
بگیرم و او را بررسی کنم فوا او را در آغوش گرفتم.

"باورم نمیشه که اینجایی"

اشک روی گونه هایم دوید.

اخم کرد و آنها را پاک کرد.

"قبلا هرگز ندیده بودم گریه کنی لونا"
خندیدم هرچند صدایم کمی هیستریک به نظر میرسید.
"من خوشحالم، خیلی خوشحالم که اینجا پی، خیلی بهت
فکر میکردم، تو همیشه توی ذهنم بودی"
"توام همیشه توی ذهن من بودی"

هرچند که شانه هایش افتاده بود.
چشمانش را برای مدت طولانی بست و بعد با صدای
گرفته ای گفت.

"خیلی متاسفم لونا، تو بخاطر منه که اینجا پی، نمیتونم
بهت بگم که چقدر متاسفم"
"هیسس کیون"

حرفش را بریدم و اخم کردم.
"مشکلی نیست، من خوبم"
"ولی پادشاه... داکاری!"...

صدایش خش دار شد.

"اون..اون..."

با یک لبخند حرفش را بریدم، نمیدانستم چطور آروکان
راثت کیتالا را توضیح دهم.

"اون..."

او قویترین و شریف ترین مردیست که تا به حال دیده
ام.

او همه ی چیز است که یک رهبر باید و نیاز است باشد
و حتی بیشتر.

بالاخره گفتم.

"اون، چیزی نیست که تو فکر میکنی کیون، اون با من
خوبه، حتی بیشتر از خوب"

حالت صورتش میگفت که باور نکرده.

"لونا، تو گیج شدی، تو این داکاری ها رو
نمیشناسی، اونا..."

از اینکه چقدر دلم میخواست از آنها دفاع کنم شگفت
زده شدم.

"نه، تو نمیشناسیشون کیون، تو هیچ ایده ای نداری که
اونا کی هستن ولی من ۶ هفته باهاشون زندگی
کردم، اونا منو مثل نژاد خودشون پذیرفتن"
خب، بجز یک نفر.

هوکان.

کیون به من نگاه کرد و بخاطر لحنم شوکه بنظر
میرسید.

"لونا من..."

"با من خوب رفتار کردن... به من غذا دادن، من
محافظت شدم، در امنیتم و اینجا یه زندگی دارم... و به

سادگی اینجا زندہ موندم، تفاوتی بینشون وجود داره که
تا وقتی کہ ووراکار منو به اینجا نیاورده بود متوجه
نشده بودم"

"تو دوست داری... اینجا باشی؟"

لحنش ناباور بود.

فورا پاسخ دادم.

"آره، انقدر زیاد کہ هر وقت به روستا و به تو فکر

میکردم احساس گناه میکردم"

کیون پلک زد.

با نفس عمیقی گفتم.

"پادشاه معنی بیشتری از چیزی کہ فکر میکنی برام

داره کیون"

"چی؟ نمیتونه منظورت این باشه کہ..."

"منظورم همینہ... اون شوهرمه"

چشمان برادرم به طرز مضحکی گشاد شده و انگار تکلمش را از دست داده بود.

دهانش باز مانده و حالا فرو رفتن گونه هایش بیشتر به چشم میامد.

"وقتی اون منو از روستا گرفت، بهم گفت که همیشه

میدونسته که قراره ملکش بشم... این هدف من بود و

چیزی که از من میخواست و منم قرار نیست بهت

دروغ بگم، من مدتی مقابله مقاومت کردم، تا وقتی با

زندگی جدید سازگار بشم باهاش جنگیدم ولی در نهایت

متوجه شدم که هر روز احساساتم نسبت به اون رشد

میکنه، اون شریف و مهربونه ولی وقتی نیاز باشه سخت

و خشن میشه، اون بهترین مردیه که حتی توی ذهنم

داشتم، اون از من محافظت کرد، به من قدرت داد و از

من مراقبت کرد، حالا من افتخار میکنم که

کنارشم، افتخار میکم که ملکه ی این قبیله هستم"
کیون حرف هایم را با حالتی تلخ پردازش میکرد.

"پذیرشش برای من سخته لونا"

"زمان مییره، همونطور که برای من هم زمان
برد، چیزی که مهمه اینه که الان اینجایی، از شوهرم
خواستم که دوباره بینمت و میبینی که الان اینجایی، تو
بخاطر اونه که اینجایی"

"وقتی قبیله دیروز به روستا اومد، مطمئن نبودم انتظار
چیو باید داشته باشم، آخرین بار که اومده بودن برامون
غذا آورده بودن.... گوشت، گوشت واقعی که هممونو
غافلگیر کرد فکر میکردیم که اومدن به نحوی بخاطر
آتش سوزی بقیه ی مجازاتشونو انجام بدن در عوض
دیروز اونا دنبال من اومدن و بهم گفتن که اگه باهاشون

بیام میتونم ببینمت"

لبخند زدم.

و طره ای از موهایش که جلوی چشمانش بود را کنار

زدم.

او به اصلاح نیاز داشت که همیشه خودم برایش انجام

میدادم.

"ووراکار برای روستا غذا فرستاد"

"چرا؟"

"چون وقتی منو به اینجا آوردن از غذا خوردن امتناع

کردم"

حالا از این حقیقت کمی خجالت زده بودم.

واقعا با غذا نخوردن تا کجا پیش میرفتم؟

"وقتی میدونستم که تو گرسنه ای برای غذا خوردن

احساس گناه میکردم"

صورتش نرم شد.

"لونا"...

"اون باهام يه معامله کرد، اگه من غذا ميخوردم اون هم

مطمئن ميشد به روستامون غذا برسه"

کيون پلک زد سپس به پايين نگاه کرد.

"اون گفت بهت يه جا توي قبيله پيشنهاد کرده"

چانه اش را بالا آورد پس ميتوانست به من نگاه کند.

"لطفاً بهم بگو که ميپذيري"

سوراخ هاي بيني کيون گشاد شد.

"تو در امنيت ميموني، هميشه غذا توي شکمت خواهي

داشت ديگه بدون ترس زندگي ميکني"

"و بقيه ي روستا چي؟"

پرسيدم.

"بعد از رفتن من اونا باهات خوب رفتار کردن؟ پولين

باهات خوب رفتار کرد؟"

"مهم نیست، این تقصیر من بود"

لب هایم را به هم فشار دادم.

"تو ترد شده بودی درسته؟"

پاسخی نداد ولی شانه هایش افتاد.

"کیون"

لبم را گزیدم.

حتما باید ترسیده باشد.

مرا از دست داده و احترام روستا را نیز از دست داده

بود

آنها به او پشت کرده بودند.

او پرسید.

"با من برمیگردی؟"

لحنش جدی بود.

ابروهايم در هم گره خورد.

"چرا ميخوای برگردی، بعد از جوری که باهات رفتار

کردن؟"

دهانش باز و بسته شد ولی در نهايت گفت.

"چون اونجا خونست، وقتی تو برگردی همه چیز دوباره

روبراه ميشه، ميبينی که همينطور ميشه، میای؟"

به او نگاه کردم و سينه ام تنگ شد.

چون يکبار آروکان اين را از من پرسیده بود.

از من پرسيد که اگر بخواهم بين برادر و روستايم و

قبيله و او انتخاب کنم چه خواهيم کرد.

و من به او گفتم که نبايد چنين سوالی پرسد که اين

انصاف نيست.

ولی حالا من جوابم را داشتم.

"نه"

نفس تندی کشید.

قبل از دیدن رنگ چشمان آشنایش به فرو رفتگی

گلویش نگاه کردم و سینه ام سنگین شد.

نگاه کردن به آنها حالا بعد از گذشت این مدت عجیب

بود.

من به چشمان تیره ی داکاری ها عادت کرده بودم که

حالا چشمان انسانی ... بیگانه به نظر میرسید.

"حالا خونه ی من اینجاست ، کیون ... من ... قبل از

اینکه به اینجا پیام هرگز متوجه نشده بودم که چقدر

دارم سختی میکشم، برای خودمون ... برای ما"

"لونا" ...

شوک باعث شد خشکش بزند.

"و این تقصیر تو نیست ... این عذاب وجدان خودم

بود...وقتي مامان مرد من همه چيزو بهت نگفتم"

"چيو بهم نگفتي؟"

نفس عميقي كشيدم و به آرامي گفتم.

"بعد از اينكه بهش حمله شد،اون هنوز زنده بود...دو

درخواست ازم كرد اولين درخواستش اين بود كه از تو

محافظة كنم و آخرين درخواستش... اين بود كه به

دردش پايان بدم"

رنگ كيون پريد.

"من اينكارو كردم....ولي بخاطر اين دائما احساس گناه

ميكردم براي سال ها از خودم متنفر بودم،اين منو وا

ميداشت كه قولي كه ازم گرفتو عملي كنم و همه چيزمو

براي مراقبت از تو بزارم و حالا،ميتونم اينو بفهمم كه

ممكنه توي اين روند از مراقبت از خودم غافل شده

باشم"

گفتن این حرف ها با صدای بلند دردناک بود ولی
میدانستم که اینها کیون را ناراحت میکند و من
نمیتوانستم به صورتش نگاه کنم.
ولی میخواستم برای یکبار هم که شده با او صادق
باشم.

"لونا... من متاسفم... خیلی متاسفم.. من هیچوقت متوجه
نشده بودم که... که تو..."
حرفش را برید و کلماتش ناتمام ماند.
"من عاشقتم کیون"
دستانش را گرفتم و فشردم.
"ولی یاد گرفتم عاشق خودمم باشم و نمیتونم
برگردم، جای من اینجاست، با اون، خونه ی من
اینجاست و امیدوارم تو هم اینجا رو خونه ی خودت
بدونی"

کمی بعد آروکان را در چادرمان پیدا کردم.
هرچند که گفتگوی سخت و طولانی با کیون داشتم ولی

او را آنجا با نگهبانان بیرون چادر تنها گذاشتم و دستور
دادم وان آب گرم و غذای داغ برایش ببرند.

وقتی استراحت کرد دوباره به ملاقاتش میروم.

علاقم جوابش (... اینکه میخواست بماند یا به روستا
برگردد).... من میخواستم تا جای ممکن وقت بیشتری با
او بگذرانم.

ولی در این لحظه باید همسرم را میدیدم.

میخواستم که او را ببینم.

صورتش را به سینه ی بزرگ و گرمش فشار دادم.

دستانش دورم آمد و مرا به خودش فشار داد.

حرفی نزد انگار میدانست به زمان نیاز دارم تا اتفاق

پیش آمده را پردازش کنم.

در نهایت عقب کشیدم و زمزمه کردم.

"تو با من خوب بودی، من اونقدری که باید اینو بهت

نمیگم آروکان ولی تو خیلی خوبی و من ازت

ممنونم، خیلی ممنونم"

چشمانش نرم شد و با دقت پنجه هایش را بین موهایم

کشید.

"تنها آرزوی من خوشبختیه توعه کالس"

"من خوشبختم"

لبخند مهربانی به او زدم.

"حالا بیشتر از قبل"

"اون موافقت کرد؟"

لحنش آرام بود.

"تا به قبیله بپیونده؟"

"جوابمو نداد ولی ما با هم حرف زدیم، چیزای زیادی رو بهش گفتم که باید مدت ها قبل بهش میگفتم... و حالا احساس سبکی میکنم، فکر میکنم اون پیشنهادتو بپذیره وقتی که ذهنش بتونه تمام اتفاقات افتاده رو پردازش کنه"

آروکان سر تکان داد.

"اون ازم خواست که باهاش برگردم"

فک آروکان پرید.

"فکر میکردم که ممکنه همچین چیزی بگه"

"من به وقتی فکر کردم که تو ازم پرسیدی که اگه حق

انتخاب داشته باشم میمونم یا میرم"

"یادمه"

"من بهش گفتم نه"

حلقه ی زرد چشمانش منقبض شد.

"لیسی؟"

صدایش آرام بود.

"من فقط اینو میدونم که..."

در حالی که فکش را لمس میکردم به او لبخند زدم.

"با اینکه من عاشق برادرمم، همچنین نمیتونم به قبیلیم

خیانت کنم، من ترکشون نمیکم، مهم تر از اون، من تورو

ترک نمیکم"

آروکان نفس سختی از بینی اش بیرون داد و خم شد تا

پیشانی هایمان یکدیگر را لمس کردند.

"لیسی؟"

لبخند زدم.

"لیسی"

برای مدتی در همان حال بودیم و بعد او زمزمه کرد.
"میشناسمت کالس، نگرانم که از این بابت احساس گناه
کنی"

سرم را تکان دادم به این خاطر که او به خوبی مرا

میشناخت.

و در حالی که من احساس گناه میکردم میدانستم که این
بخاطر لونای قدیمی بود.
لونای جدید گفت.

"من یاد گرفتم به خودم اجازه ی خوشبختی بدم، احساس
گناه بخش بزرگی از زندگی بود، این تصمیمی زیادیو
سوزوند ولی من عوضشو پرداخت کردم، من چیزی که
مادرم ازم خواستو انجام دادم، حالا میخوام آزاد باشم و
بدون ترس انتخاب های که دلم میخوادو داشته باشم"
"تو میتونی"

با ملایمت چانه ام را گرفت و به چشمانم نگاه کرد.

"میدونم که میتونی تصمیماتی که میخوای رو بگیری
کالس"

نیشخند زدم و لب هایم را برای بوسه ای نرم روی لب
هایش فشردم.
وقتی عقب کشیدم گفتم.

"تو اینو ازم مخفی کردی"

"مطمئن نبودم برادرت بیاد ولی اومد، و من بخاطر تو
بهش جایی توی قبلیه پیشنهاد دادم، فقط بخاطر تو لونا"
"میدونم"

قلبم درون سینه ام کوبید.

اگر اصلا شکی هم داشتم، حالا به احساساتم به آروکان

مطمئن شده و همه ی تردید هایم از بین رفته بود.

"خوش شانسی بود که امروز رسید"

لحنش عجیب بود.

"چرا؟"

"چون مدتی که با برادرت توی چادر بودی گروه

پیشاهنگ برگشتن و یک اردوگاه با دوام و منابع زیاد

پیدا کردن"

متوجه شدم که زمانش رسیده.

زمان رفتن.

"علاقم هر تصمیمی که برادرت میگیره کالس، تا دو

روز دیگه میریم"

صبحی که قرار بود حرکت کنیم کل اردوگاه در

تاریکی بیدار شدند.

روز قبل روی جمع کردن وسایل کار کرده

بودم) وسائلی که طی شش هفته به من داده شده

بود (مجموعه ای از لباس های مختلف و خرده ریز های

کوچکی که خریده یا به من هدیه داده شده بود و در دکه

ها و فروشگاه ها تهیه کرده و میوه ی خشک هجی که

به آن علاقمند شده بودم و خنجر طلایی که بعد از

تمرینمان در جنگل آروکان به من داده بود.

کلا پنج صندوقچه داشتم از جمله صندوقچه هایی که با

آروکان جمع کرده بودیم.

سپس صبح سرد و تیره آمد و من به وولیکی های

گنبدی نگاه کردم که کاملا باز شدند.

به عنوان عضوی از مسئولین پیروکی ها تماشا کردم

که حصارها و میله ها باز شده و بسته بندی شدند.

گاری های متعددی ظاهر شد و از آنجایی که کمک برای جمع کردن چادر رد شد، در حالی که برادرم از گوشه ای مرا تماشا میکرد، به میکرو کمک کردم تا مطمئن شوم پیروکی ها در جمعی دور هم میمانند.

آن روز صبح متحیر شدم که چطور اردوگاه تغییر کرد و از یک مکان شلوغ و پر جنب و جوش به زمینی خالی و بایر تبدیل شد. وقتی خورشید طلوع کرد ما آماده ی حرکت بودیم. آسمان از رنگ سیاه به صورتی مایل به سرخ تغییر کرد.

ولی ظاهرا هنوز قرار نبود برویم. اعضای قبیله جمع شده بودند.

بیشتر از صدها نفر از جنگجوها، زن ها و بچه ها. در حالی که آروکان دعای شکرگزاری را برای

کاکاری میخواند کنارش ایستادم و مردی مسن از کیسه

ای مشت مشت دانه های طلایی رنگی را برمیداشت و
روی زمینی که قبلا اردوگاه بود میریخت.

این یک تجربه ی خوشایند بود، یک خداحافظی و
تشکر از زمینی که در مدتی که در آن بودیم روزی را
برایمان فراهم کرد.

سپس زمان حرکت و رفتن رسید.

چشمانم به آن سمت زمین خالی که برادرم ایستاده بود
رفت.

شب قبل از اینکه برویم برادرم به من گفته بود که با
من میماند.

او مرا ترک نمیکرد.

از این خبر خوشحال شدم و خیالم راحت شد ولی به این

معنی نبود که به او هشدار ندهم که کار احمقانه ای نکند.

همسرم بسیار بخشنده بود ولی اگر برادرم کاری میکرد که قبیله را به خطر می انداخت ، مجازاتش سریع خواهد بود.

میدانستم که زمان میبرد تا برادرم عادت کند. خوشحال بودم که او به قبیله فرصتی میدهد. خوشحال بودم که در امنیت بود که گرسنه نمیماند و با من بود.

آروکان به سمت من چرخید و من نگاهم را از برادرم

گرفتم به او نگاه کردم و آگاه بودم که برادرم همچنان مرا بررسی میکند.

"ما دوباره شروع میکنیم ری موراکاری"

"من آمادم"

میراری پرسید.

"حالت خوبه میسبکی؟"

رویم خم شده بود و نگرانی در صورتش بود.

وقتی دید که ناگهان از روی پیروکی پریدم و بسمت

پوشش جنگلی که از آن رد شده بودیم دویدم، جیغ کشید

و فوراً به دنبالم آمد.

"خوبم"

وقتی شکمم را از غذایی که صبح خورده بودم خالی

کردم، دهانم را پاک کردم.

"بفرمایید"

پارچه ای از کیف مسافرتی اش به من داد.

و من از او تشکر کردم.

حرکت سنگین پیروکی را روی زمین شنیدم و چرخیدم

و آروکان را دیدم که نزدیک میشود.
امروز صبح او جلوی قبیله حرکت میکرد و من کمی
عقب مانده بودم تا با برادر و پیکی هایم باشم.
او باید جیغ نگران کننده ی میراری را شنیده باشد و

بدن بالمان آمده باشد.

"کالس"

براحتی از روی کایلون پایین پرید.

"مشکل چیه؟"

نگرانی در صورتش بود و من برای نگران کردن او
حس بدی داشتم.

"هیچی، گوشت خشک امروز صبح با من نساخت، حالا

خیلی بهترم"

با تردید سر تکان داد ولی بعد گفت.

"بیا با من سوار شو، لیسې؟"

سر تکان دادم و او کمک کرد تا روی کایلون سوار

شوم قبل از اینکه خودش پشت سرم بنشیند.

وقتی میراری روی پیروکی اش سوار شد و افسار

پیروکی مرا به مال خودش وصل کرد قبیله دوباره رو

به جلو حرکت کرد.

وقتی ما از کنارشان رد میشدیم برادرم بلند گفت.

"لونا، چه اتفاقی افتاده؟"

بدن آروکان پشت سرم منقبض شد، بدون شک چون

برادرم اسم مرا بلند گفته بود بدنش منقبض شده.

برای من مهم نبود ولی میدانستم که داکاری ها در مورد

اسم حساس هستند پس دفعه ی بعد که با برادرم تنها

شدم با او صحبت خواهم کرد.

"خوبم، یکم بعد میام پیشت باشه؟"

او سر تکان داد و به رد شدنمان نگاه کرد و آروکان
کایلون را به جلوی قبیله هدایت کرد.
در راه هوکان را دیدم و به سادگی با احترام سرم را
برایش تکان دادم (نشانه ای برای احترام چون او فامیل
شوهرم بود) ولی سپس نگاهم را گرفتم.
او چندین هفته مرا نادیده گرفته بود و من قصد داشتم
همین کار را بکنم.
فکر نمیکنم او هرگز مرا در قبیله بپذیرد و نمیخواستم
انرژی ام را برای یک هدف از قبل شکست خورده
هدر دهم.

در روز دوم سفرمان بودیم.
از طلوع تا غروب خورشید با سرعتی آرام به سمت
مقصدمان حرکت میکردیم.
شب قبل در محوطه ای کوچک اردو زده و چیزی بجز

تشک گاهی و خزهایمان را باز نکردیم در حالی که
جنگجویانمان در حال مراقبت از ما شيفت به شيفت
بیدار ماندند.

من تشک گاهی ام را کنار برادرم و میراری پهن
کردم.

لاوی کنار جنگجویش خوابید که امیدوار بودم یک روز
وقتی آروکان اجازه دهد او را به عنوان کاسیکاری اش
بگیرد.

این اصلا راحت نبود ولی آروکان یکبار که شيفتش تمام
شده بود بسراغم آمد و گرمایش کمک کرد تا به خواب
عمیقی فرو بروم.

سفر با قبيله متفاوت تر از چیزی بود که انتظار داشتم.
انتظار روز های طولانی که هر دقیقه اش کش میامد و
درد از سواری روی پیروکی داشته باشم که بیشترشان

درست بود.

ولی انتظار نداشتم از آن لذت ببرم، نه به این اندازه.

آروکان از من پرسید.

"درد داری؟"

یک دستش دور شکمم پیچید در حالی که دست دیگرش روی افسار کایلون بود.

منظورش بخاطر سواری روی پیروکی بود.

"مثل قبل بد نیست"

زمانی که در آغل پیروکی ها گذرانده بودم باعث شده بود ران ها و باسنم در مقابل فلس هایشان مقاوم شود.

"هرچند برادرم اذیت میشه"

"اگه بخواد میتونیم زیرش یه چیز نرم بزاریم"

سرم را تکان دادم و لبخند زدم.

"اون قبول نمیکنه، اون تقریبا اندازه ی تو لجبازه"

پشت سرم غرزد به جلو خم شد و با هشدار نرمه ی

گوشم را گزید.

لبخندم محو شد و نفسم بند آمد چون میدانست که
چقدر

روی گوشم حساسم.

از شبی که در اردوگاه بودیم با هم سکس نداشتیم.

داشتن سکس در طول روز وقتی با قبیله در سفر بودیم
سخت بود.

زمزمه کردم.

"دلم برات تنگ شده"

سرم را چرخاندم تا به او نگاه کنم.

غرید.

"بزودی کاسیکاری، قول میدم"

زمان نمیتوانست به اندازه ی کافی سریع باشد.

وقتی بعد در زمان استراحت ایستادیم پیش برادر و
پیکی ام برگشتم.

از کیون پرسیدم.

"حالت خوبه؟ مطمئنی یه چیز نرم برای زیرت

نمیخوای؟"

همانطور که فکر میکردم اخم کرد.

"نه، نیاز ندارم"

لبخندم را عقب راندم و به او نگاه کردم که چشمانش

روی پیروکی بود.

"از تصمیمت برای موندن پشیمون شدی؟"

سرش را تکان داد.

"میخواهم هر جایی که تو هستی باشم لونا، حتی اگر به این
معنی باشه که برای بقیه ی عمرم پشت اون حیوونای
لعنتی بگذره"

خندیدم ولی نگاه سرد میراری را از گوشه ی چشمم
دیدم.

"برادر"

به او نگاه کردم.

"چیزی هست که باید بدونی"

"چی؟"

اخم کرد.

دوباره به پیروکی ها نگاه میکرد.

"داکاری ها در مورد اسم ها حساسن، در مورد اینکه

کسی اسم هارو بدونه"

"منظورت چیه؟"

میراری گفت.

"به این معنیه که نباید از اسمش جلوی بقیه استفاده کنی"

لحنش تند بود و اخم داشت.

"این بی احترامی به موراکاریه"

دهان کیون باز ماند در حالی که نگاهش را از میراری به من و دوباره به میراری میداد.

"این شوخیه نه؟ اون خواهر منه"

میراری گفت.

"پس اینطور خطابش کن، تو قبيله رو شرمسار میکنی و

وقتی اسمشو میگی ووراکارو شرمسار میکنی"

کیون به او اخم کرد.

"تو باید سرت تو کار..."

"بسه"

میراری و کیون در طول سفر و حتی قبل از آن با هم
جرو بحث کرده بودند.

نمیدانستم چرا ولی خسته کننده شده بود.

"لونا این مسخرست"

چشمان میراری از عصبانیت گشاد شد و من قبل از

اینکه چیزی بگویم گفتم.

"حق با پیکه منه برادر، این راه و رسم داکاری هاست

، باید بهشون احترام بذاری"

"ولی راه و رسم ما اینه که اسم هر شخصو صدا کنیم"

خشم گونه هایش را برافروخته کرد.

"ما داکاری نیستیم پس چرا باید اهمیت بدیم؟"

"من نمیخوام بحث کنم"

سعی کردم آرام باشم.

"ولی تو حالا با قبیله زندگی میکنی، باید بهشون احترام

بذاری، وقتی تنهائیم میتونی به اسم صدام کنی ولی اگه
تنها نباشیم نمیتونی"

کیون به من نگاه کرد و فکش محکم شد.
"باشه؟"

نیاز به شنیدنش داشتم.
"باشه"

به چشم انداز نگاه کرد.
هر چه بیشتر و بیشتر به جنوب حرکت میکردیم کوه
های بلندی سر بر میاوردند.

آه کشیدم و نگاهی با میراری ردوبدل کردم و ما در
سکوت ناخوشایندی فرو رفتیم.

در نهایت به آرامی گفتم.

"حالا ازم ناراحتی؟"

کیون سرش را تکان داد و به چشمانم نگاه کرد.
"نه، فقط... این متفاوته... نه فقط در مورد اسم.. در مورد
تو.. در مورد دیدن تو با اون... در مورد همه چی"
سر تکان دادم.

میفهمیدم که چه میگفت.

"گاهی متفاوت بودن خوبه"

"هنوز تصمیم نگرفتم که خوبه یا نه"

میراری صدایی مثل تمسخر از گلویش ایجاد کرد و
برادرم به او اخم کرد.

آنها مثل بچه های لجباز با هم رفتار میکردند.

سرم را تکان دادم و چشمانم را چرخاندم.

میراری گفت.

"چی برات سخته؟ تو در امانی و سیری و لباسای کثیفو

پاره ای که وقتی اومدی رو نداری، تو خانواده ی

خودتو داری...موراکاری رو داری،این تنها چیز
مهمه....خانواده.

با این حال تو فقط مثل یه جوون احمق بارها و بارها
فقط شکوه و گلایه میکنی"

کیون دندان هایش را به هم فشار داد و نگاهش را
گرفت.

نگاهی به میراری کردم و از زهر و خشم صدایش
شوکه شدم.

حتی لاوی که فقط چند کلمه را میفهمید با ابروهای گره
خورده به او نگاه کرد.

میراری به پایین نگاه کرد انگار متوجه زیاده روی
کردنش شده بود.

هر چیزی که گفت)تا حدی(درست بود ولی کیون به
زمان نیاز داشت،همانطور که من قبلا نیاز داشتم.

"منو ببخش میسیکی، منظورم این نبود که..."
"شاید این برادرمه که باید ازش عذرخواهی کنی"
لحنم آرام بود.

... "نه من"

شانه هایش افتاد و به برادرم نگاه کرد.

هرچند که انگار آخرین چیزی که میخواست این بود که
از او عذرخواهی کند ولی خودش را مجبور کرد تا
بگوید.

"منو ببخش نورو تام، حق من نبود که ازت انتقاد کنم"
کیون نگاهی به او کرد و بخاطر عذرخواهی اش
خجالت زده به نظر میرسید.

"فقط موضوع اینه که..."

به من، سپس لاوی و بعد به برادرم نگاه کرد و ادامه
داد.

"تو باید سپاسگزار باشی که با خانوادتی، نباید غر
بزنی.... این یه هدیه‌ست"

ابروهای کیون به هم گره خورد و بخاطر لحن میراری
صاف تر نشست.

"من خانواده ندارم... میبینی، هرگز اونها رو نشناختم"
قلبم از ناراحتی به درد آمد.

"وقتی ووراکار منو تو قبیله پذیرفت ازش سپاسگزار
بودم، هرچند که من هیچ خانواده ای نداشتم هرچند که
یه یتیم اهل دوتیک بودم... بسختی تلاش کردم تا بهش
نشون بدم که به این قبیله تعلق خاطر دارم و بعد اون
افتخار بزرگی روبه من داد تا به موراکاری خدمت کنم
، هرچند که من یه خارجی بودم"
اخم کردم.

دستش را فشردم.

من نمیدانستم.

نمیدانستم که یتیم است.

او هرگز در این مورد با من حرف نزد.

باید به همین دلیل باشد که از برادرم خوشش نیامد.

هرچند که او هم در روستا رنج کشیده و با تایید آروکان

وارد قبیله شده بود ولی همچنان ناراضی بود وقتی که

میراری این را افتخاری بزرگ برای خودش میدانست

که در این قبیله پذیرفته شده.

"پس میبینی..."

چشمانش را روی برادرم نگه داشت.

"هرچند شاید الان متوجه نشی، چیزای خوبی در

انتظارته، اگه فقط سعی کنی پذیریشون"

میتوانستم ببینم کیون حرف هایش را پردازش میکرد.

چیزی در نگاهش تغییر کرد و من میدانستم حرف
میراری به عنوان یک خارجی در قبیله چیزی را
درونش بیدار کرده.

برادرم نیز یک خارجی بود، حتی قبل از رفتن من.
حتی در روستایمان.

بالاخره به آرامی گفت.

"حق با توعه"

نفسی کشید.

"من باید ممنون باشم، با من خوب رفتار شده و دوباره

کنار خواهرمم... شاید این منم که باید عذرخواهی کنم"

میراری پلک زد و بعد نگاهش را گرفت.

اگر بهتر او را نمیشناختم فکر میکردم خجالت کشیده.

هرچند نمیدانم چرا.

"شاید"

با اینحال به برادرم نگاه کردم و دیدم که با حالت عجیبی به میراری نگاه میکند، انگار که برای اولین بار او را میدید.

امید و غرور باعث شد لبخند بزنم.

شاید حرف های میراری یک اشاره به او بکند تا

دوباره به این فکر کند.

وقتی برادرم به من نگاه کرد، برایش سر تکان دادم و بعد چشمم به چیزی پشت سر او در جنگلی که از آن رد شده بودیم افتاد.

نفسم بند آمد و باید رنگ از رویم پریده باشم چون میراری پرسید.

"میسیکی، دوباره حالت داره بد میشه؟"

وقتی چشمم به او افتاد پشت یک درخت قایم شد.

ولی من درخشندگی فلس های خاکستری و دندان های

نامتقارن تيزش را هر جايي تشخيص ميدادم.
يك قرتون.

يك جاسوس.
او ما را تماشا ميكرد.

آروكان پرسيد.
"تو مطمئن كلس؟"

صورتش جدی بود و چشمانش به من دوخته شده بوپ.
وقتي پیروكي ام را به جلوی گروه راندم، وقتی به
همسر نگرانم به آرامی گفتم كه يك قرتون دیده ام، او
فورا ایستاد و بلافاصله دستور داد كه جنگل را برای
پیدا كردنش جستجو كنند.

حالا من کنارش پشت صف جنگجویانش كه انگار يك

سد بين ما و جنگل درست کرده بودند ايستاده بودم و
ما بحث ميکرديم.

گروه جستجو برگشته بودند و به آروکان گفتند اثری از
قرتون ندیده اند يا ردی از او نيست.
که من گفتم غير ممکن است.

"آره من دیدمش، وقتی چشمم بهش افتاد درست همونجا
پنهان شد!"

چشم های آروکان از بالای سرم به جنگل وسيع رفت.
عملا ميتوانستم ببينم که در ذهنش بشدت درگير است
و سپس پوژراک... فرمانده دوشم نزديک شد و پرسيد.

"دستوراتتون ووراکار؟"

نگاهش بينمان در گردش بود.

آروکان ساکت ماند و همچنان در موردش فکر ميکرد.

در نهايت سرش را تکان داد و به من نگاه کرد، سپس به

پوژراکش و گفت.

"ما نمیتونیم با تقسیم قبیله توی این جنگل بزرگ ریسک

کنیم، اگه حتی نمیتونیم رد پیشاهنگ رو بگیریم، پیدا کردن گروهش غیر ممکنه، نمیتونم وقتی امکان داره به جنگجوها نیاز پیدا کنیم نصفشونو برای شکار بفرستم" پوژراک سرش را تکان داد.

آروکان ادامه داد.

"ما یک روز با اردوگاه جدید فاصله داریم، قبیله رو با هم نگه میداریم ولی جنگجوها هوشیار بمونن و وقتی در اردوگاه ساکن شدیم یه پیشاهنگ برای پیدا کردنشون میفرستیم، لیسى؟"

پوژراک گفت.

"لیسى ووراکار"

سپس رفت تا دستورات آروکان را به بقیه ی جنگجویان
اطلاع دهد.

همسرم به سمت من چرخید و من زمزمه کردم.

"میدونم چی دیدن آروکان، اون اونجا بود"

"من باور میکنم کالس"

دستش را دراز کرد تا خالکوبی دور مچم را لمس کند.

چشمانش بسمت جنگل رفت و سپس روی من برگشت.

"تا وقتی به اردوگاه برسیم همراه من میمونی، بدون

اعتراض.... به پیکی و برادرت بگو که نزدیکت باشن"

سر تکان دادم و وقتی به جنگل نگاه کردم دستانم را به

هم مالیدم.

احساس بدی درونم جاری شد.

چند وقت بود که قرتون هاتعقیبمان میکردند؟

ممکن است مایل ها در حال تعقیبمان باشد.

"لونا"

پشت گردنم را قاب گرفت و من به او نگاه کردم.
"من همیشه ازت محافظت میکنم، تو چیزی برای ترس

نداری"

لبخند کوچکی به او زدم و سر تکان دادم.

"میدونم"

چانه اش را به سمت برادرم، میراری و لاوی که با
فاصله ایستاده بودند تکان داد و به آرامی گفت.

"بروبهشون بگو قسمت جلو برونن، زود برگرد کایلون

منتظره"

لازم به گفتن نیست که شب خوب نخوابیدم، مخصوصا
از آنجایی که آروکان به تشک گاهی ام ملحق نشد.

او تمام شب را با جنگجویانش بيدار ماند و مراقب بود و من او را دوباره تا طلوع خورشيد ندیدم. وقتی که کمپ موقتمان را جمع کردیم و برای روز آخر سفرمان آماده شدیم. خیلی زود از جنگل بزرگ دور شدیم و آن را پشت سر گذاشتیم.

(و قرتون را به همراه آن که خیلی باعث آسودگی خیالم شد.) (و من متوجه شدم که چشم انداز دوباره تغییر میکند و از زمین های خالی و جنگل ها بسمت تپه ها و دره های کم ارتفاع رسیدیم. آروکان زمزمه کرد.

"یه پایگاه کوچیک داکاری نزدیک اینجا وجود داره... اسمش چچنیریه، حالا وارد مناطق جنوبی شدیم" همه چیز برایم جدید بود.

من فقط یکبار بیرون از دیوارهای روستایم بودم و حالا مایل‌ها و مایل‌ها را به همراه پادشاه داکاری ام پشت سر می‌گذاشتم.

و حس می‌کردم دنیا برایم باز شده.

حس آزادی می‌کردم.

با نگاه به برادرم در حالی که به اطرافش نگاه میکرد

متوجه شدم کمی از تصورات مرا داشت.

در اواسط صبح آروکان دستور استراحت داد تا دومین

وعده‌ی غذاییشان را میل کنند و برای آخرین حرکتان

به سمت اردوگاه آماده شوند.

ما پای کوه بلندی ایستادیم و زمین پوشیده از نوعی

خاک سرخ بود که وقتی از روی کایلون پایین آمدم پایم

را خاکی کرد.

حتی نتوانستم فکر کنم لبم را گزیدم و نفس عمیقی

کشیدم.

تهوع تمام صبح در شکم موج میزد ولی توانسته بودم
به نحوی آن را در شکم نگه دارم تا آروکان نگران
نشود و دستور توقف قبیله را ندهد.

ولی فکر نمی‌کردم دیگر بتوانم آن را نگه دارم.
پس اندکی بعد از اینکه متوقف شدیم با گفتن اینکه باید
مثانه ام را خالی کنم به کناری رفتم.
میراری و لاوی همراهان آمدند و نگهبان به دنبلمان
آمد.

وقتی نگهبان حریم خصوصی به من داد، در گوشه ای
دور از قبیله چیزی که از شام دیشب در معده ام مانده

بود در خاک قرمز خالی کردم.

امروز صبح چیزی نخورده بودم، همچنان در مورد

قرتون نگران بودم یا ممکن است حالت تهوعم بخاطر
یک نوع ویروس باشد.... ناگهان فکر کردم که ممکن
است دلیل دیگری نیز داشته باشد.
میراری به آرامی گفت.

"مسیکی"

پارچه ای از کیف مسافرتی اش به من داد.
هفته ها را در ذهنم حساب کردم.
چه زمانی زن های روستایم متوجه میشدند باردار
هستند؟

هرچند این اتفاق به ندرت پیش میامد چون دختران
جوان زیادی وجود نداشت.
این همیشه بیشتر از چند ماه طول میکشید تا تهوع های
صبحگاهیشان شروع شود.

برای من خیلی زود بود که تهوع هایم شروع شود مگر

اینکه....

مگر اینکه دوره ی بارداری زن های داکاری با انسان
ها متفاوت باشد.

پارچه را از میراری گرفتم و دهانم را پاک کردم.
سپس به او نگاه کردم.

لاوی هم همان نزدیکی منتظر بود و میراری چیزی به

او گفت.

لاوی سر تکان داد و ناپدید شد و من زمزمه کردم.

"نه، نمیخوام آروکان نگران بشه، الان نه"

"فرستادمش آب بیاره"

با آسودگی نفسم را بیرون دادم تا اینکه موج دیگری از

تهوع به من دست داد و دوباره بالا آوردم.

میراری تا جایی که توانست مرا آرام کرد و وقتی لاوی

برگشت برایم آب سردی در فنجان آورد که جرعه ای

از آن کمک کرد.

از زمانی که با آروکان بودم حتی یک بار پریودی ام را تجربه نکردم.

دوره ی ماهانه ام در روستا تقریبا غیر قابل پیشبینی بود که این بخاطر غذای کم و استرس زیاد بود. به چنین چیزی فکر نکردم ولی حالا کم کم به این شک افتادم که پادشاه من همان شب اول، شب تاسیمارایمان مرا باردار کرده باشد.

وقتی به چشمان میراری و لاوی نگاه کردم، میدانستم که آنها به چیزی که من فکر میکردم شک کرده اند. میراری به آرامی گفت.

"باید دنبال شفا دهنده بفرستم؟"

"نه، نگهبانا به آروکان گزارش میدن، بعلاوه من هنوز

مطمئن نیستم، فقط چند صبحه که اینجوری میشم"

"درمانگر داروهای داکاری مخصوصی داره که به
همین منظور استفاده میشه میسکی، میخواین مطمئن
باشین؟"

"اون میتونه بهم بگه که... باردارم یا نه؟"
شوکه پرسیدم.

"چطور؟"

میراری سر تکان داد و بعد به لیوان آب نگاه کرد.
"من میتونم محتاط باشم، درون این خودتو خالی کن و
من اونو براش میبرم تا با گیاهان دارویی آزمایشش
کنه"

گونه هایم سوخت.

"ادرار منو میخوای؟"

"پس چطور میتونیم برای فهمیدن اینکه کسی بارداره

آزمایش کنیم؟"

پلک زدم.

انسان ها همیشه فقط منتظر میماندند.

"خیلی خب"

لیوان را گرفتم، میراری سر تکان داد و کمی به من
حریم خصوصی داد و من درون فنجان کوچک ادرار
کردم.

وقتی کارم تمام شد او لیوان را از من گرفت و وقتی
مطمئن شدم حالت تهوعم رد شده از پشت تپه بیرون

آمدیم

وقت آروکان را دیدم که همراه پوژراک و چند
جنگجویش و (در کمال تعجب) با برادرم نشسته، مرا
بسمت خود خواند و روی رانش نشانده.

وقتی به من گوشت خشک میداد من لبخند زدم هرچند

نگران بودم معده ام همکاری نکند.
از گوشه ی چشمم دیدم که میراری بسمت درمانگر
رفت.

زن میانسال و جدی که چندین بار در اردوگاه دیده
بودم.

دیدم که مدت کوتاهی صحبت کردند و در حالی که لبم

را گاز گرفته بودم نیمی از حرف هایی که در حالی که
غذا میخوردند به پوژراکش میگفت نمیشنیدم.
چشمان شفادهنده به من برخورد کرد حتی از آن
فاصله دیدم.

سرم را کوتاه برایش تکان دادم ، سرش را تکان داد.
پلک زد و سپس با احترام چشمانش را از من گرفت
و میراری فنجان را به او داد، چیزی به او گفت و رفت.
چشمانم را با آسودگی بستم.

ممکن بود باردار باشم.

احساس گرمی از این فکر در سینه ام پر شد و این حس هم مرا ترساند و هم هیجان زده کرد.

با اینحال نمیخواستم فعلا امیدوار باشم.

نه تا وقتی که مطمئن نشدم.

فقط در آن صورت به آروکان میگفتم.

"خب حالا چی؟"

دیروز بعد از ظهر به اردوگاه جدید رسیدیم، درست

طبق برنامه و تا شب تمام چادرها زده شد بشکه های

طلایی که در آن گوشت را میپختند، چادرها را گرم

میکرد و در تاریکی نور میداد را روشن کردند و حتی

با سیاه شدن آسمان نیز به کارشان ادامه دادند.
محوطه ی پیروکی ها و حصار ها چیده شده و نصب
شدند و من کمک کردم که سطل هایشان از غذا و آب
پر شود.

آروکان را برای مدت کوتاهی دیدم که به ساخت زمین
رزم کمک میکرد.

این اردوگاه تقریباً همان چیدمان اردوگاه قبلی را داشت.
پشت اردوگاه) که چادرمان نصب شده بود (یک تپه ی
بلند قرار داشت.

و با اینکه مرا پریشان میکرد، کنار تپه یک جنگل انبوه
بود که برخلاف جنگل های که تا کنون دیده بودم
، بجای درخت، از درختان انگور سیاه تشکیل شده بود
که از صخره های تیز و برآمده سربر میاورد.
انگور ها دور و تا بالای صخره های بلند رشد

میکردند بطوری که انگار آن صخره ها تنه های
انگور هستند تا جایی که بنظر میرسید جنگل چیزی
بجز یک توده ی سیاه و تو در تو نیست .

آروکان گفت که از آنجا یک جریان آب شیرین میگذرد.
و هرچند که من نگران قرتون ها بودم ولی آروکان به
من اطمینان داده بود که گشت های زیادی را گذاشته تا
مراقب باشند.

ولی همان لحظه کیون با حالتی نگران به من نگاه
میکرد.

و حالا ما در اردوگاه مستقر شده و سفر به پایان رسیده
بود.

کیون نگران این بود که اینجا باید چکاری کند.
"من اینو به ووراکار میگم، من توی طول روز با
پیروکی ها کار میکنم ولی توی اردوگاه کارای زیادی

برای انجام وجود داره، ما برات یه کاری پیدا میکنیم"
کیون سر تکان داد.

دیر شده بود و روز دومی بود که در اردوگاه بودیم و
من باید به سراغ درمانگر میرفتم.

چیزی که تمام روز به تعویق می انداختم... یکبار صبح
میراری به من گفت که درمانگر میخواهد با من
صحبت کند که آزمایشاتش را کامل کرده.

نمیدانستم چرا از ملاقات با او اجتناب میکردم.

از وقتی سفر تمام شده بود حالت تهوع نداشتم و من
نمیخواستم بشنوم که تمام امید هایم ناامید شده.

از وقتی که احتمال میدادم باردار باشم این تنها چیزی

بود که به آن فکر میکردم.

اینکه من بچه میخواستم و اشتیاق برای داشتنش مرا

شگفت زده کرد نظر به اینکه هرگز به داشتن یک بچه
فکر نکرده بودم.

ولی میخواستم.

میخواستم باردار باشم.

میخواستم به آروکان بچه هایی بدهم، دختر و پسر.

"من باید یکاری انجام بدم"

نمیتوانستم دیگر ملاقاتش را به تعویق بیندازم.

باید این را تمام میکردم و بعد فراموشش میکردم.

"استراحت کن و اون مرهمو روی رون هات بزار، این

به سوختگی جای پیروکی ها کمک میکنه، باور کن"

سرش را تکان داد و دستش بسمت ظرف مرهم رفت.

به او لبخند زد و موهایش را نوازش کردم.

"فردا میبینمت کیون"

وقتی از چادر بیرون رفتم به یکی از نگهبانان که به

زبان جهانی حرف میزد گفتم.

"میتونی منو به چادر درمانگر ببری؟"

خوشبختانه نپرسید چرا و مرا به چادرش هدایت کرد.
در مقابل چادرش ایستادیم و نگهبان او را صدا کرد و
حضورم را اعلام کرد و اینکه میخواهم با او صحبت
کنم.

میدانستم که آروکان به زودی به دنبالم میگشت پس باید
عجله میکردم.

میدانستم که نگهبانان به او گزارش میدهند که اینجا
هستم ولی اگر از من دلایلش را میپرسید به او میگفتم.
باید با او صادق میبودم

وقتی درمانگر اجازه ی ورود داد وارد شدم و بلافاصله
با بوی گیاهان دارویی و گرما محاصره شدم.

"موراکاری"

سرش را در مقابل ميزي که دورش نشسته بود تکان داد.

شامش را قطع کرده بودم.

نمیدانستم به زبان جهانی حرف میزند یا نه ولی گفتم.
"درمانگر، پيکی من گفت که شما درخواست ملاقات منو داشتين"

"لیسی"

خوشحال بودم که به نگهبان نیاز نبود که مکالمیمان را ترجمه کند.

"گياهانم به من نشون دادن که شما فرزند ووراکار رو باردارين"

دستم را دراز کردم تا صندوق بلند را بگیرم تا نیفتم.
"موراکاری"

بسمتم آمد و کمک کرد تا دور ميز کوتاه بنشینم.

پلک زدم و با ناباوری روی کوسن ها افتادم.
"دفعه ی بعد یه هشدار کوچولو قبل از گفتن همچین
چیزی خیلی خوبه"

چای داغ را جلویم گذاشت و من در حالی که به مایع
تیره نگاه میکردم کلماتش در من نفوذ کرد.
"من... من باردارم؟"

"لیسی موراکاری"

رو برویم نشست.

"بنوشین، این برای بچه خوبه"

"چطور میتونی مطمئن باشی؟"

ابروهایش در هم گره خورد.

"چای؟ این ترکیبیه که خودم درست کردم"

"نه.. نیک... در مورد بارداریم، مطمئنی؟"

امید شروع به پر کردن سینه ام کرد هرچند ناامیدانه
سعی در مهارش داشتم.

"از دوروز پیش دیگه صبح ها حالت تهوع ندارم، فکر
کردم..."

"گیاهان دارویی من هرگز اشتباه نکردن موراکاری و

من این کارو سال های ساله که انجام میدم"

"ولی من انسانم... نه داکاری... شاید آزمایشات برای

من کار نمیکنه"

"بچه ی تو داکاریه"

به شکم نگاه کردم و نفسم بند آمد.

یک بچه.

یک نوزاد.

هیجان، ترس، امید، همه چیز در وجودم موج میزد.

به درمانگر نگاه کردم.

"من بارادرم؟"

فقط برای آخرین بار قبل از باز کردن در روشنایی
پرسیدم.

"لیسی موراکاری من مطمئنم"
سرش را با لبخند کوچکی تکان داد.

"حالا بنوش، باید هر روز صبح و شب یه فنجون از این
بخوری"

و چون نمیدانستم چکار کنم مایع تلخ را تا زمانی که
فنجان خالی شد نوشیدم.

در حالی که اشک های خوشحالی در چشمانم حلقه زدند
چشمانم را بستم، نمیخواستم گریه ام را ببیند.
در نهایت وقتی چشمانم را باز کردم پرسیدم.

"حالا چی؟"

وقتی دوباره توانستم احساسات ناگهانی ام را کنترل کنم

فکر کردم.

حالا چه؟

چیزی که کیون از من پرسیده بود و حالا من بودم که احساس نامطمئنی داشتم.

"به زندگیت ادامه میدی... منتظر میمونی تا بچه

رشد کنه و وقتی تصمیم به اومدن بگیره، میاد"

نفس عمیقی کشیدم و سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم.

"بارداری زن های داکاری چه مدته؟"

"پنج ماه"

تقریبا نصف انسان ها.

این توضیح میداد که چرا تهوع هایم زود شروع شده.

"خیلی خب"

به فنجان خالی ام نگاه کردم، سپس لبخند کوچک و
مرددی روی صورتم نشاندم.

"مرسی"

"باید دائما به ملاقات من بیای موراکاری، من بهت چای
میدم و غذاهات رو مشخص میکنم و وقتی حات
تهوعت شروع شد چیزی میدم که شکمت آروم بشه"
"ممنونم درمانگر"

کمی بعد با ناباوری از چادر خارج شدم.

انقدر مطمئن بودم باردار نیستم که شنیدن این خبر مرا
شوکه کرده بود.

ولی تنها چیزی که میخواستم این بود که حالا آروکان
را پیدا کنم و این خبر را به او بدهم.

برای نگهبانان سر تکان دادم و سپس بسمت پای تپه
رفتم.

جایی که چادرمان قرار داشت و امیدوار بودم آروکان
از وظایفش برگشته باشد.
لعنت، من عملاً تا آنجا دویدم.
فقط وقتی ایستادم که هوکان را دیدم و لبخند از روی
صورتم محو شد.
او از جنگل انگور سیاه بیرون آمد با سبدی که در
دستش داشت.

تنها بود و قبل از اینکه مرا ببیند خم شده بود.
دیدم که صاف ایستاد و اخم کرد ولی بعد در کمال
تعجب، حالت صورتش نرم شد انگار تلاش میکرد
حالت صورتش را ملایم نگه دارد.
حتی شروع به نزدیک شدن به من کرد و جلویم ایستاد
و من کنجکاو بودم که چرا چنین کاری کرده.
"موراکاری"

"هوکان"

نگهبانان به اندازه ی کافی دور بودند که اسمش را نشنوند.

"اینجا به چیزی احتیاج داری؟"

چیزی در نگاهش برق زد ولی سرش را تکان داد.
سبدی که حمل میکرد را بسمتم گرفت و من درونش
توت های کوچک و بزرگ سبز رنگی را دیدم.
انقدر تیره بودند که در ابتدا سیاه بنظر میرسیدند.
"میوه کوکری... میتونی اینارو فقط سرزمین های
جنوبی پیدا کنی، ما با اینا شیرینی درست میکنیم، یکم
برات میارم، لیلی؟"

حیرت زده نمیدانستم جز سر تکان دادن چه کاری انجام
دهم.

"خوشحال میشم"

او را بررسی کردم.

آروکان با او حرف زده بود؟

برای همین تلاش میکرد با من حرف بزند؟

"مرسی"

لبخند کوچکی به او زدم.

این بخاطر آروکان بود.

او خاله ی آروکان میشد و با مادر او رابطه ی خونی

داشت.

برای او میتوانستم با هوکان صلح کنم.

هوکان سرش را تکان داد و از کنارم رد شد.

به نقطه ای که ایستاده بود نگاه کردم قبل از اینکه به

جنگل انگور سیاه نگاه کنم.

ناگهان حس کردم وزنی از رویم برداشته شد.

یا کم کم شروع به برداشته شدن کرد.
هوکان مرا تایید نمیکرد و اصرار داشت که به اندازه
ی کافی برای آروکان قوی نیستم که فقط مسئله ی زمان
است که ووراکار نیز این را متوجه شود.
همیشه یک ناامنی در پس ذهنم داشتم ولی شاید هوکان
دیده بودم که سعی میکنم ملکه ی خوب و سزاواری
باشم.
و علیرقم برخورد هایی که با هم داشتیم من خواستار
تایید او بودم.

او آخرین زن راث کیتالا از نسل آروکان بود حداقل تا
به دنیا آمدن دخترم.
دلم نمیخواست بخاطر من بینشان شکافی ایجاد شود.
"کالس"

نفسم بند آمد و چرخیدم.

صدای آروکان افکارم را برید.

"سلام"

شکم داغ شد.

دو نگهبانم که با فاصله ی محترمانه ای ایستاده بودند با

تکان سر همسر رفتند و او دستانش را دور کمرم

پیچید و بقیه ی راه تا چادر مرا راهنمایی کرد.

"صبر کن"

نمیتوانستم لحظه ای دیگر تحمل کنم و به او نگویم.

حتی راه تا چادر هم طولانی به نظر میرسید.

شب فرا رسیده و ما پشت اردوگاه تنها بودیم.

آنجا آرام و ساکت بود و من نیاز داشتم تا به او بگویم.

وقتی اخم کرد و به سمت من چرخید دستانم را دور

گردنش پیچیدم و گفتم.

"من از ملاقات درمانگر میام"

صورتش سخت شد و مرا با نگرانی عقب کشید.
این همیشه مرا شگفت زده میکرد که چقدر راحت
میتوانستم او را بخوانم.

بیشتر اوقات او در مدل ووراکاری اش بود، احساساتش
را به شدت پنهان میکرد تا برای قبیله اش قوی باشد.
ولی کنار من، اینطور نبود.
میگذاشت ببینم چه حسی دارد.
با من آروکان بود نه ووراکار.
"مشکل چیه؟"

پشت گردنم را گرفت، به چشمانم نگاه کرد انگار که فقط
با همین کار میتوانست بیماری ام را تشخیص دهد
"هیچ مشکلی نیست"

نتوانستم دیگر لبخندم را پنهان کنم.

"در واقع همه چیز معرکست و اون بهم گفت که
باردارم"

آروکان خشکش زد و عضلاتش دورم سخت شد.
"نِف آره؟"

مات و مبهوت مانده بود.

"قراره بچه دار بشیم آروکان"
گونه اش را لمس کردم.

"من باردارم"

نفسش حبس شد و بعد او شروع به بوسیدنم کرد.

صورتتم را میبلعید و کلماتی را میگفت که انگار باید
آنها را میگفت تا باورش شود.

حسش رادرك میکردم.

به او نیشخند زدم، میدانستم که او همان چیزی که من
حس میکنم را حس میکند.

در ابتدا میدانستم که او بچه میخواست.

چندین بار به من گفته بود.

به من گفته بود که بچه های زیادی به او میدهم.

همیشه باور داشت که اینکار را میکنم در حالی که من

در تردید بودم.

ولی نه حالا.

من بادرار، خوشبخت و عاشق پادشاهم بودم که مرا از

زندگی گذشته ام گرفته تا زندگی جدیدی به من بدهد.

یک زندگی بهتر.

زندگی که من احساس آزادی و عشق کنم.

در حالی که آروکان مرا میبوسید، اشک در چشمانم حلقه

زد و روی گونه هایم دوید.

سپس وقتی مرا روی دستش بلند کرد و بقیه ی راه تا

وولیکیمان مرا حمل کرد نفس نفس زدم.

قصد جشن گرفتن بخاطر خبر جدید داشت که خیلی متفاوت و خیلی خصوصی برگزار میشد.
در گوشم خرناس کشید.

"تو به من افتخار بزرگی دادی لوناى من... من افتخار میکنم که مرد توام"

بعد از آن، روی بالشت هایمان دراز کشیده بودیم و سرتا پا لذت بودم.
پادشاه من سیری ناپذیر بود و من عاشق هر لحظه اش بودم.

موهایش را نوازش کردم و انگشتانم را بینشان راندم.
در حالی که او سرش روی شکمم خم شده بود.
هرچند که کودک تازه شروع به رشد کرده بود مدتی

طول میکشید تا رشد شکم مشخص شود.

آروکان کلمات را به بدنم میگفت.

کلماتی به زبان داکاری.

نرم و آرام.

بعضی از آنها را میدانستم ولی خیلی از آنها را
نمیفهمیدم.

با اینحال صدایش باعث آوردن اشک به چشمانم شد.

چون میدانستم این کلمات پر از امید، عشق و وعده
بودند.

آروکان پدر محشری میشد.

و من این را کاملاً میدانستم.

و ولیکیه ما گرم و آرام بود.

شوهرم مقابل من بود و کلماتش مرا به خواب عمیقی

میرد.

همه چيز سرجاي خودش بود.

ما به سلامت به اردوگاه جديد رسيده بوديم، برادرم و من کنار هم بوديم، فاصله ي بين من و هوکان کم شده و حالا فرزند آروکان را باردار بودم. ولي آن شب با اينکه در آغوش امن و گرم پادشاهم بودم خواب هايم تاريک بود. تاريک به اندازه ي جنگل انگور سياه. انگار کاکاري خودش به من براي اتفاقي که در شرف وقوع است هشدار ميداد.

تنها با پروکي ها بودم. نفس عميقي کشيدم و کمی از عرق روی پيشاني ام را پاک کردم.

آن روز صبح بخاطر تهوع صبحگاهی دیر کارم را شروع کردم.

بالا آوردن های چند روز گذشته مرا خسته و رنگ پریده کرده بود.

آروکان بیشتر از چیزی که باید صبح با من ماند و در حالی که بالا میاوردم با نگرانی بالای سرم مانده بود. او از دیدن بالا آوردن من خوشش نمیامد، پس دنبال درمانگر فرستاد و او چای را درست کرد که به آرام کردن شکمم کمک کرد.

بعد از یک ساعت استراحت در تخت، نمیتوانستم یک لحظه ی دیگر هم در چادر بمانم پس به آغل پیروکی ها رفتم، هرچند آروکان اعتراض کرد.

قرار نبود در طول بارداری ام در چادر بمانم.

تهوع صبحگاهی موقتی بود ولی رضایتی که از کار

کردن به دست میاوردم ماندگار بود.

با فاصله ی کمی از من کیون را نیز مشغول کار دیدم.
از آنجایی که آروکان گفت که کیون به کشت
محصولات کشاورزی علاقه دارد (نظر به اینکه برای
بارور کردن خاک زمین را آتش زده بود)
کیون در حال کاشت نوعی دانه ی بنفش بود که میشد
حتی در فصل سرما آن را برداشت کرد.
نمیدانستم چقدر در سرزمین های جنوبی خواهیم
ماند، ولی بنظر میرسید آروکان فکر میکرد به اندازه ای
هست که یک کشت محصول بدهد.
کیون مرا دید و من برایش دست تکان دادم.

سر تکان داد و نیشخند کوچکی زد، نیشخندی که برای
مدت طولانی ندیده بودم و به کاشت محصولش ادامه

داد.

بوی گوشت در حال پختن میامد و دهانم را آب انداخته بود.

شب شام عمومی وجود داشت که برای جشن خانه ی جدیدمان برگزار میشد و امشب برای این جشن عالی به نظر میرسید.

هوکان را دیدن که از بین دو چادر با دو سبد در دستش بیرون آمد.

چشمانش به من در بیرون آغل آمد و سپس بسمت دو نگهبانم رفت.

به داکاری چیزی به آن ها گفتم و من دیدم که قبل از نگاه به من، با هم نگاهی ردو بدل کردند.

با نزدیک شدنش به حصار پرسیدم.

"مشکلی هست؟"

ابروهایم در هم رفت.

"نیک موراکاری"

سرش را با احترام تکان داد و وقتی به چشمانم نگاه کرد ادامه داد.

"میخواستم بدونم به من کمک میکنی؟"

"برای چی؟"

"زن ها برای شام بزرگ امشب به کووری نیاز

دارن، خیلی از اون و خیلی فوری بهش نیاز

دارن، نگرانم که نتونم تنهایی به اندازه ی کافی بچینم

پس گفتم برای کمک از شما درخواست کنم"

چشمانم قبل از برگشت به او به سمت جنگل انگور سیاه

رفت.

و لبم را گزیدم.

بیادم آمد که رابطیمان همچنان نا مطمئن است.

آمدن او بسراغ من برای کمک قدم دیگری در مسیر
درست بود، مگر نه؟

سر تکان دادم.

"البته"

یکی از سبدها را گرفتم.

"خوشحال میشم"

"ممنونم موراکاری... سپاسگزارم"

وقتی بسمت جنگل رفتیم نگهبانان به دنبلمان آمدند

هرچند با فاصله از ما حرکت میکردند.

اولین بار بود که پا به درون جنگل میگذاشتم و متوجه

شدم وقتی چشمانم به تاریکی عادت کند به اندازه ای که

فکر میکردم ترسناک نیست.

همانطور که جلوتر و جلوتر میرفتیم با کنجکای دستم

را روی برگ انگور ها می گذاشتم و آنها نرم و صاف
بودند.

"وقتی هوکان متوجه لمس من شد گفت.

"اونا برای آب گوشت خوبن، غنی و خیلی مغذی هستن
"

نظر دادم.

"بنظر میرسه همه چیزو میشه برای چیزی استفاده
کرد"

در حالی که هوکان مارا عمیق تر درون جنگل میکشید
به اطرافم نگاه کردم.

"این راه و رسم ما داکاری هاست"

قدمی به سمت من آمد.

"اسراف توهین به کاکاریه و اگه چیزی بگیریم باید

جاشو پر کنیم"

"برای همين قبل از ترک اردوگاه قبلى اون دونه هاى
طلایى رو ریختين؟"

پرسيدم.

"برای جایگزین کردن؟"

"لىسى، دونه هاى که برای قبيله ى بعدى و یا گله اى که
از اونجا عبور میکنن غذا فراهم میکنه، چیزى میگیرى
و بعد میدى، حتى در طول تاسیمارای شما دانه هاى

توى فانوس ها وجود داشتن و هرکجا که بیفتن و باد
اونها رو بیره توى زمین کاکارى شکوفا میشن"
دهانم باز ماند.

"واقعا؟"

ابدا نمیدانستم.

بیاد فانوس هاى افتادم که آن شب در آسمان رها شده
بودند و چون ستاره میدرخشيدند.

به آنها فکر کردم که... شگفت انگیز بودند.
"لیسی، این سنته، راه و رسم داکاری هاست"
من این را بیشتر از اینکه این راه و رسم... داکاری
نیست شنیده بودم.

"حتی در سرزمین های شمالی"
بسمت انگور افتاده ای رفت.
"شواهد این امر موجوده"
دیدم که از بالای شانہ اش به پشت سرش به نگهبانانم
نگاه میکرد
"چطور؟"

جوابی نداد، حداقل نه همان لحظه.
ما عمیقتر و عمیقتر درون جنگ رفتیم و من دیگر
نمیتوانستم سوسوی نور اردوگاه را ببینم.
پرسیدم.

"كووری تا این حد درون جنگل رشد می‌کنه؟"

بخاطر تاریکی کمی پریشان شدم هرچند تلاشم را می‌کردم که آن را پنهان کنم.

"اینجا به سختی همیشه نورو دید، جای تعجبیه که اصلا بتونن رشد کنن"

"اونا توی تاریکی بهتر رشد می‌کنن"

بعد از کمی جلوتر رفتن گفت.

"اینجاست"

آنجا توت کوچک كووری وجود داشت که روی بوته های خاکستری رنگ وحشی می‌رویدند.

هوکان در حال چیدنشان گفت.

"بیا عجله کنیم موراکاری"

همین حالا هم مقداری كووری در سبدش داشت.

"شام بزرگ نزدیکه"

سر تکان دادم و نزدیک تر رفتم تا میوه های کوچک
را بچینم.

"بابت شیرینی هایی که دیروز آوردی ممنونم"

یک چهارم سبدم پر شده بود.

"اونا خوشمزه بودن"

هوکان سرش را تکان داد و بعد از لحظه ای گفت.

"من همیشه وقتی قبیله به جنوب میاد لذت میبرم، اینجا

زیباست، اینطور نیست؟"

"مطمئنا همینطوره"

"شاید چون هیچ شهرک خارجی نشینی در این نزدیکی

نیست... اونها برعکس داکاری ها هستن، اسراف گرو

فقط مصرف کننده هستن، اهمیتی نمیدن که پشت

سرشون همه چیزو نابود میکنن، اونا فقط میگیرن"

دستم روی بوته ی توت متوقف شد.
چشمانم بسمت او براق شد ولی صورتش بی گناه
بنظر میرسید.

"منظورت شهرک های انسان نشینه؟"
"لیسی"

به من نگاه کرد و چشمان سبزش روی من متمرکز
شدند.

"اوه ولی تو که دیگه انسان نیستی موراکاری؟
هستی؟ منظورم توهین نبود"
بله، منظورش توهین بود.

این حرفش به من بود تا عمدا مرا ناراحت کند.
تا مرزی بینمان بکشد.

بین داکاری و انسان ها.

در چشم او، من هرگز داکاری نخواهم بود برخلاف

چیزی که گفت.

نفس طولانی از بینی ام کشیدم، دلم نمیخواست تسلیم شوم.

دلم نمیخواست دوباره به دوره ی اجتناب کردن از هم برگردیم چون این وضعیت را در اردوگاه و برای آروکان ناجور میکرد.

با اخم و محتاطانه گفتم.

"هوکان، میخوام بینمون صلح برقرار

باشه، بخاطر آروکان، اون عمیقا به تو اهمیت میده، میدونم

هرگز از من خوست نمیاد، میدونم فکر میکنی آروکان

میتونه بهتر از من داشته باشه"

مکث کرد و با حالتی ناخوانا بسمت من چرخید.

برق آشنایی در چشمانش بود که وحشت را در دلم

انداخت و باعث شد فکر کنم که آیا به جایی که قبلا
بودیم برگشته ایم؟

از اینکه انقدر سریع تغییر رویه داده تعجب کردم.

"ولی اون منو انتخاب کرده"

به حرف هایی که هنوز به آروکان نگفته بودم اعتراف
کردم.

"من عاشقشم و معتقدم که اونم عاشقمه، من ملکه ی
اونم

و من جایی نمیرم، مهم نیست که تو..."
صدای قدم هایی از پشت سرم شنیدم.

صدای تیز کشیدن خنجر را شنیدم و قلبم در سینه بشدت
شروع به تپیدن کرد.

و میدانستم که مشکلی وجود دارد.

در کمال ناباوری دیدم که دو قرتون روی بدن بی

حرکت نگهبانانم ايستاده اند.

آنها روی زمین بودند و خون از خنجرهای قرتون ها
چکه میکرد.

قرتون ها از پشت سرشان آمده بودند و نگهبانانم حتی
فرصت شمشير کشیدن نداشتند.

سبد کووری ام روی زمین جنگل افتاد.

و به نفس نفس افتادم چون چشمان باریکشان روی من
بود.

به آرامی گفتم.

"هوکان"

آب دهانم را قورت دادم و چشمانم بسمت خنجرهایی
که در پهلوئی نگهبانانم تعبیه شده بود افتاد.

اگر دستم به یکی از آنها میرسید....

"ما باید..."

چرخیدم و دیدم که سه قرتون دیگر پشت هوکان ایستاده اند.

چشمانم با خطر گشاد شد.

"مواظب باش"

او از جایش تکان نخورد و مرا نادیده گرفت وقتی که به سمتش رفتم.

قرتون ها بسمت او حرکتی نکردند.

یکی از آنها پرسید.

"خودشه؟"

صدایش خزشی در پوستم ایجاد میکرد.

هوکان پاسخ داد.

"لیسی"

چشمانش سرد و فکش سخت بود.

نگاهش را از من به قرتون پشت سرش دوخت.

حالت صورتش منزجر به نظر میرسید و لب هایش را
به هم فشار میداد.

"شما گفتین جنگجوهارو نمیکشین"

با شوک زمزمه کردم.

"هو... هوکان"

سپس خشم مرا فرا گرفت و باعث شد دستانم بلرزد.

او به آروکان، من و قبیله خیانت کرده بود.

و حالا دو داکاری بی گناه بخاطر او مرده بودند.

هوکان رو به آنها غرید.

"عجله کنینو بیرینش... قبل از اینکه بفهمن غیبتش زده"

درک مرا فرا گرفت و بدون از دست دادن لحظه ای

چرخیدم و فرار کردم.

گرفتار دو قرتونی شدم که نگهبانانم را کشته بودند و

در آغوششان تقلا کردم و آرنجم را به هر جایی که
میتوانستم کوبیدم و سعی کردم سرم را بچرخانم تا آنها
را گاز بگیرم.

همه کاری که میکردم باعث ایجاد خنده ی نفرت
انگیزی از آنها شد.
هوکان گفت.

"معاملمونو فراموش نکنین"

صدایش سرد بود

"به هیچکدوم از اعضای قبیله صدمه نمیزنین و هرگز
دیگه نزدیک اردوگاه ما یا ووراکار نمیشین، متوجه
شدین؟"

یکی از آنها.. سردسته یشان هیزی کشید.

"بله زن"

به من نزدیک شد و از کنار هوکان گذشت.

نفس گندش را حس کردم و و از چیزی که گفت گونه
هایم آتش گرفت.

"پادشاهمون اونو خیلی سرگرم کننده میبینه... عروس
پادشاه دشمن... پاداش خوبی قراره بگیریم"

فک هوکان سخت شد و نگاهش را از من گرفت.
و متوجه شدم که فقط یک کار برای انجام، وجود دارد
و فقط امیدوار بودم کسی صدایم را بشنود.
نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم با صدای بلند فریاد بزنم.
"آروک"!

با مشت قرتون خفه شدم و درد در شقیقه ام پیچید.
سپس دنیا سیاه شد.

وقتی بیدار شدم بوی دود را حس کردم.
سرم نبض میزد ولی سعی کردم بی حرکت بمانم تا
ابتدا وضعیت را ارزیابی کنم.
در جایی به پهلو دراز کشیده بودم.

همچنان در جنگل انگور سیاه بودیم، وقتی صخره های
بزرگ را دیدم متوجه شدم ولی جنگل بسیار بزرگ
بود.

ممکن بود هر جایی درونش باشیم.
دستانم با طناب بسته شده بود پس نمیتوانستم دستم را
حرکت دهم و پایم نیز به همین شکل بسته شده بود.
ولی متوجه شدم که طناب نازک است فقط اگر
میتوانستم یک خنجر بدست بیاورم میتوانستم آن را
سریع ببرم.

پشت سرم صدایشان را شنیدم.

قرتون ها.

صبح پنج نفر بودند.

حالا تعدادشان بیشتر شده بود؟

شنیدم که به زبان خودشان حرف میزدند و میخندیدند و

ناگهان به طرفشان چرخانده شدم رو به آتش کوچکی که

درست کرده بودند.

باید حدس زده باشند که بیدار شده ام.

با خیرگی به آنها نگاه کردم.

فکم محکم شده و سرم گیج میرفت.

هنوز پنج قرتون بودند.

پنج قرتونی که هوکان مرا به آنها داده بود.

من یک احمقم.

بیادم آمد که چطور رفتار هوکان با من عوض شد.

ناگهان بعد از اینکه از جنگل انگور سیاه بیرون آمد با من احوالپرسی کرد و پیشنهاد کرد برایم شیرینی درست کند.

آن زمان با رهبر قرتون ها دیدار کرده بود؟
فکر کرده بود که راهی پیدا کند تا بدون اینکه به او مشکوک شوم با او به جنگ بروم؟
او باعث شد فکر کنم امیدی برای ما وجود دارد.
او برای کمک از من درخواست کرد....تا مرا به این سوی تله هدایت کند.

حالا نگهبانانم مرده بودند ولی فقط چون به وظایفشان عمل میکردند.

آنها هرگز متوجه نشدند که مرگشان نزدیک است.
سر دسته ی گروه...یک قرتون با زخمی عمیق و زشت روی فکش...جلویم خم شد.

پاهایش مانند پای پیروکی ها بود و از جلو بجای ناخن
پنجه داشت.

من صدای پنجه هایی که در خاک فرو میرفت را
میشنیدم.

"بیدار شدی؟"

سرش را به سمتی کج کرد.

نفسش که بوی شراب میداد را حس کردم و ظرف های
فلزی را دیدم که بینشان ردوبدل میشد.

"چه خوش شانسی"

آنها جیره های غذایی و کیسه های مسافرتی داشتند که
به من میگفت از سرزمین مرده برای این سفر مهیا شده
بودند.

بیاد دارم که رهبرشان به پادشاهشان اشاره کرد.

یک پادشاه قرتون.

"تو قراره برای این بمیری"

صدایم بطرز غافلگیر کننده ای آرام بود.

"ووراکار قراره"...

دستش دوباره روی صورتم آمد و چشمانم سیاهی رفت.

این بار به من سیلی زده بود.

به اندازه ای بود که پوستم به گز گز بیفتد ولی نه مثل

مشتی که باعث بیهوشی ام شد.

"پادشاهت هرگز قرار نیست پیدامون کنه انسان"

سپس خنده ی زشتی کرد و گفت.

"بعلاوه، به تو خیانت شده، بنظر میرسه یکی میخواست

از شرت خلاص بشه، چرا میخوای برگردی؟"

فکر خیانت هوکان مرا خشمگین کرد.

"پس چرا منو بمیری اگه کسی میخواست از شرم

خلاص بشه؟ شاید دلیل خوبی برای این وجود داشت"

صورتش هوشیار شد.

"چون داکاری آشغال پسر پادشاه رو کشت، یکی از پسر اشو حداقل به عنوان تقاص پادشاهمون تورو میخواد"

ابروهایم در هم گره خورد.
پیشاهنگ.

پیشاهنگ قرتونی که آروکان کشت پسر پادشاه بوده؟
چرا پسر پادشاه باید شغل حقیر پیشاهنگی داشته باشد؟
"اوه آره، برای مدت طولانی تماشات میکردیم، منتظر موندیم، اول پادشاه ما تورو میکنه و بعد سر پادشاه قبیله رو میگیره"

"نمیتونین با قبیله بجنگین، هرگز نمیتونین کار زیادی انجام بدین، اونا مبارزهای ماهری هستن و ووراکار

بهترینشونه"

رهبر دوباره خندید.

"ما حالا تعدادمون بیشتره و یک ارتش داریم، منتظر
حمله هستیم و بزودی نه تنها قبیله رو نابود میکنیم بلکه

کل داکار رو میگیریم"

"دروغ میگی"

"ابدا"

صورتش آرام بود.

سرش را جلوی من خم کرد و مرا بررسی کرد.

"ما خیلی غافلگیر شدیم وقتی فهمیدیم یه پادشاه قبیله یه

انسان رو به عنوان ملکش انتخاب کرده"

به او خیره شدم و فکم محکم شد.

"ولی از یه طرف واژن انسان ها...عالمیه"

بیشتر خم شد و صورت و حرف هایش باعث

فروریختن دلم شد.

"نرم و گرم و همینطور تنگ، جای تعجبی نیست که
داکاری برای گرم کردن خز هاش تورو میخواست"
روی صورتش تف کردم و خشم و نفرت باعث شد
بدنم بلرزد.

آروکان به من گفته بود که شاهد حمله ی قرتون ها به
شهرک های انسانی و غیر انسانی بوده.
به من گفته بود که آنها فقط مشکشند، تجاوز و غارت
میکنند.

"اگه بهم دست بزنی مرگت به آرامی اتفاق می افته"
قرتون صورتش را با دستش پاک کرد سپس، در نهایت
انزجار من کف دستش را لیسید.
نیشخندی زد و چشمان باریک و تیره اش بسمت آتشی
که زمین را میسوزاند و سیخ گوشتی که رویش بریان

میشد رفت.

"خوشمزست"

باعث شد شکم از وحشت بهم بیچد.
سپس شانه هایش صاف شد و ایستاد.
متاسفانه تو برای پادشاه هستی انسان، آگه... ازت
استفاده کنیم متوجه میشه"
قرتون دیگر خرخری کرد و خندید که این به من
میگفت همه ی آنها زبان جهانی را بلد بودند.
این مرا غافلگیر کرد.
فکر میکردم قرتون ها چیزی بجز حیوانات وحشی
نیستند.
چطور بود که تعداد زیادی از آنها زبان دوم را بلد
بودند.

آب دهانم را قورت دادم.

امکان نداشت بگذارم مرا پیش پادشاهشان ببرند.

قبل از این اتفاق آروکان به دنبالم میامد.

تا وقتی که مرا پیدا نمیکرد دست بر نمیداشت.

تقریباً برای قرتون دلم میسوخت.

تقریباً!

"به هر حال... به نظر میرسه تو به یه درس خوب نیاز

داری انسان"

چیزی به زبان خود گفتم و یکی از آن ها در کیسه ی

سفرش به دنبال چیزی گشت و فقط یک سیخ فلزی

کوچک را بیرون آورد.

وقتی تهش را درون آتش گذاشت تا وقتی که سرخ شد

نفسم سنگین شد.

"به هر حال قراره نشون روت بزارن"

چشمانش به جایی که چشمان من میدید رفت.

"ما پادشاهمونو از دردسرش خلاص میکنیم"

با چشمان گشاد شده، در حالی که رهبر آن را بررسی میکرد و با سیخ به سمت من آمد برای باز کردن بندها تقلا کردم.

ضربان قلبم در سینه ام غوغا میکرد و آدرنالین در خونم فوران میکرد. نعره کشیدم.

"به من دست نزن"

سعی کردم خودم را باز کنم ولی دستم محکم بسته شده بود.

وقتی دو قرتون بسمت من آمدند، مرا صاف نگه داشتند، کمی مرا خم کردند و لباسم را از شانۀ ام پایین کشیدند، بیشتر تقلا کردم.

وقتی به سیخ داغ نگاه میکردم خون در رگ هایم
جوشید.

نمادی در ته آن وجود داشت.

سه خط ردیفی افقی.

رهبر نزدیکتر شد و من پایم را بالا آوردم و به کشاله
ی رانش کوبیدم.

ناسزایی گفت، سیخ از دستش روی زمین افتاد و از
خشم چشمانش برق زد.

قرتون به زبان خودشان به دو قرتونی که مرا ننگه
داشته بودند چیزی را فریاد زد و یکی از آنها پایم را
گرفت هرچند که همچنان تقلا میکردم.
سپس رهبر سیخ را برداشت.

"انسان هرزه...قراره از این لذت ببرم"

با احساس درد شدید جیغ بلندی کشیدم.

او نماد را محکم به پوستم فشار داد و وقتی بوی سوختگی خودم را حس کردم حالت تهوع به من دست داد.

فقط چند ثانیه طول کشید و وقتی سیخ از رویم برداشته شد دوباره با وجود درد شدیدی که داشتم تقلا کردم تا از دستشان خلاص شوم.

در حالی که صداهای غیر انسانی از گلویم ایجاد میکردم لگد میزدم و وقتی پایم دوباره به رهبر و اینبار در فکش خورد رضایت وجودم را فرا گرفت. صورتش به سمتی کج شد ولی وقتی برگشت به من نگاه کرد و من دیدم که سوراخ های بینی اش گشاد شد.

وقتی پایش را دیدم که به عقب رفت نفسم بند آورد. فقط یک لحظه وقت برای محافظت از خودم و از

شکم داشتم قبل از اینکه لگدش به پهلویم کوبیده شود و باعث تکان خوردن بدن و خالی شدن اکسیژن از ریه هایم شود تا وقتی که برای هوا نفس نفس افتادم. دوباره روی من خم شد در حالی که دراز کشیده و تلاش میکردم نفس بکشم.

به او با چشمان گشاد شده نگاه میکردم و برای اولین بار ترس بر من چیره شد چون نمیدانستم که میتوانم از کودکم محافظت کنم یا خیر. رهبر غرید.

"دوباره امتحانم کم و من کارای بیشتری از این نشان باهات انجام میدم انسان"

این آخرین چیزی بود که قبل از اینکه مشت دیگری به صورتم زده شود و مرا بیهوش کند شنیدم.

**

دفعه ی بعدی که بیدار شدم درد بلافاصله بر من چیره شد.

پهلویم درد میکرد، صورتم نبض میزد و شانه ام میسوخت.

بالای سرم ماه را دیدم.

با دیدن موقعیت ماه میدانستم که شب در حال تمام شدن و ساعات اولیه ی صبح است. درک به من ضربه زد.

ساعت ها بود که مرا گرفته بودند.

در دلم میدانستم همین حالا هم آروکان به دنبال من است ولی اگر تا حالا مرا پیدا نکرده بود و نتوانسته بود رد

قرتون ها را بگیرد، میتواندست مرا پیدا کند؟

آنها بخوبی ردپایشان را میپوشاندند.

آنها باید مرا عمیقا درون جنگل انگور سیاه کشیده باشند

و فکر نمی‌کردم که آروکان بتواند به موقع مرا پیدا کند.

آنها باید از اینکه قبیله مرا پیدا نمی‌کنند آگاه باشند
مخصوصاً وقتی با بیخیالی می‌خوردند، مینوشیدند و
قهقهه می‌زدند.

چشانم بسمت گروه قرتون رفت.

آتش رو به خاموشی بود ولی همچنان میتوانستم
چشان درخشانشان را در تاریکی ببینم.

همچنان مینوشیدند و من تماشایشان می‌کردم در حالی که
سعی می‌کردم بی حرکت بمانم، میدانستم که تاریکی
حداقل میتواند کمی از من محافظت کند.
با سپری شدن ساعات مستیشان بیشتر میشد.

می‌خندیدند و به زبان قرتونی حرف می‌زدند و به چیزی
که می‌گفتند قهقهه می‌زدند.

هر بار چشمان یکی از آنها بسمت من میامد و من فوراً
چشمانم را میبستم.

و خودم را به خواب میزدم.

برای مدت طولانی آنها را تماشا کردم و با هر جرعه

ای که مینوشیدند نقشه ای در ذهنم شکل میگرفت.

متوجه شدم که نباید منتظر آروکان بمانم و باید خودم از
پس این بر بیایم.

همسرم دانش اینکه چطور در چنین شرایطی از پس

خودم بر بیایم را به من داده بود.

ما ساعت ها و ساعت ها در طول هفته ها تمرین کرده

بودیم.

من فقط باید درست زمان بندی میکردم.

من ملکه ی قبیله ی داکاری ها بودم.

آروکان قدرت را در من دیده بود و در هفته هایی که

با او بودم خودم نیز میتوانستم این را ببینم.
در حالی که جنگجوی قبیله نبودم میتوانستم از دست
یک مشت قرتون مست لایعقل فرار کنم، نمیتوانستم؟
مجبور بودم باور کنم که میتوانم.
هیچ گزینه ی دیگری وجود نداشت.

من تا وقتی که مرا از قبیله بسمت سرزمین مرده ببرند
وقتی نداشتم.

آنها را بررسی کردم و دیده بودم که سه نفر از پنج
نفر خنجر دارند.
شانس خوبی بود.

شبى که آروکان مرا به جنگل برد را به خاطر دارم.
بیاد دارم که گفته بود من از ضعفش استفاده کردم تا او
را به خودم نزدیک کنم و بعد به او ضربه زدم.
میتوانستم همین کار را دوباره انجام دهم.

اگر میتوانستم خنجر را از قرتون بگیرم ممکن است
آنقدر مست باشند که چیز دیگری را نفهمند.

باید امیدوار میبودم که نخواهند فهمید.
پس چشمانم را باز کردم و وقتی یکی از آنها به طور
اتفاقی به من نگاه کرد آنها را نبستم.
یکی از آنها به سمت من سرتکان داد و به سر دستیشان
اطلاع داد که بیدار شده ام.
سر دستیشان نگاهی به من کرد و من نفسم را نگه
داشتم و نگاهم را از او نگرفتم.
او مرا نادیده گرفت و قبل از نوشیدن جرعه ای دیگر
یک تکه ی دیگر از گوشت را در دهانش چپاند.
سپس به زبان قرتونی چیزی به آنها گفت که همگی
خندیدند.

ديدم که یکی از آنها از دور آتش بلند شد و بسمت جنگل تاریک رفت.

این به من ایده ای داد.

پس بلند گفتم.

"من باید مثنمو خالی کنم"

رهبرشان پاسخ داد.

"نه"

"فوریه... میخوایین برای بقیه سفر بوی ادرا مو حس

کنین؟ چون مجبور میشم تو شلوارم بشاشم. شما کسای

هستیم که مجبورین بوی منو تحمل کنین"

حتی در تاریکی دیدم که سوراخ های بینی اش گشاد

شد.

برای لحظه ای ساکت ماند که باعث شد فکر کنم ایده ام

شکست خورده ولی بعد برای نزدیکترین قرتون سر

تکان داد (قرتونی که خنجر داشت) و سرش را به سمت من تکان داد.

قرتون هوفی کشید ولی ایستاد و بسمت من آمد. مست تر از آن چیزی بود که فکر میکردم. عالی شد.

تقریبا با خشونت مراروی پایم کشید ولی من بخاطر سفت بودن طناب ها تلو تلو خوردم.

"شلشون کن نمیتونم راه برم"

"فکر میکنی من احمقم انسان؟"

بله!

به شانسم لگد نزدم.

حس میکردم که چشمان سر دستیشان روی من است

پس بیشتر از چیزی که واقعا بود تلو تلو خوردم و به

آرامی حرکت کردم.

بیشتر از چیزی که نیاز بود تلو تلو میخوردم.
نمیخواستم فکر کنند که هیچ شانسی برای فرار دارم و
از گوشه ی چشم دیدم که ظرف فلزی را برداشت و
توجهش از من به سمت شرابش منحرف شد.

قرتون مرا جای دوری نبرد.
فقط به اندازه ای که وقتی ادرار میکنم بویش را از
جایی که کمپ زده بودند حس نکنند.
با این حال بیشتر از چیزی که باید به من حریم
خصوصی داد.

مرا به سمت صخره هل داد و غرید.

"عجله کن"

فکر کردم که بعد باید چکار کنم.

فکر نمیکنم دوباره شانس این را پیدا کنم که با یکی از
آنها تنها باشم و باید در حدی به او نزدیک میشدم که

بتوانم خنجرش را بگیرم.

تنها یک فکر به ذهنم میرسید پس لب هایم را به هم فشار دادم قبل از اینکه به او بگویم.

"برای پایین کشیدن شلوارم به کمک نیاز دارم"

سرش به سمت من چرخید.

نیشخند مستش ظاهر شد و دندان های زرد و تیزش را نشان داد و مرا منزجر کرد.

فورا به سمت من آمد و من به خودم گفتم که تا وقتی دستانش روی بدنم نیامده باید آرام بمانم.

وقتی انگشتان سردش از روی پیراهنم پایین آمد و

چنگالش بند شلوارم را پاره کرد شلوارم شل شد، نفسم

کم عمق شد و فکر کردم که این اصلا ایده ی خوبی

بوده؟

مخصوصاً وقتی پایین بدنش را به من فشار داد.
وقتی سرش را خم کرد و طول گردنم را با زبان چنندش
آورش تا گونه هایم لیسید شکمم در هم پیچید.
"من به شاه اهمیتی نمیدم، مدت طولانی که یه انسان
نداش..."

با یک حرکت ناگهانی، خنجرش را گرفتم.
و قبل از اینکه گرتون متوجه شود چه اتفاقی افتاده
خنجر را در شکمش (همانجایی که آروکان در طول

تمرین به من آموخته بود) فرو بردم و متوجه شدم فلس
هایش که سخت بنظر میرسید را به راحتی برید.
چشمانش با شوک روی من آمد و تلو تلو خورد و عقب
رفت.

ولب نه قبل از اینکه خنجر را بچرخانم و از بدنش
بیرون بکشم.

برای یک لحظه ی کوتاه به زخمش نگاه کرد و پاهایش
زیر بدنش سست شد.

دستانم میلرزید و به او خیره شده بودندم وخنجر در
دستم حس سنگینی داشت.
او اولین نفری بود که کشتم.

حالا هیچ حسی در موردش نداشتم.

نه فعلا!

ولی هر کاری برای زنده بودن میکردم.

برای اینکه پیش آروکان،قبیله و کیون برگردم.

هر کاری میکردم که کودکم را سالم نگه دارم.

قرتون با صدای بلندی روی زمین افتاد و خون از

زخمش به بیرون تراووش کرد.

دیدم که چشمانش به عقب سرش برگشت ولی نه قبل

از اینکه با فریادی سوزناک و خشمگین بقیه ی قرتون

ها و سردستیشان را مطلع کند.
سپس او مرده بود.

صدای فریاد سردستیشان را شنیدم.
و در میان انگورهای سیاه دیدم که بسمت من
میدوید... سه قرتون دیگر پشت سرش بودند.

زمان کم داشتم.

فورا خم شدم و با خنجر طناب دور پاهایم را با تمام
سرعتی که میتوانستم باز کردم.
اگر خیلی زود فرار نمی‌کردم آنها مرا میگرفتند.
و چه کسی میدانست که اگر مرا میگرفتند بخاطر کشتن

قرتون چکاری با من میکردند.

خوشبختانه طناب به همان اندازه که فکر کرده بودم
باریک بود و خنجر خونینم انقدر تیز بود که فوراً آن را
برید.

بدون لحظه ای تامل وقتی پاهایم آزاد شدم چرخیدم و
در مسیر مخالفشان با نهایت سرعتی که میتوانستم
دویدم.

سر دسته ی قرتون ها و سه قرتون دیگر به نفر پنجم
رسیدند.

شنیدم که رهبرشان فهش های میداد و یک قرتون برای
جسد زاری میکرد.

ولی به دویدن ادامه دادم.

ممکن است قوی نباشم ولی سریع بودم و از این مزیت
استفاده میکردم.

چیزی که حسابش نکرده بودم جنگل تاریک بود.
بسختی نور ماه داخل جنگل وارد میشد (همان اندک
نوری که از هلال ماه میتابید) از طریق روزنه های
انگورهای در هم تنیده روی زمین نفوذ میکرد.

میترسیدم که قرتون ها در تاریکی بهتر ببینند.
میدانستم که داکاری ها اینطور هستند.
تاریکی برای انسان ها یک ضعف بود و من جایی
برای ضعف نداشتم.
نه در این لحظه.

وقتی صدای خش خشی از پشت سرم و دستورات
سردسته ی قرتون ها را شنیدم که از جای نه چندان
دوری میامد، وحشت زده و با صدای بلند نفس نفس
زدم.

آنها در بين تاريخي ديدشان به من را از دست داده بودند ولي آنها به عنوان پيشاهنگ هاي ردياب با تجربه و ماهر بودند.

با توجه به اينکه آنها اين جنگ را بهتر از من ميشناختند نميخواستم مهارت هایشان را دست کم بگيرم. هرچند که به دويدن ادامه ميدادم، سعی ميکردم تا جای ممکن بي سرو صدا حرکت کنم.

ولي صدای قدم هاي بلند بود و ميترسيدم دويدنم بيشتر توجه آنها را جلب کند.

در حالی که ميدويدم طناب دستانم را نیز باز کردم هرچند که موفق شدم ولي دستم را بریدم.

مهم نبود.

حداقل بسته نبودند.

حداقل اگر مرا پيدا ميکردند ميتوانستم از خودم دفاع

کنم.

وقتی مستقیماً روی تخته سنگی که انگور های انبوهی دورش رشت کرده بود برخورد کردم ، با شانه به زمین خوردم و درد در شانه ام منفجر شد.

با نفس نفس بلند شدم و صدای رهبر قرتون ها را شنیدم.

آنها نزدیک بودند.

در جایی نه چندان دور صخره ای بزرگ و برآمده را در نور ماه دیدم و دیدم که شکافی وسطش داشت. انقدر بزرگ بود که مرا با فشار درونش جای دهد.

آهسته با نفس نفس به آن سمت رفتم و خنجرم را در دستم نگه داشتم.

خودم را درون مکان کوچک فشردم و سنگ از همه طرف به من فشار میآورد.

در لحظه ی آخر پاييم به تکه سنگ کوچکی برخورد کرد و مکث کردم و آن را برداشتم.

از جايي که پنهان شده بودم بيرون رفتم و دستم را عقب بردم و با تمام قدرت به دور ترين نقطه از جايي که بودم در جهت مخالف پرتاب کردم. جنگل ساکت بود چون صدای برخورد زمین به سنگ و بعد صدای قرتون را شنيدم. و داخل شکاف پنهان شدم. صدا را شنیده بود. عالی شد.

چند لحظه بعد، صدای قدم های سریعی را شنيدم، خودم را به داخل کشيدم و با حبس کردن نفسم ساکت ماندم.

چند يارد آن طرف تر دو قرتون را ديدم که رد شدند

هرچند که نميشد گفت رهبرشان يکی از آنهاست يا خیر.

آنها به جهتی که سنگ را پرت کرده بودم رفتند و وقتی رد شدند نفسم را به آرامی با آسودگی بیرون دادم. احساس کردم که خون از خنجری که در دستم بود چکه میکند. خون قرتون.

همچنان گرم بود ولی حاضر نبودم به آن فکر کنم. نه فعلا.

خنجر را با شلوارم تمیز کردم و مدت طولانی منتظر ولی ساکت ماندم. و فقط گوش دادم.

از جایی دور... بسیار دور ميشنیدم که قرتون ها از روی تخته سنگ ها میپزند و صدایشان انعکاس پیدا

میکنند.

گوش دادم تا وقتی که دیگر صدای نشنیدم و دعا کردم
که آنها مسیری که سنگ را پرت کرده ام تا دور دست
ها دنبال کنند.

وقتی احساس کردم که امن است به آرامی از بین
شکاف بیرون آمدم، همچنان خنجر را محکم نگه داشته
بودم.

و در جهت مخالف آنها حرکت کردم.
ندویدم، قدم هایم را سبک و بی سرو صدا نگه داشتم.
و از بین تخته سنگ ها برای اینکه دیده نشوم استفاده
کردم.

وقتی صدای جیغ های دردناکی را از جایی دور شنیدم
قلبم یخ زد.

نفسم بند آمد و متوجه شدم صدا از سمت دو قرتون

میاید.

صدای نعریشان جنگ را پر کرد و من خشکم زد.
پشتم را به صخره تکیه دادم و با تپش بلند قلبم گوش
دادم.

سپس وقتی صدایی به زبان داکاری که دستوراتی میداد
از آن سمت شنیدم آرامش درونم را پر کرد.
آروکان.

آنها باید دو قرتون را پیدا کرده باشند.
امید درونم پر شد و چرخیدم و بسرعت به آن سمت
دویدم.

آروکان، آروکان.

به زودی میتوانستم او را ببینم، میتوانستم دستانش که
دورم حلقه میشد را حس کنم.

میتوانستم احساس امنیت کنم.

این افکار مرا به دویدن واداشت.

میخواستم او را ببینم.

به دیدنش نیاز داشتم.

نزدیک تر که شدم صداهای داکاری بیشتری را در

جنگ میشنیدم.

وقتی ناگهان کسی از پهلو مرا روی زمین انداخت

و بخش اعظمی از بدن سرد یک قرتون مرا روی زمین

قفل کرد نفسم بند آمد.

محکم به زمین برخورد کردم و شانه ام که از قبل زخم

بود به سنگی که نزدیکمان بود برخورد کرد.

فریادم در جنگ پیچید.

رهر قرتون در صورتم غرید.

"انسان هرزه"

دستش را بسمت خنجر در دستم برد هرچند که زیر او
تقلا میکردم.

"بخاطر زندگیه اونا تو قراره تقاصشو پس بدی"
از فاصله ی دوری نعره ای شنیدم که جنگل را لرزاند.
آرامش درونم جاری شد.
آروکان.

میدانستم که اوست.

این آگاهی باعث شد عزمم را جزم کنم و خنجر را به
سرعت حرکت دادم و دست قرتون را زخمی کردم.
با غافلگیری هیسی کشید ولی وقتی خنجر را به سمت
شکمش گرفتم از رویم کنار رفت تا خنجر به او
برخورد کند و من از این استفاده کردم تا روی پاهایم
بایستم.

شروع به دویدن کردم.... فقط وقتی پایم را گرفت، با

صورت به زمین افتادم و دندان هایم را روی هم فشار
دادم، سپس روی شانه ی سوخته ام چرخیدم و جیغ
کشیدم.

وقتی حس کردم بالاتر پایم را گرفت و سعی میکرد
خودش را بالاتر بکشد به او لگد زدم.
ضربه ام به صورتش برخورد کرد، دستش دور پایم
شل شد و من دوباره با پای دیگرم به او لگد زدم تا
بالاخره موفق شدم خودم را خلاص کنم
شنیدم که زمین لرزید و من این را تشخیص دادم.
میدانستم که حرکت سریع پیروکی هاست و تعداد
زیادی از آنها این صدا را تولید میکردند.
شنیدم که صدا بلند تر و بلند تر میشد.
بلندشدم و به قرتون که روی زمین دراز کشیده بود نگاه
کردم.

بنظر میرسید متوجه شده که وقتش تمام است.
او نیز مثل من صدای نزدیک شدن داکاری ها را شنیده
بود.

"تسلیم شو"

نفس نفس میزد و سعی میکردم نفس بکشم.
خنجر را بالا نگه داشته و چشمانم روی او بود.
"و من ممکنه جونتو بهت ببخشم"
خنده ی زشتی کرد.

"حتی خودتم میدونی که حقیقت نداره انسان"
وقتی دستانش منقبض شد و آماده شد که از روی زمین
بلند شود خشکم زد.

من شانسمو با تو امتحان میکنم."

به سمت من پرید و هرچند که دیدم میاید و هرچند که

برای آمدنش آماده بودم برای سرعتش آماده نبودم.
و حتی قبل از اینکه بتوانم پلک بزنم خنجر را از من
گرفت.

پشت سرم، صدای حرکت پیروکی ها را شنیدم.
چشمان قرتون گشاد شد و چرخید و آماده ی فرار شد.
چرخیدم و آروکان را دیدم که قبل از اینکه از کایلون
پایین بپرد شمشیرش عریان شده بود.

قرتون خیلی دور نشده بود که پادشاه من با یک نعره
شمشیرش را تاب داد و درست در شکم
قرتون، همانجایی که قلبش قرار داشت پرت کرد.
قرتون بلافاصله روی زمین افتاد ولی آروکان از قبل به
سمت من چرخیده بود و قرتون مرده را همین حالا هم
فراموش کرده بود.

حالت صورتش خشمگین و چشمانش وحشی بود.

سینه اش با نفس های خشمگینش سنگین بود و خون
قرتون روی سینه و صورتش پاشیده شده بود.
دهانم باز ماند.

من هرگز پادشاهم را اینطور .. نابود شده ندیده بودم.

آسودگی باعث شد اشک در چشمانم حلقه بزند در حالی
که دستانش دورم پیچید و مرا به سینه اش چسباند.
وقتی شانۀ ام را عقب کشید لبم را گزیدم و وقتی متوجه
شد به طرز عجیبی مرا محکم در آغوش گرفته
، آغوشش را کمی شل کرد.
در گوشم گفت.

"لونا"

تکان تکان میخورد و عضلات بازو، شانۀ و سینه اش
با جریان آدرنالین میلرزید.

"لونا"

همان لحظه بقیه ی جنگجوها رسیدند و دورمان را محاصره کردند.

به او گفتم.

"پ.. پنج تا قرتون هست... من یکیشو کشتم"

آروکان صورتش را عقب کشید و به پوژراکش نگاه کرد.

دستانش دور من محکم شد و گفت.

"یکی دیگه هم هست، تا وقتی نمرده برنگردین"

پوژراک سر تکان داد، به جنگجویانش دستورداد و آنها حرکت کردند.

میدانستم که آنها هر وجب این جنگل را میگشتند و تا دستورات آروکان را اجرا نمیکردند بر نخواهند گشت.

آروکان هردویمان را روی کایلون گذاشت.

خستگی شروع به چیره شدن بر من کرده بود.
حالا من در امان بودم و همه چیزی که میخواستم
خواب بود.

من همچنان چون کودکی در آغوشش بودم و سرم
روی سینه اش رفت و به صدای تپش بلند قلبش گوش
دادم.

پادشاهم به من نگاه کرد و صورتش از چیزی که دید
سخت شد.

خشم صورتش را پر کرد.
خشمی داغ و سوزاننده.

متوجه شدم که هر کاری میکرد تا منفجر نشود.
دستم را جلو بردم، گونه اش را لمس کردم و او
چشمانش را بست.

سوراخ های بینی اش گشاد شد و دستم را با دست

خودش گرفت.

پيشانی اش را با ملايمت روی پيشانی ام گذاشت و
گفت.

"من ترسيدم... ووک {لعنت"!}

با ناسزايی حرفش را برید و هنوز ميتوانستم حس کنم
که به هر چیزی که فک میکرد باعث شده بود همچنان
بلرزد.

"منو بير خونه آروکان"

پادشاهم سر تکان داد و افسار کايون را گرفت و
بسرعت به سمت اردوگاه حرکت کرد.

کیون پرسید.

"مطمئنی کاری از من برنمیاد لونا؟"

با ملایمت دستم را فشرد.

"نه"

لبخند کوچکی زدم که امیدوار بودم به او اطمینان خاطر دهد.

در تخت دراز کشیده بودم و به انبوهی از کوسن ها تکیه داده بودم.

اول صبح بود، چند ساعتی از زمانی که آروکان مرا پیدا کرده بود میگذشت.

طلوع فرا رسیده بود و من به شانه و دستم مرهم زده و دم کرده ای برای دردم نوشیده بودم.

"فقط باید استراحت کنم"

کیون سر تکان داد.

خسته به نظر میرسید.

تمام شب بیدار مانده بود.

متوجه شده بودم که او کسی بود که به آروکان اطلاع

داد که مشکلی وجود دارد.

مرا دیده بود که با هوکان به جنگل انگور سیاه میروم

هرچند که آن زمان فکر نمیکرد مشکلی باشد.

به هر حال وقتی دید هوکان تنها برگشت بدون من یا

نگهبان هایم، فوراً رفت و آروکان را پیدا کرد.

کیون زمزمه کرد.

"خوشحالم که در امانی لونا"

دوباره فشاری به دستم داد و از روی تخت بلند شد.

"بعدا میبینمت"

سر تکان دادم و رفتنش را تماشا کردم.

پیکی هایم لاوی و میراری آمده و سر زده بودند و

میدانستم بیرون منتظر برادرم هستند تا حالم را از او
پرسند.

ظاهرا هردویشان عذاب وجدان داشتند و من نمیتوانستم
بفهمم چرا!

خودم دیروز آنها را مرخص کرده بودم تا برای شام
بزرگ کمک کنند.

لحظه ای که برادرم از چادر خارج شد، آروکان داخل
آمد انگار که همسرم میدانست که به زمانی با برادرم
نیاز دارم.

آروکان همچنان ساکت بود.

حتی با اینکه آخرین قرتون نیز شکار شده بود ولی
همچنان خشمگین بود.

میتوانستم بگویم که هرگز او را اینچنین ندیده بودم و

این مرا نگران می‌کرد.

دستور دادم.

"بیا اینجا"

آروکان در سکوت کنار تختم آمد و کنارم خزید.

به من نزدیک شد و مراقب زخم سوختگی شانه ام بود

و کنارم بطوری دراز کشید که من توانستم سرم را

روی خم آرنجش تکیه دهم.

دقایقی با هم حرف نزدیم.

با وجود شرایط پیش آمده تقریباً می‌ترسیدم چیزی بگویم.

"آروکان".

سرم را چرخاندم تا به او نگاه کنم.

"تو... شما نگهبان هارو پیدا کردین... جسدشونو"

نمی‌توانستم دست از فکر کردن در مورد آنها بردارم.

اگر هرگز با هوکان درون جنگل نمی‌رفتم... آنها حالا

زنده بودند.

"لیسی، به اونها تدفین مناسب یک جنگجو داده میشه"
سر تکان دادم و سعی کردم نگاهم را در چشمانش نگه
دارم ولی چشمان او روی سوختگی ام بود.
نشان قرتون ها.

چشمانش روی آن خشک شده بود هرچند میدانستم
وقتی درمانگر مرهم را رویش گذاشته بود آن را تماشا
میکرد.

ناگهان گفت.

"وقتی برای هوکان نگهبان های گذاشتم تا بیانش فرار
نکرد"

نفسم بند آمد.

من به او درمورد هوکان نگفته بودم.

نه مستقیماً.

ولی از چیزی که برادرم گفت قضاوت کرده و همه چیز را کنار هم چیده و متوجه شده بود.

میدانست که تنها خط خونی اش، خواهر مادرش و زنی که جانش را در کودکی نجات داده به او خیانت کرده است.

انگشتانم به دنبال دستش رفت.

کف دستش گرم بود و دست مرا محکم گرفت انگار میترسید رهايم کند.

"متاسفم آروکان"

"اون با مجازاتش و کاکاری روبرو ميشه"

صدایش عجیب بود.

نمیدانستم این به چه معناست ولی مطمئن نیستم بخوام بدانم.

"میدونم که دوستش داری"

به دستان در هم گره کردیمان نگاه کردم.

"میدونم که 'برای تو' سخته"

تکرار کرد.

"برای تو"...

سرش را چرخاند تا به من نگاه کند، ابروهایش در هم

گره خورده و صورتش اندوهگین به نظر میرسید.

"کالس، به تو خیانت شد، کتک خوردی، سوخته

شدی... بند شلوارت... پاره... بود"...

نفس تندی کشیدم و متوجه شدم چه میگفت و در

آغوشش چرخیدم.

درد شانه ام را نادیده گرفتم.

با دستانم صورتش را قاب گرفتم و زمزمه کردم.

"اونا بهم دست نزدن آروکان.... نه اونجوری"

چشمانش را بست و اشک در چشمانم حلقه زد.

افکاري که داشت....

"آروکان"

گونه اش را نوازش کردم.

"بدنم درمان ميشه، درمانگر گفت بچمون سالمه، من

اينجا با توام، اين همه ي چيزيه که مهمه"

"سوختگی ميمونه"

صدایش سخت بود.

"خاطراتش ميمونه"

ساکت شدم.

ميدانستم که همينطور است.

تا ابد خاطره ي خنجري که درشکم قرتون فرو کرده

بودم، صورت شوک زده اش... درک اينکه در حال

کشتن او هستم.

ولی اگر مجبور میشدم سعی میکردم از این هم دوباره بگذرم.

"من شکست خوردم"

"چی؟"

"نتونستم ازت محافظت کنم"

نگاهش وقتی مرا پیدا کرد را بخاطر آوردم.

"وقتی فهمیدم تورو گرفتن تیره ترین افکار به ذهنم

اومد، وقتی با گذشت ساعت ها نتونستیم پیدات

کنیم... ووک، لونا.... این بدترین زمان زندگیم بود و من

زمان های بد زیادی توی زندگیم دارم، من باختم.... وقتی

قسم خوردم ازت محافظت میکنم، وقتی قسم خوردم در

امنیت نگهت میدارم... شکست خوردم... متاسفم

کاسیکاری، لطفا منو ببخش"

شنیدن عذرخواهی اش درست به اندازه ی حرف هایش

اشتباه بود.

"آروکان"

دوباره صورتش را گرفتم.

"بهم گوش بده، تو شکست نخوردی، هرگز دوباره

همچین فکری نکن"

سرش را تکان داد.

زمزمه کردم.

"بس کن"

به همین خاطر ساکت شده بود.

چون فکر میکرد مسئول اتفاقیست که برای من افتاده.

"آروکان تو نجاتم دادی"

چشمانش را بست.

"پیدات کردم چون صدای جیغتو شنیدم"

"نه، منظورم از چیزی که گفتم این نیست"
وقتی به من نگاه کرد گفتم.

"منظورم اینه که تو بهم قدرت و دانششو دادی و
تمریناتی باهام کردی تا زنده بمونم، بدون اون فکر
نمیکنم که از پسش بر میومدم"
سرش را روی شانه ام گذاشت و نفس خشنی بیرون
داد.

"سعی کردم آرام بمونم، تماشاهاشون کردم، نقشه کشیدم
،اون شبو توی جنگل یادته؟ وقتی روی تو خنجر
کشیدم؟"
سر تکان داد.

"منم همون شب به خاطر اومدم، همون کارو انجام
دادم، با یکی از اونا تنها و بهش نزدیک شدم، موفق شدم
خنجر و ازش بگیرم و کاری که بایدو انجام دادم، جایی

از اونو بریدم که تو بهم یاد داده بودی، تا از خودم و
بچمون محافظت کنم، بعد فرار کردم، پنهان شدم تا وقتی
که صدای نزدیک شدن قبیله رو
شنیدم... سردستشون... باید منو دیده باشه... تا اون لحظه
ناامید شده بود و میخواست منو بکشه ولی تو قبل از
اینکه بتونه کاری کنه اومدی"
آروکان به من نگاه میکرد و من او را تماشا کردم که
حرف هایم را پردازش میکرد.

"میدونم که فکر میکنی توی محافظت از من شکست
خوردی ولی اینطور نیست"

به جلو خم شدم و بوسه ی کوچکی به او دادم.
او از من نفسی گرفت و انگشتانش بین موهایم لغزید.
"تو شکست نخوردی، این قلبمو میشکنه که اینطور
فکر میکنی"

"من میخوام... من نیاز دارم که دوباره بکشمشون

کالس... برای اینکه بهت صدمه زدن"

موهایش را نوازش کردم و حس کردم دمش دور رانم
پیچید.

میدانستم این احساسات مدت طولانی نخواهد رفت.

به هر حال، حرف هایش باعث شد چیزی به ذهنم بیاید.

"آروکان یه چیز دیگه هم هست"

"نِف آَر؟"

"سردستشون.... اون گفت قرتون ها یه پادشاه دارن، اینو

میدونستی؟"

آروکان لب هایش را به هم فشار داد.

"ما گزارشاتی در این مورد شنیدیم لیس"

"میخواستن منو پیش اون برن"

غرولندی از شوهرم شنیدم.

"ظاهرا اون پیشاهنگی که توی اردوگاه قدیمی پیدا کردی، یکی از پسرش بوده، میخواست انتقام

بگیره، برای همین منو گرفت چون میدونست بهت صدمه میزنه، سردستشون گفت.... اون گفت پادشاهشون نقشه ی گرفتن داکارو داره که یک ارتش بزرگ دارن، انقدر بزرگ هست که موفق بشن"

"این یه نگرانیه، لیسو... ولی قرتون ها نمیدونن ما چه تعداد جنگجو داریم، بهت اطمینان میدم کالس، اون مقدار ارتششون با ما قابل مقایسه نیستن"

آرام شدم و سرتکان دادم.

بعد از مدتی زمزمه کردم.

"من ترسیده بودم آروکان... انکارش نمیکنم"

بدنش کنارم منقبض شد.

"ولی تنها چیزی که برایش ترسیدم بچمون بود، از این
میترسیدم که قبل از اینکه دوباره ببینمت منو ازت دور
کنن"

نفس طولانی کشید که موهایم را حرکت داد و دستانش
دورم تنگ تر شد.

"منم ترسیده بودم"

صدایش خش دار و خشن بود

"من توی تمام زندگیم انقدر نترسیده بودم"

سینه ام بخاطر حقیقت صدایش فشرده شد.

"قول بده دست از فکر کردن به اینکه توی مراقبت از

من شکست خوردی برداری آروکان"

دیدم که عنبیه هایش از حرفم منقبض شد.

"بهم قول بده"

فکش نیز منقبض شد.

"همه ی تلاشمو میکنم کالس، اینو میتونم قول بدم"

همین برایم کافی بود.

وقت میرد تا از این بگذرد.

میدانم که این هردویمان را تکان داده بود میدانستم ولی

این را نیز میدانستم که این ما را قویتر کرده.

به این شکی نداشت.

دوباره دستش را گرفتم.

خم شدم و بوسه ی نرمی روی لب هایش گذاشتم سپس

عقب کشیدم و گفتم.

"عاشقتم آروکان، مهم نیست چی پیش میاد، عاشقتم و

پشیمونم که زودتر اینو بهت نگفتم"

پیشانی اش را روی پیشانی ام گذاشت.

صدایش عمیق شد وقتی گفت.

"منم عاشقتم لونای من، ری کاسیکاری، ری

موراکاری، فکر میکنم از همون لحظه ی اول عاشقت
شدم".

دو روز بعد وقتی خورشید درست در افق ناپدید شد
، هوکان جلوی شاه نشین ، جلوی من و آروکان ایستاده
بود.

شب فرا رسیده بود و زمان محاکمه اش رسید.
قبیله با خشم، با غم و ناباوری جمع شده بودند و این
احساسات در هوا وجود داشت که روی پوستم حس
میکردم.

وقتی کنار آروکان نشستم وزنی سنگین را در ریه هایم
حس میکردم.

لباس طلائی پوشیده و شانه ها و ران هایم برهنه بود.
پوستم عریان بود و تمام قبیله میتوانستند... نشانی را
که قرتون روی پوستم گذاشته بود ببینند.
درمانگر پیشنهاد کرد که آن را از روی پوستم ببرد تا
یاداوری نشود.

با این حال این سوختگی برایم مثل یک نشان بود.
نمیخواستم این را پاک کنم فقط چون فکر به اتفاق که
افتاده بود مرا آزار میداد.
دو روز از آن اتفاق میگذشت.

و من این را پذیرفته و از آن گذشته بودم.
درست مثل زخم های آروکان، از لحظه ای که آنها روی
پوستم آمدند بخشی از من بودند، نشانی از یک دشمن تا
آن لحظه را به من یادآوری کند تا زنده بمانم.
من نیمه ی پر لیوان را نگاه میکردم نه پنج قرتونی که

مرا گرفته بودند.

و حالا هوکان به سزای خیانتش میرسید.

او ایستاده بود.

بدون زنجير.

چیزی بجز یک لباس سفید ساده به تن نداشت، با پاها و موهای برهنه.

آروکان جنایت هوکان را برای قبیله بازگو کرده بود.

اینکه با قرتون ها دسیسه کرد تا مرا برای پادشاهشان ببرند و بعد گفت.

"تو به همه ی ما خیانت کردی هوکان راث کیتالا"

دست خودم نبود ولی لرزید وقتی که از اسمش استفاده کرد.

این یک رسوایی دردناک برای آروکان بود این را

میدانستم.

هیچ چیزی را بیشتر از این نمیخواستم که دستانش را بگیرم ولی من ملکه اش بودم و باید قوی میبودم. در حالی که او وظایفش را به عنوان ووراکار انجام میداد من باید کنارش می ایستادم.

"اون داکاری نیست، من این کارو برای تو کردم، همیشه برای تو بوده"

دست آروکان روی تخت شاهی محکم شد تا احساساتش را کنترل کند.

"اون داکاریه"

صدایش عمیق و سخت بود.

"همینطور که بچه ای که این لحظه توی رحمش حمل میکنه داکاریه"

بچ بچ هایی بین قبیله پیچید و رنگ هوکان پرید.

قبل از اینکه به برادرم که با فاصله روبرویم ایستاده
بودنگاه کنم سرم به سمت آروکان چرخید.
هنوز این موضوع را به برادرم نگفته بودم.
ولی وقتی نگاهش را دیدم برایم سر تکان داد، انگار که
میگفت اشکالی ندارد.
او در حال تماشای محاکمه ی هوکان بود در حالی که
کنار میراری ایستاده بود

هوکان به آرامی گفت.

"ب.. بچه؟"

چشمانش روی من آمد.

"من... من... نمیدونستم که بچه ای وجود داره"

آروکان غرید.

"بچه ی من... یه بچه از نسل راث کیتالا... نسل

خودت... تو به ملکه ی من و به خون خودت خیانت

کردی"

هوکان از این خبر لرزید.

با وجود نفرتش از من بنظر میرسید از فرزندم متنفر نیست.

چون بچه ی من خون او، خون شوهرم و خون مادرش را داشت.

قبل از اینکه حکمش را بیان کند میدانستم چه چیز است.

قبل از شروع محاکمه به من گفته بود.

داکاری ها هرگز در عوض یک جرم اعدام نمیشدند.

در عوض در قضاوت کاکاری قرار میگرفتند.

آنها در سرزمین های وحشی رها میشدند و هرگز از

امنیت و آرامش قبیله برخوردار نمیشدند.

به آنها یک خنجر داده میشد تا زنده بمانند یا بمیرند.

اگر هوکان به نحوی به یک پایگاه دیگر میرسید به

رهبرشان بستگی داشت که او را بپذیرند یا خیر.

آینده‌ی تنها، نامطمئن و خشنی در انتظارش بود.

با فکر در این مورد اشک در چشمانم حلقه زد.

نه بخاطر هوکان، بخاطر آروکان بود.

او زنی بود که دوستش داشت و به او احترام

میگذاشت.

زنی که بعد از کشته شدن پدر و مادرش از او مراقبت

کرده.

با این حال او با قاتلان پدر و مادر آروکان توطئه کرده

تا به من و به هم خون خودش خیانت کند.

من برای او احساس تاسف نمی‌کردم.

او انتخابش را کرده بود.

او انکار نکرد که بخاطر حماقتش دو داکاری کشته

شدند.

فقط قلبم برای آروکان به درد آمده بود.
بخاطر تصمیم سختی که باید میگرفت و غمی که تا ابد
او را آزار میداد.

همسرم تا ابد با این تصمیم زندگی میکرد.
آروکان سرش را بسمت دو داکاری که او را بسمت
سرزمین های وحشی هدایت میکردند تکان داد.
تخت شاهي بلند شد، از شاه نشین پایین رفت و جلوی
خاله اش ایستاد.

از کمر بندش خنجری بیرون آورد و بسمت یکی از
نگهبان هایش گرفت.

"این خنجر مادرمه، ممکنه بهت کمک کنه"
و بعد سرش را خم کرد و در گوش هوکان حرف زد.
یک خداحافظی.

شاید یک تشکر برای همه ی کارهایی که برایش انجام داده.

چون با وجود تمام خطاهایش روزی وقتی آروکان کودک بود از او محافظت کرده.

او تنها خانواده اش بود.

نمیدانم چه چیزی گفته شد.

این لحظه فقط متعلق به آنها بود.

وقتی هوکان گونه ی آروکان را لمس کرد قلبم درد گرفت.

سپس نگاهش بسمت من آمد.

برای لحظات کوتاهی نگاهمان در هم گره خورد.

دیدم که چشمانش روی لب شکافته شده ی در حال

درمان، کبودی های یک طرف صورتم از ضربه های

سردسته ی قرتون ها و سوختگی که نصف شانه ام را

گرفته بود رفت.

چشمانش روی شکم رفت، جایی که فرزندم رشد
میکرد.

آروکان گفت.

"حالا تو توی دست کاکاری هستی"

نگاهش از شکم برداشته شد.

"دعا کن که باهات مهربون باشه...دعا کن که از من

بخشنده تر باشه"

سر هوکان پایین رفت.

سپس به آرامی چرخید و بسمت نگهبانانی که

اسکورتش میکردند رفت.

میخواستم به آروکان آرامش بدهم.

از روی شاه نشین پایین آمدم و کنارش ایستادم.

در حالی که دو نگهبان که با یک پیروکی هوکان را
هدایت میکردند را نگاه میکردم محتاطانه دستم را در
دستش گذاشتم..

همچنان که دور تر و دورتر شدنشان را تماشا میکردیم
فشاری به دستش دادم.

همه ی قبيله در سکوت تماشا کردند تا وقتی که
تاریکی در اردوگاه نشست

تا وقتی تماشا کردیم که هوکان دیگر دیده نشد.

حالا در سرزمین های وحشی رها شده و هرگز
برنمیگشت.

آروکان دستم را محکم نگه داشت و من کنارش ایستادم.

تا وقتی که گروهی از قبيله رفتند و تا وقتی که فقط ما
ماندیم که به تاریکی شب خیره شده بودیم.

در حالی که پارچه را روی سینه و شانه ی آروکان
میکشیدم چشمانش بسته بود.
برایش روز سختی بود ، روزی اندوهگین.
آب دورمان گرم بود و ما در وان حمام میکردیم و
پوستمان به هم فشرده میشد.
دستم را روی سینه ی پهنش کشیدم و تپش قوی قلبش
را زیر کف دستم حس کردم
استوار و آرام.
از او نپرسیدم که حالش خوب است یا نه.
البته که نبود.

من نمیتوانستم دردش را دور کنم.
زمان باید درمانش میکرد ولی این همیشه مانند یک
زخم میماند.

یک خاطره.

و من تمام تلاشم را میکردم تا به او دلداری دهم ولی
نگران بودم که کافی نباشد.

چشمانش باز شد و به من نگاه کرد.

دستانم را گرفت و به سمت لب هایش برد، قبل از اینکه
دستش را روی بدنم تا روی شکم پایین بیاورد.

"حتی نمیدونم باید چی بگم"

لب پایینی ام را لیسیدم.

چشمانش روی چشمانم آمد.

"بهم بگو عاشقمی"

صدایش خش دار و عمیق بود.

در گوشش زمزمه کردم.

"عاشقتم آروکان"

کلماتی که فقط برای او بود.

دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و پشت گردنش را
قاب گرفتم و او را نزدیک تر کشیدم.
زمزمه کرد.

"بهم بگو تا ابد باهام میمونی"

"تا همیشه باهات میمونم... تا آخرین نفسم"

"بهم بگو"...

نگاهش در نگاهم گره خورد.

"بهم بگو که منو برای اینکه تورو به اون شکل از

روستات گرفتم میبخشی"

ابروهایم در هم گره خورد.

هرگز فکرنمیکردم شکی در این مورد داشته باشد.

در مورد اینکه چطور به هم رسیدیم.

"چیری برای بخشش وجود نداره"

در حالی که در آغوشش جابه جا میشدم گفتم.

"من اون زمان متوجهش نشدم آروکان ولی این یه موهبت بود، تو به موهبت بودی که به من یه زندگی

عالی دادی، کمک کردی که هر روز این زندگی بهتر و بهتر بشه"

شانه هایش سست و نگاهش نرم شد.

این نگاهش فقط برای من بود.

قلبم فرو ریخت و خم شدمو او را آرام و نرم بوسیدم.

همان لحظه میدانستم که ایندیمان روشن خواهد بود.

آن روز و چند روز گذشته تلخ و شیرین بود.

از لحاظ فیزیکی و احساسی برای هردویمان سخت بود.

و میدانستم روزهای سخت تری در پیش است.

با تهدید قرتون ها، با چالش زندگی قبیله ای، با فرا

رسیدن فصل سرد... روزهای پیش رو غیر قابل پیشبینی

بودند.

ولی بدون شک میدانستم که تا زمانی که من کنار
آروکان هستم و تا زمانی که او کنار من است
میتوانستیم با هم با هر چیزی روبرو شویم.
وقتی بچه میامد... پسر یا دختر ما حتی قویتر میشدیم.
"هرچند..."

کمی عقب رفتم و سر به سرش گذاشتم.
میخواستم باعث لبخندش شوم.

"مطمئن نیستم برای اینکه مجبورم کردی گوشت پوری
بخورم ببخشم"

صدای غافلگیرانه ای از ته گلویش ایجاد کرد و من
راضی شدم وقتی نیشخندی از او دریافت کردم.
"کالس لجاز... تو هر لحظه با من میجنگیدی"
"تو خوشت میومد"

نگاهی به من کرد و انگشتانش لب هایم را لمس کرد.
صورتش جدی بود وقتی که گفت.

"جور دیگه ای نمیخواستمت ری موراکاری"

دو ماه بعد.

وقتی آروکان عمیقا درونم ضربه میزد به خزها چنگ
زدم و ناله کردم.

تمام بدنم میلرزید و دندان هایم به هم میخوردند.
نالاه کردم.

"بیشتر"

انگشتانش با رضایت روی کفلم محکم شد.

من روی دست و پایم جلوی پادشاهم بودم.

صبح با لغزیدن بین ران های آروکان و مکیدن آلتش

بیدارش کردم.

لحظه ای بعد مرا برگرداند و برای دادن چیزی که
میخواستم آماده بود
با هر ضربه سینه هایم زیر بدنم بشدت تکان تکان
میخوردند و من دستان آروکان را حس کردم که آنها
را قاب گرفت و حس کردم که نوک سینه ام را وشگون
گرفت که باعث ناله ام شد.
عالی بود.

پادشاه من میدانست کجا را لمس کند.
میدانست باید چقدر فشار استفاده کند و باسنش را در
چه زاویه ای به جلو حرکت دهد که آلتش در نقطه ی
درست درون من قرار بگیرد.

میدانست چه زمانی برای رسیدن به ارگاسم آماده ام.

میدانست چه زمانی مرا لبه ی پرتگاه نگه دارد یا
بگذارد سقوط کنم.

او مرا به همان آسانی که من او را میخواندم میخواند.
میدانست چه زمانی آرام و ملایم و چه زمانی باید مرا
به طرز سختی بکند.

و او با خوشحالی هرچه که میخواستم را به من میداد.
نفس نفس زدم.

"عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم"

ورای افکارم و کلماتم من درست در لبه بودم.

"آروکان!"

آروکان پشت سرم خرید.

او وقتی این را میگفتم دوست داشت و دوست داشت

چندین بار در روز این را به او بگویم.

سپس دور او به ارگاسم رسیدم و نفس درگویم ماند.

حتی نمیتوانستم جیغ بکشم.

دهانم از جیغ بدون صدایم باز ماند و لذتی شدید در بدنم جاری شد.

دستانم میلرزید و آروکان قبل از اینکه روی خزها بیفتم مرا گرفت.

مرا روی زانوهایم نگه داشت.

پشتم به جلویش فشرده میشد و او به ضربه زدن به واژنم ادامه داد.

در گوشم غرید.

"ریناوی لیکا، ری موراکاری، لو گسیری تی لو کسیری تی"

'تو زیبای ملکه ی من ، عاشقتم، عاشقتم'

یکی از دستانش درست زیر سینه ام چسبید.

دیگری روی شکم بزرگم جایی که بچیمان رشد میکرد

قرار گرفت.

سپس خودش را درونم خالی کرد و با انزالش مرا پر کرد و سریعتر و سخت تر درونم ضربه زد.

نقطه ی حساس در گوشم را مکید و با دندان تیزش نرمه ی گوشم را گاز گرفت در حالی که ارگاسم او را از هم پاشاند.

و بعد هر دویمان روی خزها ولو شده بودیم. در آغوش شوهرم مچاله شدم و بدن های برهنیمان در هم پیچید.

وقتی نفسم سر جایش برگشت با صدای شاد و خشداری خندیدم.

بسمت او چرخیدم و فک، گونه و بینی اش را بوسیدم. دستم روی سینه ی خالکوبی کرده اش رفت. نالید.

"سیر نشدنی"

چشمانش را بست.

"قبل از اینکه بچه به دنیا بیاد تو منو از زندگی خالی
میکنی"

زمزمه کردم.

"تو عاشقشی"

ولی حق داشت.

بارداری مرا سیر نشدنی کرده بود.

سیر نشدنی برای آروکان و او یک پادشاه داکاری بود
که طبع گرمی داشت.

به هر حال چند روز گذشته من بسیار حریص بودم.

آروکان برای تعقیب یک گروه قرتون (تقریباً تا سرزمین

های مرده) یک هفته رفته بود و من داشتم زمان از

دست رفته را جبران میکردم.

تایید کرد.

"آره دوسش دارم"

قول دادم.

"میذارم امشب بخوابی"

چشمانش را باز کرد و طوری به من نگاه کرد که

انگار میگفت 'اوه واقعا؟'

نیشخند زدم.

بزرگترین نیازم از بین رفته بود و من به دراز کشیدن

در آغوش همسرم راضی بودم.

وقتی رفته بود به شدت دلتنگش بودم.

هر لحظه نگرانش بودم و شب ها دراز کشیده بیدار

میماندم و به کاکاری و دروکار و هر خدایی که در

جهان وجود دارد دعا میکردم تا او را در امان نگه

دارد و به من بازگرداند.

هرگشت زنی که میرفت همین طور میشدم.

هرگز برایم آسانتر نمیشد.

ولی او ووراکار بود.

وظایفی برای در امان نگه داشتن قبیله و من داشت.

پس میرفت.

باگشت های طولانی میرفت و تا تهدید از سرمان

برداشته نمیشد باز نمیگشت.

آروکان به من نگاه کرد و در حالی که چشمانش روی

من میچرخید آنها گرم شدند.

عشقش به خودم را در نگاهش میدیدم.

مثل حمام کردن در یک روز گرم طولانی بود.

گرم، آرامش بخش و رضایت بخش.

دستانش پایین آمد تا بچه را لمس کند.

به اندازه ی کافی خوش شانس بودیم که هیچ مشکلی پیش نیامده بود چون من انسان بودم و او داکاری.

ولی همین حالا هم میتوانستم بگویم که بچه ی بزرگی خواهد بود.... این درست بود با توجه به جثه ی پدرش. "هنوز دو ماه مونده"

درمانگر معتقد بود که بارداری ام برای پنج ماه کامل خواهد بود.

همین حالا هم دست و پاهایم داشت مرا میکشت.

همین حالا هم برای آمدن بچه آماده بودم.

بزودی میتوانستم کار با پیروکی ها را ادامه دهم.

من مجبور بودم کنار مریکرو بنشینم و به جریوا دستور دهم.

لبخند زدم، این خیلی هم افتضاح نبود.

میتوانستم مثل مریکرو میوه ی هجی بخورم.
"این دو ماه به آرومی میگذره چون ما هر لحظه منتظر
دخترمونیم"

دخترمان.

آروکان معتقد بود که یک دختر است.

یک پرنسس برای قبیله.

نمیدانستم چرا.

فقط به من گفتم که کاکاری در خواب به او نشان داده.

به من گفتم که ابتدا به او یک دختر، سپس قبل از یک

دختر دیگر به او سه پسر میدهم.

پنج بچه.

به او گفته بودم که قبل از فکر برای بارداری های

دیگر ابتدا باید این را پشت سر بگذاریم.

ولی به نحوی میدانستم که آروکان درست میگوید.

ما قرار بود تعداد بیشتری بچه با هم داشته باشیم و نسل راث کیتالا را دوباره قوی کنیم. نظر به اینکه آروکان، هوکان را در سرزمین های وحشی از دست داده بود(هیچکسی نه او را دیده و نه در موردش شنیده بود)من خوشحال بودم که به او بچه های زیادی بدهم. شنیدم که از بیرون کسی همسرم را صدا کرد و دست های شوهرم دورم منقبض شد.

فورا نگاهی ردوبدل کردیم ،سپس از روی خزه ایمان بلند شدیم.

زمانمان با هم کوتاه بود.

همیشه چیزی وجود داشت،مشکلی در قبیله پیش میامد که باید حل میشد.

با همسرم لباس پوشیدم تا پیروکی ها را بررسی کنم.

ما در آستانه ی فصل سرد بودیم و شروع به ساخت محوطه های تودر تو برای پیروکی های باردار کرده بودیم.

میخواستیم مطمئن شوم ساخت و ساز ادامه دارد چون چیزی به اتمامش نمانده بود.

با هم از چادر خارج شدیم و من با غافلگیری پلک زدم و نفسم بند آمد.

هرچند که از چادرمان میتوانستیم سرزمین های وحشی داکار را ببینیم که پشت اردوگاه قرار داشت، در آنجا بیشتر از پنجاه پیروکی با سواران جنگجوییش دیدیم که بیرون از اردوگاه متوقف شدند.

جلویمان دو مرد جنگجو به همراه یک مرد داکاری با قد بلند، سینه های برهنه ی پهن و ... موهای بلوند (هرگز چنین رنگی بین داکاری ها ندیده

بودم (ايستاده بودند).

چشمانش نيز روشن و عنبيه اش خاکستري بود.

جذاب بود و من بي اراده متوجه حالت صورت مغرور
و قدرتمندش شدم هرچند که دهانش با جدیت به خط

باريکی تبدیل شده بود.

ووراکاری دیگر.

دهانم باز ماند.

من هرگز پادشاه دیگری ندیده بودم ولی در ذهنم شک
نداشتم که پادشاه است با قضاوت از روی زخم هايی که

روی شانۀ اش حمل میکرد که او هم باید مثل همسر

یک رهبر باشد.

وقتی ووراکار با نیشخند کوچکی که روی دهانش

بازی میکرد جلو رفت افکارم تایید شد.

دو مرد داستان یکدیگر را گرفتند و به زبان داکاری
احوال پرسى کردند.

وقتی چشمان بلوند روی من آمد، آروکان قدمی به عقب
برداشت و دستش را روی کفلم گذاشت.

"ری موراکاری {ملکه ی من"

ووراکار بلوند سرش را برایم تکان داد و چشمانش به
سمت شکم رفت قبل از اینکه بسمت سوختگی روی
شانه ام برود.

به من نگاه کرد، چیزی از نگاهش گذشت ولی به زبان
جهانی (هرچند که لهجه دار تر از شوهرم بود) گفت.

"این یک افتخار است موراکاری، من از شما در سرتا

سر قبایل داستان هابی شنیدم"

چشمانش بسمت همسرم برگشت.

"ما بخاطر گشت زنی در حال گذر از اینجا

بوديم، ميخواستم براي تاسيماراي تو هرچند با تاخير
تبريك بگم"

"ممنونم... براي غذا بمون، سربازها و پيروكي هاتون
میتونن استراحت کنن، مسائلي وجود دارن که بايد در
موردشون صحبت کنيم"
ميدانستم که در مورد قرتون هاست.
بلوند سرش را تکان داد.

"زمانی برایش وجود داره ولی نه حالا، من همچنين
اومده بودم تا بهت اطلاع بدم که دوتیکار از ووراکار
ها خواسته که به دوتیک برن"
"در مورد قرتون ها؟"

"ليسی، ما اغلب دور هم جمع نمشيم ولی اين يه
موضوع مهمه"

آروکان با شنيدن اين اطلاعات سرش را تکان داد و به

من نگاه کرد ، سپس پرسید .

"کی؟"

"وقتی ماه کامل شد"

سه هفته ی دیگر .

در سکوت آه کشیدم .

آروکان دوباره میرفت ولی میدانستم که این اجتناب

ناپذیر است .

اگر پادشاه داکار میخواست ووراکارها را ببیند تا در

مورد تهدید قرتون ها حرف بزند پس آروکان باید

میرفت .

این مهم بود .

وقتی به من نگاه کرد و کفلم را فشرده سر تکان دادم .

"من اونجا خواهم بود"

چشمانش به پنجاه پیروکی بیرون از اردوگاه رفت و

پرسید.

"دارین کجا میرین؟"

"شهرکی انسانی در شرق"

سرم به سمت او چرخید و نگاه او محتاطانه روی من آمد.

"تعداد گله های کینو { حیوون دیگه ی داکار که گوشتش خوردنیه } به طرز خطرناکی کم شدن، ما حدس میزنیم که شکار میشن"

وحشت شکمم را پر کرد و بی اراده گفتم.

"اونا فقط سعی میکنن قبل از فصل سرد خودشونو سیر کنن"

"با اینحال موراکاری، این قانون دوتیکاره، ما باید

اجراش کنیم"

از گوشه ی چشمم دیدم که برادرم کنار میراری ظاهر شد.

علا رقم آغاز بدی که داشتند، اخیرا جدایی ناپذیر بودند. و من برای او خوشحال بودم.

دستان برادرم کنارش حرکت کرد انگار میخواست پرسد موضوع چیست.

برایش سر تکان دادم و به او اطمینان دادم سپس بسمت وورا کار چرخیدم.

وقتی توجه بلوند روی من آمد گفتم.

"منو برادرم از یه روستا میاییم، احتمالا شبیه روستایی

که توی سفرتون میبینی، ما فقط سعی میکردیم زنده

بمونیم و این یه زندگی سخت بود، ما ناامید، گرسنه و

نادون بودیم"

نگاه آروکان را حس کردن این به من نیرو داد.

"حالا زنده ایم، زنده ایم و آزادانه زندگی میکنیم... یک زندگی شاد فقط بخاطر لطف همسر"

ووراکار به حرف هایم توجه کرد، نمیدانستم که رویش هیچ تاثیری دارد یا خیر ولی سعیم را میکردم. همیشه سعیم را خواهم کرد.

"ما فقط به لطف و بخشندگی نیاز داریم"

امیدوار بودم او درک کند که چه میگویم.

ووراکار بلوند مستقیماً به من نگاه کرد و چشمانش دقیق بود انگار میتوانست تا استخوان هایم را ببیند.

درست مثل آروکان ساکت، باهوش، دقیق.

در پس ذهنم فکر کردم که آیا همه ی ووراکارها اینطورند؟

بله، باید همینطور باشند.

ووراکار گفت.

"به حرف هاتون فکر میکنم موراکاری ولی قولی
نمیدم"

"این همه ی چیزیه که درخواست کردم"

ووراکار دوباره سر تکان داد و نگاهش روی آروکان
رفت.

"ما دیگه مرخص میشیم"

آروکان گفت.

"لیک کاکاری سریمی تی کیرتجا"

این ترکیب کلمات را قبلا هرگز نشنیده بودم ولی فکر
میکردم که باید معنی اش چیزی مثل 'کاکاری مراقبتان
باشد' باشد.

"توام همینطور برادر"

چشمانش روی من آمد.

"کاکاری از همه ی شما محافظت کنه"

سپس با سرباز هایش رفت.
وقتی پشتش را دیدم نفسم گرفت.
درست مثل همسرم جای شلاق داشت.
هرگز به دیدنش عادت نمی‌کردم.
سپس بیرون از چادرمان ووراکار را تماشا کردیم که
جنگجویانش را هدایت کرد، آنها سوار پیروکی هایشان
شدند و گردوغبار پشت سرشان به جا گذاشتند.
بسمت شرق.
آروکان در گوشم گفت.
"اون بخشندست لونا، مرد خوبیه ولی درست مثل همه ی
وراکار ها، اونم باید قوی باشه".

"تو میتونی هر سه تاش باشی"
چرخیدم و به چشمان همسرم نگاه کردم.

"هر سه تاش هستی"

سپس او چیزی گفت که انتظارش را نداشتم.

"فقط چون تو منو به همچین چیزی تبدیل کردی، چون

تو منو به مرد بهتری تبدیل کردی... به یه ووراکار

بهتر"

لبخند زدم.

"پس امیدوارم که شاید اون وقتی به روستا رفت یه

کاسیکاری برای خودش پیدا کنه، شاید چاره ای جز

بخشنده بودن پیدا نکنه و اون زن ازش مرد بهتری

بسازه"

آروکان نیشخند زد و پیشانی اش را روی پیشانی ام

گذاشت.

"همیشه امیدی هست ری موراکاری، تو اینو هم به من

یاد دادی"

پایان

VIP - ROMAN

NOVEL
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

